

برای خواندن رمانهای بیشتر
به کانال ما بپیوندید

@NOVELSLAND

ناولز لند کانالی پر از
رمانهایی که در سراسر تلگرام
پولی میباشند رابه صورت
رایگان برای شما به اشتراک
خواهد گذاشت..



دستش را مقابل صورت گرفت و چندبار تکان داد تا خاکی که از ورودشان در هوا پراکنده شده بود را دور کند. آقای خالقی پشت سرش بود

__مستاجرش رفته و یه مدت کوتاهی خالی مونده.

بی توجه به کارتن های خالی بی سروتهی که این طرف و آن طرف ریخته بودزمزمه کرد "بارو"

همان سلام به گویش ارمنی بود. جد پدری اش از مردم ارمنه بود. با آنکه

نسل های بعد از او مسلمان شده بودند اما هنوز هم آدابی در بینشان به

یادگار مانده بود. یاد مادر بزرگش افتاد. اولین کلمه اش برای ورود به هر مکانی همین بود. بارو!

صدای ریختن تخته ها باعث شد به عقب برگردد. آقای خالقی کتش را تکاند.

__مادر بزرگ خدایا مرزت اینجارو داده بود اجاره. پولش هم ماه به ماه میرفت تو حساب. از نبود

مستاجر باخبر نبودم. میدونی که دخترم بخاطر سامان رفته بودیم اتریش.

__بله. حالا من باید چیکار کنم؟

__ملکی که الان توش ایستادیم سال ها قبل یه شیرخوار گاه و مهد کودک بوده. خانم دکتر رو همه

می شناختن. صاحب و مالک اینجا بوده خدا رحمتش کنه. پدرم تا زنده بود ازش به احترام یاد می

کرد.

در اتاق بعدی را باز کرد. یک طرف دیوار کاشی های رنگی داشت و پنجره های باریک و بلند. چند

لحظه کافی بود تا در ذهن بازسازی اش کند. نیمی از دیوار را آبی تیره می کرد. گلدان های زرد

روشن و پرده های تور سفید. جان می داد برای روزهای بلند تابستان. آقای خالقی از کنارش گذشت

:

__مادر بزرگ خدایا مرزت در جریان این وقف و حبس بود. خانم دکتر پنجاه سال اینجا رو در برای

مادر بزرگ گذاشته تا ازش استفاده کنه. چرا و چطور رونمی دونم. اما نه حق واگذاری داری نه

فروش. می تونی مستاجر بیاری یا در

نهایت به مالک اصلی پس بدی.

مادر بزرگت چون خودش نمی تونست اینجارو برگردونه سپرد که براش مستاجر بیارم. تا وقتی هم بودن همه چیز رو حساب و کتاب بود. نمی دونم چرا یهو خالی کرد و رفت. حتی نیومده برای گرفتن چک امانتش

وقتی خیلی کوچک بود پدر و مادرش را در تصادف رانندگی از دست داده بود. قرار بود مادرش یک نی نی دیگر به دنیا بیاورد. اما به چشم هم زدن همه چیز تمام شده بود. ماما هُلن با وجود غم عمیقی که به دل داشت

بزرگش کرده و به دانشگاه فرستاده بود. اما دیگر نبود تا کنارش آرام بگیرد. چانه اش از بغض لرزید. دستش را داخل جیب ژاکت بوکله ی لیمویی اش فرو کرد. دستمال کاغذی مچاله شده ای بیرون آورد و زیر بینی کشید. اینکار باعث میشد گریه اش متوقف شود.

_اگه بخوام دوباره اجاره بدم میشه؟

_میشه بابا جان. فقط باید یه کم اینجا مرمت بشه. درو دیوارش خیلی قدیمیه و چون بزرگه بیشتر خراب شده.

ساختمان طبق محاسبات چشمی اش بیشتر از دویست متر بود بود. شامل یک سالن بزرگ و چهار اتاق در طبقه پایین و تعدادی اتاق و سرویس در طبقه ی بالا.

باید کمی فکر می کرد. ناگهان متوجه شده بود که برای چندین سال آینده مالک این بناست. آن هم در یکی از نقاط خوب و بنام شهر! جایی که بی برو برگشت هر مترش ارزش میلیونی داشت. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت. بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه هیچ کاری مرتبط با رشته اش پیدا نکرده بود. دو سه سالی در چند دفتر تبلیغاتی کار کرد و بعد از آن تقریباً خانه نشین شد.

ویره ی تلفن همراه از جیب سارافون جین تیره اش باعث شد گوشی را بردارد.

آویز فلامینگو زیر گوشی رقصید. شادی بود.

_الو شاد؟

_سلام هلیا. خوبی؟ رفتی؟

راه افتاد تا در انتهای راهرو را باز کند. کنجکاو بود که به کجا ختم می شود.

_اره اینجام.

_خوبه؟ واقعا مال توئه؟ حامد میگه این دختره دیگه جواب سلام مارو نمیده.

خندید: حامد غلط کرد. والا نمی دونم مال منه یا نه. یعنی مال من هست اما چند سال.

_چند سال؟

_بیست و پنج.

_هیچ... خیلی خوبه بابا. یک عمریه برای خودش. تا اون موقع تو پنج شش تا نوه داری هلی.

شیشه ی انتهای راهرو شکسته بود اما می توانست از پشت دیوار کوتاه درختان سر به فلک کشیده را

بیند. به زحمت دستگیره را چرخاند: فعلا که اصل جنس موجود نیست. چه برسه به فرعش.

_جونم به اصل جنس. کی برمی گردی؟

_تا یکی دو ساعت دیگه. کاری نداری؟

_نه. بای تا بعد.

در بالاخره باز شد. ایوان باریکی با نرده های زنگ زده مقابلش بود. می

توانست رنگ صورتی را در قسمت هایی از نرده بیند. سرش را به چپ و راست چرخاند. تاجشمار کار

می کرد دیوار بود و درختان سر به فلک کشیده ای که آن طرف حبس شده بودند.

_دخترم هلیا جان؟

آقای خالقی هم زیادی احساس صمیمیت می کرد. از وقتی سامان برای ادامه ی تحصیل به اتریش رفته بود مهر و محبت خانم و آقای خالقی هم برایش قلبه شده بود.

پوفی کشید تا سینه اش سبک شود اما نشد. دلتنگی که با این چیزها خوب نمی شد. باید سری به خانه ی امید می زد. دلش حسابی تنگ شده بود. آقای خالقی کنارش ایستاد.

این باغ پشت رو می بینی؟ مال خانم دکتر بوده. ارث و میراث پدری. احتمالاً هنوز هم تو مایملک خودشونه که کسی بهش دست نزده و ساخت و سازی نشده.

سر تکان داد و به خانه ی رهنی اش فکر کرد و البته بیکاری اش. شاید این ملک تنها سرمایه اش تا سال ها بعد می شد. باید بهترین تصمیم را می گرفت.

بدش نمی آمد سری به طبقه ی بالا بزند اما خیلی به راه پله ها اطمینان نداشت. کف سالن چوب کاری بود و با وجود سالیان درازی که از آن می گذشت همینطور هم وقت قدم زدن زیر پا قیژ قیژ می کرد. بعید نبود با پا گذاشتن روی اولین پله همه چیز زیر پایش فرو بریزد. با حرص شکمش را تو کشید. اندام پر و گوشتی ارثیه ی خاندان پدری اش بود. ماما هلن و آلبوم عکس های خانوادگی این موضوع را ثابت می کرد که زن ترکه ای در فامیلشان کیمیاست.

شادی می گفت با هفتاد کیلو جزو آدم های چاق به حساب نمی آید. اما این چیزی از پهنای کمرش کم نمی کرد. صبح امروز دلش می خواست مانتو جین و بوت های کوتاه زرد بپوشد اما نه تنها دکمه ی شلوار بسته نشد که حتی بالا هم نرفت.

دستی به دامن سارافون کشید و کفش های اسپرت جیرش که روی هر کدام یک سنجاقک پولک دوزی شده داشت را از نظر گذراند.

آقای خالقی صدایش زد: تصمیمت چیه؟

صاف ایستاد و جواب داد: نمی دونم. مستاجر قبلی که رفته پس باید به فکر یه آدم دیگه باشم. اما

اوضاع اینجا آنقدرها هم روبراه نیست. قبلا ازش چه استفاده ای میشد؟

— انبار لوازم خونگی بود.

این هم از شانس او بود. ماما هلن تنهانش گذاشته بود، خانه ی رهنی اش تا شب عید قرارداد داشت و زندگی اش آشفته بود. آقای خالقی انگار متوجه ی حالش شد که دلداری داد.

— می گردیم دنبال یه آدم خوب. با پول رهنش اینجارو مرمت می کنیم. خوبه؟

— اگه اینطوری بشه که خیلی خوبه.

— پس بریم. اینجا دیگه کاری نیست.

آقای خالقی او را به خانه رساند. حد فاصل ملک موروثی تا خانه ی کوچکش طولانی بود. بعید می دانست بتواند خیلی به آنجا رفت و آمد کند. وقت رفتن به خانه سری به میوه فروشی خانم خجسته زد. مغازه ی کوچکی که بعد از فوت مرد خانواده توسط همسرش اداره می شد. کدو حلوائی های نارنجی از همان دور لبخند را به لبش آورد. انگار صدایش می زدند. حامد همیشه به خنده می گفت که شکموتر از او نبوده و نیست. اما بیشتر از آنکه از خوردن لذت ببرد، از پخت و پز لذت می برد. خانم خجسته با دیدنش دست تکان داد و چانه ی مقنعه اش را بالاتر داد.

خانم خجسته با دیدنش دست تکان داد و چانه ی مقنعه اش را بالاتر داد: بیا که خوشمزه ها رسیدن. با خنده روی پا خم شد و دو تا کدوی خوش قواره را بغل کرد و داخل مغازه شد.

— جون میدن برای کیک کدو. با مغز گردو و دارچین فراوون. سهم شما هم محفوظ. از اون زنجبیل تازه هم یه ریشه بدین. میخوام بیسکوئیت بپزم.

خانم خجسته مشغول کشیدن خریدهایش شد. میخواست برای ساکنین خانه ی امید کیک و شیرینی بپزد. وقتی ماما هلن زنده بود کار همیشگی شان بود. به لطف مهربانی ماما هلن به خانه ی سالمندان، شیرخوارگاه و زنان سرپرست خانوار زیادی سر می زدند. اما خانه ی امید چیز دیگری بود. هفته ای

یکبار، با هم به دیدنشان می رفتند اما بعد از فوت او، خودش تنها به دیدار می رفت و بیشتر از قبل دلتنگ می شد. شاید چون ساکنین خانه ی امید پیرزن و پیرمردهایی بودند که با آنها کمتر احساس تنهایی می کرد.

__چای سبز گیلان هم رسیده. می خوای؟ چای بهاره.

دست خودش نبود که هر چیزی را در ذهنش تبدیل به کیک و شیرینی می کرد. از وقتی بچه بود ماما هلن گاتای گردویی می پخت. عاشق طعم و بو و مزه شان بود. برای خودش گوله خمیری می گرفت و همانجا مشغول می شد.

چای بهاره هم جان می داد برای کیک چای. مناسب با سلیقه های خشک و جدی. به قول شادی سلیقه ی انگلیسی!

__کیلو چند؟

__پنجاه. اما تضمینیه. فامیلم از لاهیجان میاره.

__باشه پس نیم کیلو بکش. هربار میام اینجا کیفم خالی میشه.

__قابلت رو نداره. بمونه ماه بعد حساب کن.

از فکر اینکه ماه بعد پولی در حساب بانکی اش نباشد بیشتر ترسید. باید هوای جیش را داشت و ولخرجی را تمام می کرد. با آن که کدوها سنگین بود اما منتظر شاگرد مغازه نماند. چای و زنجبیل را در ساک خرید پارچه ای اش گذاشت و کدوها را با نایلون بغل کرد. یک دنیا کار داشت [?][?][?].

شادی سینی چای را روی میز گذاشت. رفیق گرمابه و گلستان بودند. از دوره ی راهنمایی پشت یک میز می نشستند و حرف های دخترانه شان را پچ پچ می کردند. خسته از کارهای آشپزخانه شانه ی راستش را ماساژ داد:

__حامد نمیداد؟

شادی شکلات خوری سر گوزنی را جلو کشید و چندتایی نقل برداشت: فکر کردم شکلات تلخ داری.

گردنش را مالاند: ریختم تو کوکی.

چه بد! حامد رفته خونه مامانش. دیروقت میاد. چه خبر از خالقی؟

چای را باید داغ و پررنگ می نوشید. فقط در آن صورت بود که به تنش می چسبید و خستگی اش را در می کرد. کمی از لیوان نوشید و اخمش درهم شد.

نداشتی جوش کتری بخوابه؟

شادی لبه ی تی شرتش را پایین کشید. هر چه می خورد چاق نمی شد و این موضوع همیشه باعث حسرتش می شد.

اتفاقا گذاشتم جوشش خوابید. چای رو هم آبکشی کردم. بخور ایراد نگیر.

هیچ وقت دم دادن چای را یاد نمی گرفت. شادی چپکی نگاهش کرد: بگو دیگه. ماتم گرفتی؟

یه خرابه بهم ارث رسیده شاد. درو دیوارش داره میریزه. مستاجر قبلی گذاشته رفته و برای اجاره دادن دوباره باید بازسازی بشه.

پوووف! منو بگو که خیال کردم افتادی تو عسل. میخوای چیکار کنی؟

هر چه کرد نتوانست چای را تمام کند. لیوان را روی میز گذاشت و پاهایش را روی کاناپه بالا کشید. پاپوش هایش زیر تخت ماما هلن جا مانده بود.

بیست و پنج سال مال منه. مسخره است که یکی چنین ارثی برات بذاره. نه؟

شادی سراغ باسلق های خانگی رفت.

به نظرم مسخره تره که هیچی برات نذارن! عین بابای منو حامد!

خندید: حاضرم تو این بیست و پنج سال با شما شریک شم.

شادی هم خندید و انگشت اشاره اش را لیسید:

_اونجای دروغگو!

_باشه.

_میگم هلیا، اصلا این ملک و املاک مال کیه؟ چه ربطی به ماما هلن خدایامرز داره؟
شانه بالا داد. بعد از حرف های خالقی و دیدن ساختمان، جسته و گریخته چیزهایی به خاطر آورد.
پدربزرگش بازنشسته ی بهزیستی بود و بعد از فوتش، ماما هلن مستمری دریافت می کرد. شاید ربط
بین مهد کودک و ارثیه هم به همان دوره برمی گشت. شاید هم به چیزهایی که هنوز نمی دانست.
شانه بالا داد.

_خالقی گفت هر چی که هست واگذار نشده. فامیلی خانواد گیشون رو هم گفت. کریمیان!
میشناسی؟

شادی ژست گرفت: آره دیگه. همسایه بودیم. گفتی پشت مهد کودک چند هزار متر باغه؟
مسخره بازی در می آورد تا بخندند. گاهی هم که عصبی بود بیشتر شوخی می کرد. امشب هم نبود
حامد باعثش شده بود.

_آره.

بشکنی زد و ایستاد: همون دیگه! اون طرف باغ خونه ی بابام اینا بود. هراز گاهی ما می رفتیم اون
طرف برای بازی، گاهی هم اونا می اومدن
دستش را تکان داد:

_بشین خوش نمک. بیا یه فکری کنیم تا من از این بدبختی دربیام. دم عید باید اینجارو تمدید کنم
و گرنه باید باروبندیل جمع کنم و برم.
شادی نشست و دست زیر چانه زد.

_اگه با صاحب اصلی ملک صحبت کنی چی؟ مثلاً ملک رو بهش بدی و اجاره رو بگیری.

_فکر میکنی نیازی بهش داره؟

_نمی دونم. اما ضرر که نداره. داره؟

نمی دانست.

آقای کریمیان یا خانم کریمیان! هر کسی که مالک اصلی آن زمین بود شاید راهی مقابل پایش می گذاشت.

_از ماما هلن بعیده که چیزی بهت نگفته باشه. آدم مقرراتی و دقیقی بود.

_من هم تعجب کردم شاد. اما این ارثیه از چند سال قبل حبس شده به اسم ماما و بعد از فوتش هم میرسه به من. نمی تونم بفروشم، نمی تونم واگذار کنم. فقط می تونم اجاره بدم و یا توش زندگی کنم.

_مناسب زندگی هم نیست.

یاد پنجره های بلند و کاشی ها افتاد. قالب کیک ها را آنجا به صف می کرد تا خنک شوند و شکلات داغ را روی دونات ها می ریخت.

_هلیا؟

_هوم؟

_شکر خدا کر هم شدی. گوشت زنگ میخوره.

متوجه نشده بود. خودش را روی کاناپه جلو کشید و گوشی را برداشت.

...شاد هلیا کریمیان؟

نفهمید چطور لباس پوشید و از خانه بیرون زد. شادی پشت سرش می دوید. سر خیابان برای اولین سواری دست تکان داد و با توقف ماشین روی صندلی پشت نشست. شادی هن و هن کنان کنارش ولو شد.

—بمیری تو! نفسم رفت.

دستش را روی صندلی راننده گذاشت: میرم خانه ی امید. خیابون بوستان.

شادی دستش را گرفت و بین انگشت شست و اشاره اش را ماساژ داد: هلی؟ بینمت؟ طوری نشده به خدا. آروم باش یه کم.

می ترسید که اتفاقی برای گندم جان بیافتد. افسردگی در سن و سالی که داشت موضوع پیش پا افتاده ای نبود. حالا هم که خودش را در یکی از اتاق ها حبس کرده بود و بیرون نمی آمد. ماماها لهن بیشتر از همه با گندم جان حرف می زد. کنار تختش می نشست و کتاب می خواند. دلتنگ عینک و روسری سفیدش شد.

شادی نوچی کرد و نصفه و نیمه بغلش کرد. راننده آن ها را از کوچه پس کوچه به مقصد رساند. یک قسمت از مسیر دیگر ماشین رو نبود. کوچه باریک و پیاده رو بود. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. شادی اما ایستاد تا مابقی را بگیرد. بقیه مسیر را با عجله دوید. بوی محبوب شب می آمد. می دانست که کدام خانه است. یکی از همان خانه قدیمی ها که در فلزی باریک و زنگ کوچک داشت. پشت در خانه امید ایستاد و در زد. آقا سلیمان همیشه گوش به زنگ بود. هیچ کس این وقت شب زنگ آنجا را به صدا در نمی آورد. تا آمدن شادی آقا سلیمان هم در را برویشان باز کرد.

—سلام. گندم جان کجاست؟

سر تکان داد و روی پای لنگش عقب رفت: پشت در اتاقش یه چیزی گذاشته که باز نمیشه.

—ای بابا. کی هست بالا؟

—دکتر آذری و انیسه خانم.

شادی کنارش راه افتاد: شاید به حرف تو گوش داد. برو باهاش حرف بزن.

عصبی مشتش را گره کرد: برم چی بگم؟ بگم بچه ای داری که هیچ وقت سراغت رو نمی گیره؟ یا از بی کس و کاریش حرف بزنم؟

__باشه. عصبانی نشو. خیس عرق شدی!

همین مانده بود که عرق کند و بو بگیرد. این یکی را تحمل نمی کرد اما مگر دست خودش بود. با اولین هیجان، خشم یا تحرک اضافی شروع می شد و تا دوش نمی گرفت از شرش خلاص نمیشد. با ورودش به طبقه ی بالا انیسه خانم سمتش آمد .

__دستم به دامت مادر. بیا بین حرف تورو گوش میدی یا نه.

نفسش جا نیامد تا جواب بدهد. به عوض خودش را پشت در چسباند: گندم جونم... گندم خانوم. الهی قربونت برم درو باز کن. اومدم حرف بزیم.

گوشش را محکم به در چسبانده بود اما چیزی نمی شنید. عصبی پای راستش را تکان داد. صدای دکتر آذری پشت سرش بود.

__خانم ثابت؟

بی اراده کمر صاف کرد و برگشت. دکتر آذری از پشت عینک بدون فریم نگاهش می کرد. چه معنی داشت که مردی چشم آبی باشد [?]?!

__سلام دکتر. انیسه جون زنگ زد بهم. نگران شدم.

__چاره ای نیست. باید درو بشکنیم.

__اگه گندم جون پشتش باشه چی؟ لااقل یکی از پنجره بره تو. زنگ بزیم آتش نشانی.

لبخند دکتر آذری کمرنگ بود: انیس خانم بیخود نگرانتون کرده. بیشتر احتمال میدم خوابیده باشه.

چون تازه آرام بخش خورده بود. الان میگم آقا سلیمان یه نردبون بذاره اون طرف.

نفسش را بیرون داد. این مرد زیادی خونسرد بود. شادی کنارش چسبید و پچ پچ کرد: اووووف... این

عسل و مربا چی میگه؟

__کوفت! مودب باش!

شادی لبش را گزید تا نخندد: جون هلیا نمی تونم. مرد بور چشم آبی اونم دکتر، اونم مجرد، لامصب نسلشون نابود شده. می فهمی چه کیمیاییه؟

شانس آورده بود که آذری رفته بود و شادی می توانست صدایش را پایین نگه دارد. با دلهره دوباره گوش به در چسباند .

_گندم جونم... امروز کیك كدو پختم. ریختم تو ظرف که صبح بیارم اینجا دور هم صبحونه بخوریم. بعد ماما هلن دیگه نمی تونم تنهایی صبحونه بخورم. گندم جون؟ درو باز میکنی برام؟ صدای شکستن شیشه از داخل اتاق آمد. دستش را مقابل دهانش گذاشت و جیغ کوتاهی کشید.
_آقا سلیمان... دکتر... رفتین تو؟ تورو خدا درو باز کنین. انیس جون... انیس جون!....
صدای جابجایی چیزی از پشت در آمد و بعد دکتر آذری در را برویش باز کرد.
_خوابیده. نترس.

دستش را روی قلبش گذاشت. نور چراغ روشن حیاط روی تخت می تابید. کنار تخت زانو زد و دست گندم جان را گرفت. قاب عکس کوچکی روی سینه اش بود .
صدای انیس جان و شادی نشان می داد داخل اتاق شدند. به هیچ کدام نگاه نکرد. با سر انگشت موهای گندم جان را نوازش کرد و پشت گوش فرستاد.
دکتر آذری بود که کنارش خم شد و مچش را گرفت. قبل از آنکه چیزی بگوید هیس کرد.
_حال گندم جان خوبه، اینطور که معلومه قند و فشار شما افتاده.

دو انگشتش را روی ریتم نبضش گذاشته بود و به تخت نگاه می کرد. شاید داشت ضربان قلبش را می شمرد. لعنتی! در این وضعیت ممکن بود ضربان قلبش به دویست تا برسد.

چند دقیقه ای تنهانش گذاشته بود. دکتر آذری از فلاسک روی میز لیوانی پر کرد و مقابلش گذاشت :انیس خانم بیخود مزاحمتون شد.

_نه...خوب کاری کرد. نگران می شدم. خدا رو شکر که حالش خوبه.

نگاهش به میز دکتر افتاد. به لطف انیس جان همه چیز تمیز بود. با اینکه یک کلینیک خصوصی را اداره می کردند اما امکانات چندانی نداشتند. شاید اگر همکاری دکتر آذری، انیس جان و چند نفر خیری که از نظر مالی این مکان را حمایت می کردند نبود، تا الان دوام نمی آورد.

_خانم ثابت؟

حواسش را به دکتر داد:جانم.

_آخر هفته قراره یه برنامه ی شاد داشته باشیم. برای تنوع و حفظ روحیه ی سالمندان لازمه.

لبخند زد:خیلی هم عالی. کیک و شیرینی با من.

دکتر بامداد به لیوان چایش اشاره کرد و خندید:مارو نمک گیر کردی.

_این چه حرفیه. تنها کاریه که از دستم برمیاد. دوست دارم باهاشون وقت بگذرونم. مثل وقتی که ماما زنده بود.

_خدا رحمتشون کنه.

سرتکان داد و غمگین شد. ماما هلن وقتی می آمد همه شاد می شدند. انگار در دست های چروکیده اش شور زندگی جریان داشت.

ضربه ای به در اتاق کوبیده شد و شادی داخل آمد. در حالیکه بالای سرش می ایستاد لبخند زد:
ببخشید که مزاحم شدم.

_این چه حرفیه خانم! مراحمید.

هلیا سر کج کرد و به شادی اشاره که "چیه"

شادی به همان زبان جواب داد که حوصله اش سر رفته. از وقتی بچه مدرسه ای بودند زبان اشاره و نگاه را یاد گرفتند. هر چه بزرگ تر شدند بیشتر به کارشان آمد.

می دانست که شادی تا کرمش را نریزد کوتاه نمی آید. برای جلوگیری از هر آبروریزی احتمالی، ایستاد.

— با اجازتون ما بریم. صبح زود میام دیدن گندم جان.

— صبح نیستم. پیشاپیش ممنون که تنهاشون نمیذارید.

شادی سقلمه ی ریزی به پهلوش کوبید. یعنی دارد آمار می دهد. ایستاد و تازه متوجه ی پیراهن خانه اش شد که از زیر مانتو پیدا بود و نیمی از لختی پایش را نشان می داد. یک نوار مهره ای آبی با منگوله های بنفش به میچ راستش پیچیده بود. لبش را روی هم فشرد. خوب بود که دکتر آذری اهل نظربازی نبود. با خدا حافظی دوباره همراه شادی بیرون آمدند. آقا سلیمان بدرقه شان کرد و گفت: "دکتر امر کرد براتون ماشین بگیرم. سر کوچه منتظره. یه پراید سفید. تابلوی آژانس هم داره. یادتون نره.

خندید: چشم.

شادی بیرون از ساختمان سوال پیشش کرد: خیلی عوضی هستی هلیا! هیچ وقت نگفتی دکتر آذری این شکلیه.

چشم چرخاند تا پراید سفید را ببیند و همزمان جواب شادی را داد: "ببند دلم. آگه جای دوردور

کردن با حامد جمعه ها باهام می اومدی زودتر می دیدیش.

— غلط کردی! تو که چیزی ازش نگفتی.

— غلط کردی! تو که چیزی ازش نگفتی. فقط گفتی انیس جان و آقا سلیمان و حاج آقا آذری و

دکتر! از کجا می دونستم این دکتر خیلی تیکه است؟

بازوی شادی را گرفت و کشید: ماشین اومد. بریم تورو خدا. خسته ام. تو هم که رو زمین نموندی. خدا

حامد و برات نگه داره.

— کوفت. آدم نمی تونه دو کلمه باهات شوخی کنه. همیشه خسته!

هر دو روی صندلی پشت نشستند. بعد از دادن آدرس نفس راحتی کشید. گندم جان سالم بود و همه

چیز به خیر گذشته بود. سمت شادی سر کج کرد: شاد؟

سرش را از گوشی بیرون نکشید: هوم.

خم شد و نگاهی به گوشی انداخت. با حامد چت می کرد و قربان صدقه ی هم می رفتند.

زیر گوشش پچ پچ کرد: شاد؟

بالاخره سر بلند کرد. در حالیکه برایش چشم و ابرو می آمد غر زد: بله خانم ثابت. بفرمایید؟

— جمعه با حامد بیا. خیلی حس خوبی داره. شلوغ هم میشه.

— خانواده ی دکتر هم میان؟

—اره. چیکار اونا داری؟

رو گرفت و دوباره با تلفن همراه مشغول شد: موقوف!

سر به پشتی صندلی تکیه داد. شاید خدا همینطور که گندم جان را سلامت نگه داشته بود به او هم کمک می کرد تا این دوره از زندگی اش را بگذرانند. به خاطر اینکه پدر بزرگش قبل از پدرش فوت کرده بود، حتی مستمری ماما هلن هم به او تعلق نمی گرفت. عملا جز پول ناچیزی که از یک حساب سپرده ماه به ماه وارد جیبش می شد درآمدی نداشت.

باید کاری می کرد. یا برای ملک موروثی مستاجر پیدا می کرد و یا آن را با توافق به صاحبش برمی گرداند. خانواده ی کریمیان شاید برای املاکشان پول بیشتری پرداخت می کردند.

با تلفن آقای خالقی، قرارش با ساکنین خانه ی امید به تعویق افتاد. در حالیکه کمر دامن چهارخانه ی کشمیر سورمه ای و قرمزش را مرتب می کرد از کمد کفش ها، کتانی سفیدش را بیرون کشید. دامن با کتانی ترکیب قشنگی میشد. بی حوصلگی یا آشفتگی هم باعث نمیشد حواسش به مرتب بودن

لباسش نباشد. این را از ماما هلن یاد گرفته بود. می گفت زن باید همیشه تمیز و مرتب باشد. دلتنگی را عقب راند و از پله ها پایین آمد و وارد حیاط شد. یقه ی کت سورمه ای اش را روی سینه مرتب کرد و سنجاق منجوق دوزی طرح قایق را کمی به راست چرخاند. شادی گاهی از هنرش خرج می کرد و به قول خودش اکسسوری های جینگول می ساخت.

مستاجر قبلی خانه ی موروثی پیدا شده بود و آقای خالقی جلسه ای برای پایان دادن به قرارداد گذاشته بود. از این به بعد تمام این کارها به گردن خودش بود. با تاکسی خودش را به بنگاه رساند. با دیدن مرد جوانی که روبروی آقای خالقی نشسته بود شانه اش را صاف کرد و داخل شد. با سلام رسایش نگاه هر دو مرد سمتش برگشت. قد چندان بلندی نداشت و همان چند کیلو اضافه وزن انگار کوتاه تر هم نشان می داد. شاد برای اذیت کردنش گاهی به خنده می گفت گرد شده است. می دانست که اینطور نیست اما هر وقت کسی خیره نگاهش می کرد حس بدی داشت. قدمی سمت میز برداشت.

— امیدوارم دیر نکرده باشم.

— نه دخترم. ایشون هم تازه رسیدن.

به مرد نگاه کرد. غریبه بود.

— آقای خالقی، حالا که خانم هم اومده زودتر تکلیف رو مشخص کنید که من هم برم دنبال کارهام. وقت ندارم.

بعد از آنکه بی خبر رفته بود حالا منت هم می گذاشت! آقای خالقی لبخند زد .

— عجله داری مهندس! هنوز کار داریم.

— شما که می دونید باید برگردم شهرستان. قبلش هم کار بانکی دارم. باید چک تخلیه و پیش پرداخت ملک رو بهم برگردونید .

چشم هایش درشت شد. از کدام پیش پرداخت حرف می زد؟ آقای خالقی سر تکان داد: همونطور که خدمتون عرض کردم حاج خانم فوت کردن. کارهای حقوقیشون هنوز انجام نشده. طاقت نیاورد: ببخشید از کدوم پیش پرداخت حرف می زنید؟ مگه ملک اجاره ی کامل نبود؟ مرد کمی سمتش خم شد: نه خانم. پنجاه تومن رهن بود. باقی اجاره.

پنجاه میلیون رهن! وحشترده و ناباور به خالقی نگاه کرد. ماما هلن هرگز از چنین پولی حرف نزده بود. حتی یکبار!

_اجازه بده دخترم. شاید تو حساب سپرده ای، جایی...

_نه! نیست! اگه بود من می دونستم. ماما هیچ وقت در مورد این پول باهام حرف نزد. شما در جریان بودین؟

خالقی سر تکان داد و برگه ای سمتش گرفت: این قولنامه ی ملکیه که تحت اجاره ی آقا بوده. با پیش پرداخت و اجاره ی مشخص. ملاحظه کن.

□ _____ برتقال فروش □

فصل ۲

شکلات یکی از خوراکی های مورد علاقه اش بود. شاید بهتر بود می گفت بهترین آن ها! با لذت گاز بزرگی به کیت کت زد و طعم خاصش را مزه کرد. یکی از دلایل اضافه وزنش بی شک همین عادت بود. وقت خشم، هیجان، غم یا ناراحتی دلش خوردن شیرینی و شکلات را هوس می کرد و آن وقت بود که به دنبالش خانه را زیرورو می کرد. بسته ی بعدی را باز کرد و گاز دیگری زد. دندان هایش شروع به واکنش کرده بود اما اهمیت نداد. راهی آشپزخانه شد و کتری را روی گاز گذاشت. از یخچال دو عدد تخم مرغ بیرون آورد و سبد قارچ هایی که شسته بود را هم کنارش روی میز

گذاشت. در حالیکه تابه را روی گاز قرار می داد از فریزر یک بسته چرخ کرده بیرون آورد. برای ناهار ماکارانی می گذاشت و قبل از آن هم یک املت قارچ حاضر می کرد. تا وقتی تمام و کمال سیر نمی شد نمی توانست فکر کند. پنجاه میلیون چیزی نبود که با یک چای شیرین هضم کند! کلافه سر تکان داد و پیازها را روی تخته خرد کرد و کف تابه ریخت. یک قاشق روغن کافی بود. عادت داشت تابه را روی شعله بچرخاند. شادی با خنده می گفت با وسایل آشپزخانه می رقصم و حتی گاهی خودش را هم تکان می دهد. چرخشی به تابه داد و قارچ ها را با سرعت خرد کرد. از تیزترین چاقوی آشپزخانه استفاده می کرد. قارچ ها نازک نارنجی بودند و با آنکه به ظاهرشان نمی آمد اما اگر با چاقوی کند خرد می شدند لبه هاشان کنگره دار می شد. خصوصا اگر تازه نبودند. همین که پیازها کمی شیشه اش شدند قارچ ها را سرازیر تابه کرد و دوباره تابه را رقصاند. اگر شعله زیاد می شد قارچ ها آب می انداختند و اگر شعله کم بود نیمه پخته می شدند بهترین راه چرخاندن تابه بود تا حرارت را تقسیم کند. زیر لب زمزمه ای کرد و کمی ادویه زد. عادت ماما هلن به او هم سرایت کرده بود. هیچ پیمانه و قاشقی برای اندازه گیری نداشتند. همه چیز چشمی محاسبه می شد و به دو انگشت دست راستشان ربط داشت. از گلدان جعفری چند شاخه چید و روی تخته ساتوری کرد. تخم مرغ ها را با هم زن دستی نرم کرد و روی موارد ریخت و بعد از اینکه خودش را گرفت پشت و رو کرد. بوی خوب املت لبخندی به صورتش آورد. بشقاب تخت بزرگی برداشت و رول قارچ و تخم مرغ را کف آن خالی کرد. سبزی ساتوری را با دقت رویش ریخت و با سس قرمز کنار بشقاب یک قلب کوچک کشید. همین بود! حالش به همین راحتی خوب میشد. لاقل به اندازه ی یک آشپزی کردن و بعد از آن هم مرتب کردن آشپزخانه وقت داشت تا از فکر به چیزهای ناراحت کننده دوری کند.

پشت میز نشست و چنگالی از سبد وسط برداشت. صندلی مقابلش خالی بود. به بشقابش نگاه کرد. کاش لاقل شادی امروز آنجا بود. کمی از غذایش خورد و طعمش را مزه کرد. دوباره دلش شکلات

خواست. می دانست که این اشتها طبیعی نیست و ریشه ی عصبی دارد. اشتهای کاذب اعصاب خرد کن! موهایش را پشت گوش داد و گوشی تلفن را برداشت. باید سرش را گرم می کرد. شاید تلفن به خانه ی امید فکر خوبی بود. کمی راجع به برنامه ی فردا می پرسید و کیک هایی که باید آماده می کرد. طبق معمول همیشه انیس جان جوابش را داد.

سلام انیس جان. هلیا هستم. سلام بروی ماهت. خوبی هلیا جان؟ _ممنون. بی موقع که زنگ نزدم؟ راستش خواستم بپرسم برای فردا اگه کاری هست رو من هم حساب کنید. _دیشب می خواستم بهت زنگ بزنم اما گفتم بی وقت نگم. راستش فردا مراسم برگذار نمیشه. چنگال را داخل بشقاب گذاشت: چرا انیس جان. طوری شده؟ _چی بگم. از دیشب دارم دیوونه میشم. _وای... چی شده آخه.

_مالک می خواد بلندمون کنه. ملک رو فروخته. بی اینکه بهمون بگه یا وقت کافی بده تا جابجا بشیم. دستش را مقابل دهانش گرفت: هیع! مگه میشه؟ آخه... اصلا مگه میشه! یعنی چی فروخته! یعنی چی وقت نمیده! این همه آدم رو چطور جابجا کنید. اونم این وقت سال. اونم... وای انیس جان جدی میگین؟

_اره هلیا جان. از دیشب با دکتر بامداد داریم تلفن کاری می کنیم بلکه جلوی این اتفاق رو بگیریم. دهانش تلخ شد. انگار زهر به کامش ریخته باشند. آقا سلیمان و اتاق نگهبانی. کوچه ی باریک خانه ی امید. حیاط و درخت خرمالو... ساختمان قدیمی و گندم جان و آدم های داخل خانه. این همه را چطور می خواستند جابجا کنند؟

سربالایی عریض و طولیلی مقابلش بود. چنان به مسیر چشم دوخته بود که به یک اتفاق ناممکن! محال بود در حالت عادی حاضر شود چنان راهی را پشت سر بگذارد اما چاره ای نداشت. انتهای خیابان انگار به ناکجاآباد ختم می شد. خانه هایی با دیوارهای بلند و درهای بلندتر. هیچ چیزی پشتشان پیدا

نبود. فقط می توانست از پشت دیوارها، درختان سربه فلک کشیده را ببیند. شاید مردم این منطقه هنوز حریص ساخت و ساز نشده بودند. سعی کرد لااقل با دید زدن اطراف کمی وقتش را بگذرانند اما سوزش پهلوی و ریه اش چیزی نبود که نادیده بگیرد. شادی حق داشت. باید کمی ورزش می کرد. بی تحرکی داشت کار دستش می داد. کلافه ایستاد تا نفسی تازه کند. با دیدن اتاقک نگهبان محله لبخند گل و گشادی به لبش آمد .

همان روز تصمیم گرفته بود دست از منتظر ماندن بردارد. به بنگاه آقای خالقی رفته بود تا چیزی از والا کریمیان به دست بیاورد. در این وضعیت توافق با مالک بهترین گزینه بود . انرژی تازه ای گرفت و آن طرف خیابان رفت. مرد میانسال مرتبی روی صندلی چرت می زد. با پشت دست به شیشه کوید. _آقا؟... آقا؟

مرد نیم خیز شد: سلام خانم مهندس .

لبخند زد :سلام. ببخشید مزاحم استراحت تون شدم.

مرد متوجه غریبه بودنش شد. صاف ایستاد و کلاهش را مرتب کرد:بفرمایید.

دوباره لبخند زد. باید اعتماد مرد را جلب می کرد:

_چقدر این جاها تغییر کرده. راستش دنبال یه آدرسی می گردم منتها خیلی وقته که اینجا نبودم. لطفا کمک کنید.

_چه آدرسی؟

کاغذ را دوباره باز کرد :دنبال منزل کریمیان هستم. والا کریمیان.

_حتما شما هم مهمان عروسی هستین. بفرمایید تا راهنماییتون کنم .

تو این هفته این کوچه مدام رفت و آمد بوده. تا باشه جشن و عروسی.

ابرو بالا داد و بی حرف کنار مرد راه افتاد. عروسی؟ لابد فرزندی از والا کریمیان به خانه ی بخت می

رفت. با یک حساب سرانگشتی هم می شد فهمید که والا کریمیان پنجاه شصت سالی عمر دارد .

نگهبان نیم نگاهی سمتش انداخت: پیاده اید؟

انگار عجیب بود. سر تکان داد: نه با ماشین اومدم. منتها آنقدر هوا خوب بود که دلم خواست اینجاها رو به کم بگردم. راننده رو میفرستم دنبال ماشین.

— کمکی از من هم برمیاد بگین. خوشحال میشم برا مهمان والا خان کاری انجام بدم.

لطف دارید گفت و به همراهی با مرد ادامه داد. والا خان به اندازه ی کافی اسم سنگینی بود و اینطور که به نظر می رسید آدم شناخته شده ای هم بود. شانه هایش را بالاتر گرفت هر چند که ته دلش تردید داشت. باید حرفش را می زد و به توافق مناسبی می رسید.

ده دقیقه بعد به انتهای فرعی رسیدند. خانه ای که درست ته کوچه قرار داشت و وانت سفید رنگی مخصوص حمل گل درست مقابلش پارک شده بود. از نگهبان تشکر کرد و به تنهایی راه افتاد. باید عزمش را جزم می کرد. شاید وقت مناسبی نبود اما لااقل خودی نشان می داد و وقت دیدار می گرفت. از کنار تاج گل های پایه بلند گذشت و نتوانست تحسینش را پنهان کند. انگار یک قطعه از بهشت را به آنجا منتقل کرده بودند. راهرویی مملو از پایه های گل روی سقفی از چراغ های فانوسی کوچک و بزرگ. بی شک منظره ی چراغ ها در شب بی نظیر می شد. بی حواس نیم چرخ می زد و دوباره به همه چیز نگاه کرد تا چیزی را از قلم نیندازد. با برخوردش به کسی ایستاد.

— ببخشید.

به عقب چرخید. مردی مقابلش ایستاده بود و هر دو دستش را بالا گرفته و نگاهش می کرد: ببخشید خانم. حواستون نبود و من هم عجله داشتم.

— بله. ببخشید.

— مهم نیست. حالتون خوبه؟

مرد مقابلش اتوکشیده و مرتب بود و با فاصله ی کمی از او ایستاده بود و طوری نگاهش می کرد که انگار اطمینان داشت غریبه است.

_ممنون. راستش می خوام آقای کریمیان رو ببینم. والا کریمیان .

_راستش امروز چندان مناسب نیست. کار واجبی دارید؟

نیازی ندید توضیح بدهد. تنها کوتاه سر تکان داد. مرد به ناچار با دست اشاره کرد :می تونید تو سالن پیداش کنید. من باید برم. شما؟

به دست دراز شده ی مرد نگاه کرد و به رسم ادب دستش را فشرد : هلیا ثابت.

_خوشوقتم. آراین رئوفی هستم.

_همچنین.

با رفتن مرد دوباره راه افتاد. انگار باید از هفت خان رستم رد می شد. اینبار اگر کسی مقابلش می ایستاد می گفت از طرف آقای رئوفی آمده و کار مهمی با کریمیان دارد. از پله ها بالا رفت و مقابل در نیمه باز ورودی ایستاد. دو پایه مرمری بزرگ دو طرف در وجود داشت که از رز های صورتی پر شده بود. بی اختیار سرش را جلو برد و عمیق بو کشید. می دانست که عطرشان مصنوعی است اما چیزی از لذتشان کم نمی کرد.

جسارتی به پاهایش داد و در را کمی به جلو راند. جز خدمه ای که مشغول رسیدگی به سالن بودند کسی را ندید. از یکی سراغ کریمیان را گرفت اما جواب درستی نداشتند. انگار در خانه حضور داشت و نداشت .به ناچار این طرف و آن طرف سرک کشید تا پیدایش کند. با دیدن در نیمه باز دیگری که به نظر می آمد اتاق کار باشد مسیرش را تغییر داد. شاید بالاخره می توانست با کسی که برای دیدنش این همه راه را آمده بود روبرو شود. قبل از آنکه دستش برای زدن ضربه ای پیش برود صدای فریاد و شکستن چیزی آمد.

همانجا خشکش زد.

"لغت بهت.... لغت! لغت! لغت!

دوباره صدای شکستن آمد. هر کسی که داخل اتاق بود افتاده بود به جان اسباب و اثاثیه و دق و دلی اش را خالی می کرد.

دوباره صدای مرد را شنید. "بین چی دارم بهت میگم، میری آرایشگاه، لباست رو می پوشی و مثل یه تازه عروس خوشحال منتظر می مونی تا پیام دنبالت. فهمیدی؟ نمی خوام حرف بزنی! هیچی نگو! کاری که گفتم رو انجام میدی نازلی!

دستش را روی گلویش گذاشت و فشرد. کم کم زانوهایش داشت می لرزید و می دانست اگر از آنجا نرود به دردسر بزرگی خواهد افتاد. صدای مرد دوباره بلند شد و تقریباً هوار کشید.

"باید قبل از امشب به این چیزها فکر می کردی! من هر کسی نیستم نازلی! نمی تونی منو بازی بدی! هیچ کس نمی تونه!

من والا هستم. اسمم رو تکرار کن. با اون لب و دهن خوشگلتن انقدر بگو تا شب بشه و بریم سر سفره ی عقد!

غلط می کرد اگر با این مرد به مذاکره می نشست. روی پاهای لرزانش به عقب چرخید اما فایده نداشت. کسی درست پشت سرش ایستاده بود. وحشترده جیغ کوتاهی کشید. همان مردی بود که در حیاط دیده بود. رئوف یا رئوفی یا هر کوفت دیگری که نام داشت.

_آقای کریمیان رو دیدید؟

سر تکان داد و بند کیفش را فشرد: نه. بمونه برای یه روز دیگه. باهام تماس گرفتن. باید برم.

_اصلاً! والا ناراحت میشه. اصولاً دوست نداره مهمانش بدون پذیرایی از در خونه بیرون بره.

یک چیزی در لحن مرد بود که او را می ترساند. سعی کرد شجاع باشد اما احمقانه بود. حالا لرزش

چانه هم به زانوهایش اضافه شده بود.

مرد دست به سینه براندازش کرد و گفت: اسمت چی بود؟ هلیا؟ هلیا ثابت؟ مطمئنی؟

— آره. حالا... حالا هم می خوام برم.

مرد لبخندی زد و ابرو بالا داد: تشریف داشته باشید.

قدمی به عقب برداشت و امیدوار بود به هیچ ادم دیگری برخورد نکند. شاید اینبار خدا صدایش را

شنید. نباید آن همه وحشت زده می شد. خانه پر از کارگر بود و این مرد یا هر کس دیگری هیچ

غلطی نمی توانست بکند. کمی به خودش قوت قلب داد. لااقل از لرزش چانه اش کم شد. صدایش را

پیدا کرد و گفت:

— وقت مناسبی نیومدم. شماره تماس رو می دارم تا آقای کریمیان بعدا باهام تماس بگیرن.

— آراین؟ اینجا چه خبره؟

صدای مرد را می شناخت. همانی بود که از پشت درهای بسته هوار می کشید و تهدید می کرد و به

طور ترسناکی خشن بود. پشت هم پلک زد. آراین شانه بالا داد: ملاقاتی داشتی. منتها از پشت در.

مسن نبود اما مطمئنا بی ادب بود. روی پاشنه چرخید و به والا کریمیان نگاه کرد. هر چند مجبور شد

کمی سرش را بلند کند تا تمام قد مرد را برانداز کند. کشیده و بلند و ترشرو بود. بدون هیچ جذابیت

چشمگیری که در نگاه اول توجه کسی را جلب کند. اما حالت ایستادنش مطمئنا خواست خودش

بود. کمی به جلو خم شده و دست چپش به پهلو بود و مثل طلبکارها نگاهش می کرد.

باید حقیقت را می گفت و می رفت.

قبل از آنکه دهان باز کند آراین جواب داد.

— پشت در اتاقت بود. از یوسف هم اطلاعات می گرفتم. هر چند به نظر نمیاد قبلا دیده باشیش.

ابروهای مرد درهم شد و یک خط عمیق وسط پیشانی اش افتاد: از طرف کی اومدی؟

نزدیک بود گریه اش بگیرد. دوباره پلک زد و لب زیر دندان گزید: از طرف هیچ کس. این حرفا یعنی چی؟ با شما کار داشتم. می خواستم راجع به زمینی که تو...
_نگفتم والا؟

کلافه نگاهشان کرد. انگار وارد تیمارستان شده بود. گور بابای پیش پول ملک موروثی و همه چیزش. اگر یک دقیقه بیشتر می ماند شروع به جیغ زدن می کرد.
دست هایش را بالا گرفت.

_اشتباه کردم. نباید اینجا می اومدم. الانم میرم. روز خوش.
می خواست از بین دو مرد رد بشود که دست والا راهش را سد کرد. آستین پیراهنش را تا روی ساعد بالا داده بود و به مچ دستش ساعت مردانه ی بزرگی بسته بود.

_اشتباه کردی. با میل خودت اومدی اما با اجازه ی من میری. بعد از اینکه بهم گفتی کی تورو فرستاده. و کیلی یا اخوان؟

نفسش گرفت و سینه اش سنگین شد. به عمرش چنین اتفاقاتی را ندیده بود. چه برسد که بخواهد نقش اول آن باشد. حتی فرصت نکرد خودش را بند جایی کند. بی حال روی پاهایش سر خورد و پایین افتاد.

لیوان آب قند میان دستانش بود. جز یک جرعه که به زور فرو داده بود نتوانسته بود دیگر به آن لب بزند. آراین رئوفی مقابلش نگران ایستاده بود. حتی رغبت نکرد سر بلند کند و نگاهش کند. حواسش را به خرت و پرت های روی میز داد. به کارت های دعوتی که انگار از لیست عروسی حذف شده بودند.

کلمات والا کریمیان را به خاطر آورد. نعره هایی که سر زنی به نام نازلی می کشید. تهدیدش کرده بود که امشب باید خودش را سر سفره ی عقد برساند. گوشه ی پلکش لرزید و به سکسکه افتاد.

—بین خانم خیلی بحث رو جدی گرفتی. ما جانی و آدم کش نیستیم.
عصبانی دندان غروچه ای کرد: واقعا؟ خوب شد گفتین و گرنه پس می افتادم.
—آرین!

—بله والا؟

—به مدیر هماهنگی امشب یه زنگ بزن. بگو چیزی رو از قلم نندازه. حواسش باشه.
—او کی. نگران نباش.
—نیستم.

نیم نگاهی سمتش انداخت. روی صندلی راک نشسته بود و پاهایش تقریبا تا وسط اتاق امتداد داشت.
دست راستش را به پیشانی تکیه داده و با دست چپش مشغول تلفن همراهش بود. جوری رفتار می کرد انگار آنجا حضور ندارد. ایستاد و لیوان را با ضرب روی میز گذاشت. اهمیتی به لب پر زدن آب قند روی کارت های سفید عروسی نداد.
—دیدار نه چندان خوشایندمون تموم شده.
—کی گفته؟

صدای والا کریمیان بود. هنوز نگاهش نمی کرد. آرین دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد: از اینجا به بعد ربطی به من نداره.

—چطور ربط نداره؟ اون موقع که بهم گفتین جاسوس و نفوذی ربط داشت!
والا جواب داد: متوجه شدم تو سبک رقبام نیستی. بعید می دونم از مهره ای مثل تو بخوان استفاده کنن اما از اونجایی که فرض محال، محال نیست، بهتره که امشب رو سخت بگذرونی.
بدش نیامد یک شیشکی به ریش نداشته اش ببندد اما مجبور شد جلوی دهانش را بگیرد. آرین پس سرش را خاراند: والا.. یه چند لحظه ممکنه؟
—نه! لطفا برو بیرون یه نگاهی به انجام کارها بنداز .

آرین با نگاه متاسفی سمتش بیرون رفت .

معلوم بود که نمی ماند. کسی نمی توانست وادارش کند. مهم نبود که آن شخص چه کسی باشد. قبل از آنکه قدمی بردارد والا کریمیان بالاخره سر بلند کرد تا نگاهش کند. چشم هایش دقیق و محتاط بود.

_نگفتی برای چی اومدی و از طرف کی .

پوزخند زد :شما اصلا اجازه دادی من حرف بزنم؟ اصلا گذاشتی؟

_حالا که دارم گوش میدم .

روی مبل نشست و زانوهایش را به هم چسباند :لطف می کنید واقعا. خدا از بزرگواری کمتون نکنه! والا انگشتان هر دو دست را به لب چسباند. نگاه چشم هایش روی قفل زانوهایش بود. معذب دست روی پا گذاشت و به حرف آمد.

_من مالک جدید مهد کودک هستم. زمینی که مهد کودک مادرتون توش بنا شده. می دونید

کجاست؟

نگاه والا روی صورتش قفل شد.

نگاه والا روی صورتش قفل شد .

نفسش را بیرون داد :درست شنیدید. طبق یک وصیت نامه و قول و قرار کاملاً قانونی، مادرتون مهد کودک رو به مدت پنجاه سال در حبس و وقف مادر بزرگ من قرار دادن. از اون زمان بیست و پنج سال گذشته. مادر بزرگم به تازگی فوت کردن و طبق وصیت نامه، صاحب فعلی ملک تا بیست و پنج سال آینده من هستم.

نگاه والا لحظه ای درهم و بعد باز شد. ناگهان زیر خنده زد. صدای خندیدنش بلند و ترسناک بود.

معلوم بود که از روی حرص و خشم قهقهه می زد.

—از این بهتر نمیشه!

با این همه ملک و میراث چشمش همان خانه خرابه را گرفته بود؟ لب برچید و زمزمه کرد: وصیت مادر تونه.

—شکی ندارم. فقط یکی مثل مادرم می تونه تا این حد بی پروا باشه. پس رو این حساب دارم با یه خانم میلیاردر صحبت می کنم. درسته؟

مسخره اش می کرد اما چیزی بیشتر از تمسخر در صورتش بود. خشم!
—اومده بودم تا اگه...

باز شدن ناگهانی در، حرفشان را نیمه کاره گذاشت. آراین با عذرخواهی سمت والا رفت و چیزی پچ پچ کرد. ایستادن تمام قد والا نشان از وخامت اوضاع می داد. لااقل دیگر به او انگ نفوذی نمی زدند. ایستاد و کیفش را برداشت: من میرم. ظرفیتم برای امروز کافیه. اگه حرفی راجع به اون ملک... مرد و زنی دوشادوش هم وارد سالن شدند. والا به تندی جلورفت و ادای احترام کرد.
—پدرجان... مادرجان. خیلی خوش اومدید.

—پسرم.

زن کمی روی پا بلند شد تا دست دور شانه ی والا بیاندازد. آراین کنارش ایستاد: مادر و پدر عروس هستن. سوتی نده!

مادر و پدر عروس آنجا چه می کردند؟ تکانی به خودش داد. توجه زن و مرد سمتش جلب شد. قبل از آنکه حرفی بزنند والا سمتش آمد و دست دورش انداخت.

—نوه ی خواهری مامان. هلن جان. تازه از سوئیس اومده. در واقع برای جشن امشب خودش رو رسونده.

چیزی که بیشتر از حرف ها شوکه اش کرده بود سنگینی دست والا روی پهلوی چپش بود. همان جایی که از نظر شادی شبیه به دستگیره های عشق و محبت بود و جایگاهی برای دست های

معشوق...

?

خودش را عقب کشید و اهمیتی به معذب شدن والا نداد. محال بود وارد بازی آن ها شود. معلوم نبود قصد داشتند چه غلطی بکنند. او را چه به این شامورتی بازی ها!

زندگی او در خنده های دخترانه با شاد و خانه ی امید خلاصه می شد. در کیک های روی توری فلزی که حین سرد شدن دلبری می کردند و قوری دم نوشی که هیچ وقت خالی نمی شد. ملک موروثی و تمام این برنامه ها می رفت به درک!

اما قبل از آنکه حرفی بزند پدر عروس دستش را بلند کرد: والا جان باید حرف بزنیم. مهمه! زن همراهش ادامه داد: راجع به نازلی.

همان دختری که قرار بود امشب عروس شود را می گفتند. همانی که والا تهدیدش کرده بود اگر نباید بد می بیند. اما انگار اثر نداشت. بی اراده برگشت تا به والا نگاه کند. صورتش به نظر خونسرد می آمد اما دست مشت شده اش، داستان دیگری داشت.

_البته پدرجان. فقط نگران شدم. موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده مادر جون؟

_نه عزیزم. می دونی که نازلی یه کم حساسه. دچار اضطراب پیش از مراسم شده. از صبح تو اتاقشه و بیرون نمیاد.

ابرو بالا داد. اضطراب پیش از مراسم به نظر بهانه بود. والا سر تکان داد: لازمه برم پیشش؟

_نه نه... اصلا! حالش بهتر میشه. نیاز به تنهایی داره.

کارت هایی عروسی روی میز دهان کجی می کردند.

والا کریمیان عصبی چند قدمی راه رفت: منظور تون اینه که حالش تا یکی دو ساعت دیگه خوب میشه؟ وقت آرایشگاهش داره می گذره.

مرد بالاخره دست از سکوت برداشت: این عروسی سر نمیگیره والا.

انتظار شنیدن این حرف را داشت اما باز هم یکه خورد. ته دلش برای والا ناراحت شد. کدام دامادی دلش می خواست در روز عروسی قال گذاشته شود!

_اشتباه می کنید جناب. این عروسی سر میگیره. نازلی میاد.

_والا!

والا به عقب چرخید و روی کاناپه نشست و با دست اشاره کرد: بشینید لطفا.

ماندنش در آن شرایط وصله ی ناجوری بود که به هیچ کجای این مهلکه نمی چسبید. کیفش را برداشت: من با اجازتون برم.

والا با تهدید نگاهش کرد: اتاقت حاضره هلن جان. طبقه ی بالا سمت چپ.

هنوز می خواست بازی کند. پشت به زن و مرد دندان غروچه ای کرد: اما من اتاق های سمت راست رو بیشتر دوست داشتم والا جان.

نیشخندی روی لب والا نشست: می تونی اتاق سمت راست رو برداری عزیزم. راحت باش.

از زن و مرد خداحافظی کوتاهی کرد و بیرون آمد. سبدهای بزرگ گل سالن را پر کرده بود و عطر خوش رز بینی اش را نوازش می داد. فقط یکی دو ساعت از آمدنش می گذشت اما سالن به کل تغییر کرده بود.

فقط یکی دو ساعت از آمدنش می گذشت اما سالن به کل تغییر کرده بود. میز بزرگ مستطیل شکلی در وسط سالن قرار داشت که با چراغ های کوتاه و بلند کریستالی تزئین شده بود و توپ هایی مملو از رزهای سفید از سقف سالن روی میز آویزان بود. شمع های طلایی و ظروف طلایی و سفید همه چیز را شبیه به تکه ای از قصر کرده بود.

حیفش آمد که آن همه تدارک و هزینه باید کنسل می شد. با ورود دو مردی که چمدان کوچک و باکسی از کت و شلوار به همراه داشتند ایستاد. مستقیم سمتش آمدند. مردی که جلوتر ایستاده بود

لبخند زد.

—سلام. از سالن برمودا اومدیم. لباس آقای کریمیان رو آوردیم.

مرد کناری هم سر تکان داد: من هم برای پیرایش اومدم. ممکنه راهنمایی کنید؟

او را با خدمه ی خانه اشتباه گرفته بودند. سرش را بالا گرفت و با دست به اتاق انتهای سالن اشاره کرد:
اونجا می تونید پیداش کنید. فقط خیلی اوضاع روبراه نیست.

—چطور؟

شانه بالا داد: خودتون متوجه میشید.

مردها به سمتی که اشاره کرده بود راه افتادند. از فرصت استفاده کرد تا برای همیشه خانه ی کریمیان را ترک کند و به خانه ی اجاره ای خودش برگردد. به جایی که به آن تعلق داشت.

تازه وارد حیاط شده بود که آراین رئوفی مقابلش سبز شد. انگار قرار بود همیشه در حیاط روبرو شوند. دست به سینه شد و اخم کرد: بازم فرمایشی هست؟

—نه خانوم. عرضی نیست.

—خوبه! پس برید کنار تا رد شم.

—همیشه.

—اون وقت چرا؟

—چون والا خواسته .

عصبی پوفی کرد: من با ایشون چه حرفی دارم آخه؟ ای بابا! تنها نقطه ی اشتراک ما یه تیکه زمین

موروثیه که از قضا قابل فروش هم نیست. من حتی نمی تونم به راحتی اجاره اش بدم. تنها دلیل

اومدنم این بود که با آقای کریمیان توافق کنیم. همین!

—باشه. اجازه بده باهاش حرف بزنم.

—این مال قبل از گروگانگیری بود. الان دیگه معامله نمی کنم.

آرین لبخند زد و دستش را مقابل دهانش گرفت: سخت نگیر خانم. بذار دوباره بریم پای میز مذاکره. شاید نتیجه خوب بود.

سرتکان داد: شما برادریتون رو ثابت کردی. من هم آدمی نیستم که از یه سوراخ دوبار گزیده بشم. شمارو به خیر مارو به سلامت.

قدم برداشت که برود. نیامده بود که بماند. زندگی این آدم ها ربطی به او نداشت. صدای آرین رئوفی را شنید.

این معامله دو سر سوده. اما اگه بری فقط ضرره. والا آدمی نیست که بذاره ملک و املاکش بیست و پنج سال دست کسی بمونه. با چنگ و دندون ازت می گیره. شک نکن! اهمیتی به حرف های مرد نداد. می ترسید با ماندن اتفاقات جبران ناپذیری بیافتد. باید هرچه زودتر آنجا را ترک می کرد. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صدای فریادی شنید. مردی خودش را به حیاط رساند.

زننگ بزید اورژانس. قلبش گرفته. فکر کنم سخته کرد. آرین سمت خانه دوید. آرایشگر هنوز ایستاده بود و نگاهش می کرد: خانم شما زننگ بزن. گوشه من شارژ نداره.

نگران دست داخل جیب کتش کرد و شماره گرفت. مرد بیچاره! لابد والا قیامت به پا کرده بود. عصبی منتظر برقراری تماس ماند و نشانی را داد. بعد از آن با عجله خودش را به سالن رساند. لااقل می توانست مادر عروس را دلداری دهد. با دیدن زن و مردی که عنوان پدر و مادر نازلی را یدک می کشیدند و هر دو نگران کنار ورودی ایستاده بودند پاهایش از توقف ایستاد.

پس چه کسی تا مرز سخته رفته بود!

دستش را روی قلبش گذاشت. آرین پشت به او روی کاناپه خم شده بود.

نگاهش به کت و شلوار افتاد که روی صندلی دیگری آوار شده بود. حس بدی به دلش چنگ انداخت. هر چند که والا کریمیان را نمی شناخت. هر چند که رفتار مناسبی از او ندیده و دیدارشان خوشایند نبود. اما مردی به آن جوانی در شب دامادی...

کمی جلوتر رفت و کنار آراین خم شد. صورت والا رنگ پریده بود و خیس از عرق بود و لب هایش به کبودی می زد.

سر انگشتانش را گرفت و فشرد: الان آمبولانس میاد. خوب میشی.

والا بی حال غلتی به مردمک هایش داد. سعی کرد لبخند بزند اما چشمش پر از اشک شد. این هم به خاطر احساسات کوفتی اش بود. بعد از فوت ماما هلن تحمل هیچ حادثه ای را نداشت.

انگشتان والا بی جان دستش را فشرد. آراین زمزمه کرد: خوب میشه. فقط احتیاج به کمک داره.

__زنک زدم. الان میرسن.

__بیشتر از اون .

گیج نگاهش کرد. آراین با سر به پشت سرشان اشاره کرد. عصبی پوست لبش را جوید: الان وقت این حرفاست؟

__بیخاطر همین حرفا به این حال افتاده!

__به نظر نمی اومد چندان عاشقش باشه.

آراین لبخندش را خورد: البته که نبود. اما این ازدواج هیچ ربطی به عشق نداره.

دستش را از دست والا بیرون کشید. انگار حالش چندان هم بد نبود. آراین انگشتش را روی بینی گرفت: آروم باش و باهامون بیا.

__جایی نیام.

__شاید سرنوشت خواسته که تو امروز اینجا باشی.

بر پدر سرنوشتی که او را به این دیوانه خانه کشانده بود. در کمتر از ده دقیقه آمبولانس رسید. بعد از

اقدامات اولیه مجبور شد همراه والا به بیمارستان برود. درست یا نادرست وارد سرنوشت آنها شده بود. لااقل تا زمانیکه آسیبی نمی دید. مراقبت های بعد کمی گسترده تر بود. اینطور که به نظر می رسید اولین دفعه ای نبود که والا دچار چنین حمله ی عصبی ای می شد. بعد از توصیه های پزشکی از بیمارستان خارج شدند. آراین آن ها را سمت ماشین هدایت کرد: چه روز کوفتی ای بود.

_آراین...؟

_بله؟

_بگو حجت اول به کار مهد کودک میترابرسه.

عصبانی غرید: واقعا که! چجور آدمی هستی؟ همین الان جشن عروسی بهم خورد! درست ترش از هم پاشید! حالت بد شد و تا دم سخته رفتی! بعد داری دنبال وکیل و حق و حقوق می گردی؟ تو دیگه چجور آدمی هستی؟

_همونی که بالای سرم اشک می ریختی!

آراین نگاهش کرد: واقعا؟

کیفش را محکم گرفت: بیشعور.

به عقب چرخید و از مقابلشان گذشت. هر دو نفرشان می رفتند به درک. به او چه ربطی داشت که این آدم ها چه مشکلاتی داشتند. هیچ کس نمی توانست ملک را از چنگش دریاورد. قانون این اجازه را نمی داد. پاهایش کمی سست شد. اما اگر قانون او، همان قانون والا هم میشد چه؟ اگر حق را از او می گرفتند و به او می دادند؟

سر تکان داد. به زندگی عادی برمی گشت. به خانه ی اجاره ای و شغلی که نداشت. به خانه ی امید... دلش گرفت. خانه ی امید را هم دیگر نداشت. انگار سرنوشت ناگهان بر سرش آوار شده بود. ماشینی مقابل پایش توقف کرد. سر که بلند کرد آراین پشت فرمان نگاهش می کرد: بیا بشین راه

زیاده. می رسونمت.

—خودم میرم.

—بیا خانم. امروز به حد کافی اذیت شدی.

نگاهش روی صندلی پشت افتاد. والا نشسته بود و از پنجره ی کناری به بیرون نگاه می کرد. انگار که

آرین راننده اش بود. رو گرفت و روی صندلی جلو نشست.

آرین گفت: شما متاهلی؟

برگشت و نگاهش کرد: بله؟ این الان چه سوال بی ربطیه؟

—میگم براتون.

منتظر نگاهش کرد: گوشم با شماست.

—این ملکی که گفتید بهتون حبس شده، در واقع قسمت کوچیکی از یه ملک بزرگه که متعلق به

اموال والا است. از مادرشون به ارث رسیده و الان هم ما پای معامله هستیم تا ملک رو به بهره برداری

برسونیم.

ربط ملک و تاهل را نمی فهمید اما چیز مهم تری این میان وجو داشت. اگر ملک را می خواستند پس

تکلیف میراث او چه می شد؟

آرین از این به صندلی عقب نگاه کرد: درسته؟

با بداحمی جواب داد: پس باید ثابت کنم؟

عصبی به عقب چرخید و درد پهلویش را نادیده گرفت: تکلیف ملک من چی میشه؟

—ملک تو؟ این از کجا دراومده؟

جمله اش را تصحیح کرد: حالا زیاد به قلبتون فشار نیارین جناب، منظورم ملک بیست و پنج ساله ام

بود!

والا خونسردی را کنار گذاشت و تقریباً خیزی به جلو برداشت: من اینجا زنده و حاضرم چرا یکی دیگه باید از اموالم استفاده کنه؟

این چیزی بود که ذهن خودش را هم مشغول کرده بود اما چه اهمیتی داشت که دنبال جواب می گشت؟ مهم نتیجه بود. بیست و پنج سال نیمی از عمرش بود. با دیدن زندگی والا مطمئن شد این مرد با از دست دادن این اموال ورشکست نخواهد شد. دلسوزی را کنار گذاشت: من نه ملکم رو می فروشم نه اجازه میدم حقم پایمال بشه. لازم باشه از جفتون هم بابت دردهای امروز شکایت می کنم.

والا اخم کرد و خیره نگاهش کرد: شبیه تهدید بود.
_ شبیه نبود خودش بود.

آرین جوابش را داد: کارو سخت کردی.

دوباره همان بازی را در پیش گرفته بودن اما گول نمی خورد.

_ اومده بودم که به توافق برسیم اما کلاً پشیمونم کردین. اصلاً نمی تونم بهتون اعتماد کنم.

_ مهم نیست. اون قرارداد یا سندی که تورو مالک کرده رو می خوام ببینم. زود!

به والا نگاه کرد که منتظر خیره اش بود. با بدجنسی ابرو بالا داد: آخ... مونده تو خونه چای دم بده تا شما تشریف بیارین.

آرین ریز خندید. والا کلافه نفسش را بیرون داد. آرین میان خنده گفت: تعارف اومد نیومد داره خانوم. پس میایم تا چای رو از دست شما بگیریم.

نشست و دست هایش را در هم پیچاند. باید مغزش را به کار می انداخت. ملک یا پول نقد. باید اجازه را طبق نرخ تورم در سال حساب می کرد و ضرب در بیست و پنج سال می کرد. رقمی که در ذهنش آمد تقریباً نجومی بود. بعید می دانست این مرد با آن همه ناخن خشکی چنین هزینه ای را تقبل کند. تلفن والا شروع به زنگ خوردن کرد. عادت به شنیدن صدای موبایل کسی به غیر از شادی نداشت.

گوش هایش بی آنکه بخواهد تیز شد.

__مهمونی امشب کنسله. بله کنسل! مگه من باهاتون شوخی دارم آقا! غذاها و بریزید دور! نمی دونم باهاش چیکار می کنید.

آرین دستش را به عقب دراز کرد: بده من صحبت کنم.

غذاها را دور می ریختند؟ خانه های زیادی را می شناخت که شام شب می خواستند. گلهای روی میز را به خاطر آورد. چقدر طراوت به خانه ی امید می داد. جلوی خودش را گرفت تا حرفی از آن نزنند. ملاحظه چیزی بود که از آن نفرت داشت اما در مقابل این آدم انگار باید از آن استفاده می کرد .

❓ ****چای قندپهلو

لب دوز لبریز لب سوز مخصوص والا❓

عجیب بود که آرین مسیر درستی را در پیش گرفته بود. اول خیال کرد تصادفی است اما انگار نبود. دستش را روی دستگیره گذاشت. به اندازه ی تمام عمرش استرس کشیده بود و تحمل بیشتر از این را نداشت. داد زد: نگه دار! گفتم نگه دار!

-چرا داد می زنی؟

عصبی به عقب چرخید و به اخم های درهم والا نگاه کرد. روباه مکار! انگشت اشاره ش را سمت هر دو گرفت: هر برنامه ای که تو سرتون هست رو بذارید کنار! من همین جا پیاده میشم.

__ما هم داریم میریم که سندت رو ببینیم.

دستی به صورتش کشید. مهم نبود اگر خط رژش به هم می خورد.

-شما می دونید من کی هستم! حتی آدرس خونه م رو هم بلدین!

آرین تکذیب نکرد. تنها شانه بالا داد: خب؟ اشکالی داره؟

لبش را زیر دندان کشید. حس عجیبی داشت تا ناخن هایش را در صورت کسی فرو کند و پوسا و

گوشتش را بدرد.

-نه خب. برام عادیه گروگان گرفته بشم و وسط یه عروسی ازم سواستفاده بشه و بعد یه حمله ی قلبی

تقلبی ببینم و سر از بیمارستان در بیارم. کلا هر روز من این شکلیه!

من یه قناد خونگی هستم! یه شیرینی پز که حتی شغلش ربطی به مدرک تحصیلیش نداره! مثل شماها

نیستم که حتی یه حرفتون راست نیست

و معلوم نیست تو زندگیتون چه خبره!

صدای والا نطقش را برید و مانع از سخنرانی اش شد. هنوز سینه اش از خشم و حرص بالا و پایین می

رفت و آراین با چشم های گشاد شده نگاهش می کرد.

-آراین؟

-بله؟

-گفت سواستفاده؟

-همچین چیزی شنیدم.

-کدوم سواستفاده؟

ناخنش شستش را زیر دندان گرفت و جوید و ادای والا را درآورد: "ایشون هلن هستن. خواهرارزده

ی مامان که از سوییس اومدن".

آراین به والا نگاه کرد: منظورشون به این جمله بود.

والا خونسرد دست به سینه شد و سرش را بالا گرفت: حداقل هلن قناد نیست. اون میکروبیولوژی

خونده و یه زن موفقه.

کمربندش را باز کرد و در حالیکه کیفش را محکم می گرفت گفت: پس بهتر بود انتخاب درست

تری برای ازدواجت داشتی تا سر جشن عروسی قلت نمی داشتن!

با اتمام حرفش پیاده شد. انگار که دیگر هیچ اهمیتی نداشت. نه آدم های داخل آن ماشین و نه سندی که به او ارث رسیده بود. تا به امروز زندگی اش گذشته بود. مجبور بود از این راه بگذراند...

[?]

شادی حوله را روی موهایش کشید و دوباره فس فس کرد: یهو بارون گرفت. انرژی اش ته کشیده بود. همانطور که روی کاناپه ولو شده بود و لپش در نرمی کوسن مخمل با برگ های انجیری بزرگ فرو رفته بود جوابش را داد: لباس رو عوض کن سرما نخوری. -می خوام برای خودم هات چاکلت درست کنم. تو می خوری؟ یک لیوان چرب و شیرین، به سبزی کمرش اضافه می کرد اما چه اهمیتی داشت. اوهمی گفت و تمام صورتش را داخل کوسن فرو برد.

اتفاقات آنروز مثل یک سریال از مقابل چشمش گذشت. شاید در خواب و خیال همه را دیده بود. مطمئن نبود اما دیر یا زود دوباره با والا کریمیان روبرو می شد و اینبار نمی گذاشت به همین راحتی بازی اش دهند.

سروصدایی که از آشپزخانه می آمد مطمئنش کرد شادی مشغول بریز و پاش است. اهمیتی نداد. فردا مرتب می کرد. بوی خوش شکلات داغ باعث شد سر بلند کند. شادی با دو ماگ بزرگ و بسته ی بیسکوییتی که بین دندان هایش گرفته بود مقابلش نشست. دستی به سرو روی آشفته اش کشید. جای

ماما

هلن خالی که او را به خاطر این بی نظمی سرزنش کند.

-دپی؟

-اوهم.

-چرا؟

شانه بالا داد. شادی بشقاب حاوی پرتقال ها را خالی کرد و بیسکویت ها را داخلش ریخت: منم دیم.
-تو چرا؟

-با حامد جرو بحثمون شد.

چیز تازه ای نبود. داستان شادی و حامد یا عشق بود و یا نفرت. حد وسطی نداشت.
پوفی کرد و کمی از لیوانش نوشید. داغی شکلات نوک زبانش را سوزاند. کمی زنجبیل تازه ی رنده شده کم داشت تا عطر و طعمش معرکه شود. یاد حرف هایش افتاد. تقریباً هیچ شغلی نداشت اما در مقابل والا طوری وانمود کرده بود که انگار صاحب یک شغل جمع و جور است. قنادی خانگی !

دلش شیرین شد. کمی بیشتر خودش را جلو کشید و به شادی نگاه کرد: میگم شاد
-هوم؟

-من شیرینی پز خوبی ام؟

شادی بی حوصله شستش را بالا گرفت و لایک داد. نوچی کرد: نه! جدی هستم. به نظرت می تونم
قناد بشم؟

-قناد؟

-اره. بین من هیچ شغلی ندارم. بعید هم می دونم بتونم کاری گیر بیارم. نظرت چیه کارو کاسبی خودمو راه بندازم؟ می تونم یه قنادی خونگی باز کنم. به صورت آنلاین کار می کنم و می تونم سفارش بگیرم.

-عالیه هلیا. معرکه میشه.

همین شادی را دوست داشت. همیشه خیلی زود ناراحتی را کنار می گذاشت و سر شوق می

آمد. خندید: اسم قنادی رو چی بذاریم؟

-بذار دونات.

-نه...می دارم ماما هلن.

_مادام چطوره؟

_عالیه. می داریم مادام هل. مخفف مادام هلن میشه. چطوره؟

شادی لیوانش را بالا گرفت: به سلامتی مادام هل و قنادیمون.

لیوان ها را به هم زدند. شادی سرحال گوشی اش را باز کرد: یه عالمه پیج هست که می تونی ایده

بگیری. تو این کار توی نظیری هلیا. مطمئن خیلی زود معروف میشی.

-ای کاش می تونستم یه کافه ی کوچیک داشته باشم.

-چرا نتونی؟

-شوخی میکنی؟ می دونی چقدر پول می خواد؟

شادی ایستاد و با دست به اطراف اشاره کرد: اینجا رو پس میدی هلیا. وسایل خونه رو منتقل کن به اون

ملک موروثی. یادمه گفتم فقط یه کم تعمیرات می خواد.

-خب؟

می تونی ازش به عنوان کافه و خونه ات استفاده کنی. خوییش اینه که وسایل اضافه ای نمی خری و

از لوزم منزلت مثل گاز و یخچال می تونی استفاده کنی.

شادی سوت صداداری کشید و نیم دور چرخید: بابا مایه دار، پولدار، لاکچری.

خندید: مسخره نباش.

_مسخره چیه. جدی میگم. چه جای خوبیه هل! عاشقش شدم.

به درودیوار کثیف و ریخت و پاش های کف سالن نگاه کرد. برای تمیز کاری، کار زیادی پیش رو

داشتند اما به قول شادی جای خوبی بود. می توانست رویایی که در سر داشت را آنجا به واقعیت

تبدیل کند. دستی به دیوار نم دار کشید. رنگ و کچ خرد شد و پایین ریخت: خیلی کار داره.

—جهنم و ضرر! مجبورم با حامد آشتی کنم.

خندید: میاد کمک؟

شادی ابرو بالا داد: گشادتر از این حرفاست اما دوستایی داره که به دردمون بخورن. به نظرم اول تمیز کاری کنیم. حیاط بیرون هم کار داره. کارگر بگیریم یا خودمون مشغول شیم؟

—از پشش برمیایم؟

—امتحاناش که ضرری نداره. یه حس خوبی دارم هلیا. انگار اینجا انرژی مثبت داره. تو حسش نکردی؟

مضطرب بود. از اتفاقات روز قبل چیزی برای شادی نگفته بود و نمی خواست بی جهت نگرانش کند. اما حسی به او می گفت که کنار آمدن با والا کریمیان راحت نیست. نیم ساعت بعد هر دو مشغول به کار شده بودند. در حالیکه روسری ها را پشت گردن بسته و با دسته ی آن جلوی دهان و بینی را پوشانده بودند هر کدام ریخت و پاش های قسمتی از سالن را جمع می کردند.

یکی از کیسه های زباله را به زحمت بیرون کشید و کمی در هوای آزاد ایستاد. دیوار حیاط کوتاه بود و نرده های فلزی در امتداد دیوار کاشته شده بود. جان می داد برای گل های رونده و پیچ امین الدوله. نسترن های رنگ به رنگ می کاشت و حیاط را بهشت می کرد. کیسه را از چند پله پایین کشید و کنار باغچه گذاشت. نگاهش روی پله های باریکی که به زیر زمین منتهی میشد خیره شد. از وقتی بچه بود خوشش می آمد در پستوهای قدیمی کنکاش کند. ماماها می گفت در جستجوی گنج است. یادآوری ماماها باعث شد لبخند بزند. اگر بود همه چیز زندگی بهتر بود. حیف که او را از دست داده بود. دستی به دامنش کشید و از پله ها پایین رفت. از شیشه های باریک نگاهی به داخل انداخت. نمی توانست تشخیص بدهد چه چیزهایی آن پایین پنهان شده است. پشت در فلزی ایستاد و چند باری دستگیره را چرخاند. بی فایده بود. صدای شادی باعث شد عقب بکشد.

—اینجام شاد.

—کجایی؟

—این پایین. بیا.

شادی از بالای پله ها نگاهش کرد: اونجا چیکار می کنی؟

—انباریه انگار. اما درش باز نمیشه. می خوام ببینم توش چه خبره.

—بذار پیام پایین.

کنار کشید تا شادی هم بیاید. تلاش هر دو نفرشان باعث شکسته شدن قفل در شد. با خنده دست ها

را به هم کویدند. شادی چراغ قوه ی موبایلش را روشن کرد.

—خداکنه چیز بدرد بخوری باشه.

—به چند دست صندلی و ظرف و ظروف هم قانعم.

—انقد قانع نباش! لااقل ارزوهای بزرگتری داشته باش.

نور باعث میشد مسیر رفتن روشن باشد. بوی نم و خاک زیاد بود. با دست جلوی بینی اش را گرفت.

تعدادی صندلی چوبی روی هم انبار شده بود. چندتایی میز چهار گوش فلزی که لایه ای از خاک

رویشان را پوشانده بود. خودش را به جعبه های بزرگ تر رساند. شادی بالای سرش ایستاد: انگار

وسایل مهد کودک بوده .

—اره. اینم پرونده هاست. اخی. چقدر قدیمی هستن.

—بیا بریم اون طرف رو هم ببینیم.

با شادی ته انبار رفتند. دو تخت یک نفره ی فبری و چند تایی اباژور قدیمی و خرده ریزه هایی که به

نظر می امد با تمیز کاری قابل استفاده باشد روی هم تلنبار شده بود.

—از همشون استفاده می کنیم. فقط باید رنگ بشن.

شادی تایید کرد. هر دو از انبار بیرون آمدند. دستش را روی موهایش کشید تا گرد و خاک احتمالی را پاک کند. با دیدن والا کریمیان که در حیاط ایستاده بود شوکه شد.

آرین مثل سایه ای که از والا جدا نمی شد کنارش ایستاده بود:

—سلام. خانما!

شادی نگاهش کرد: اینا کی هستن؟

چانه اش را بالا داد: شریکم.

والا تقریباً خرناس کشید. آرین دستش را بالا گرفت: یه کم زود دست به کار نشدین؟ تمیز کاری و ورود به اموال کریمیان...

—آآ... لطفا جملتون رو ادیت کنین! اینجا جزو اموال کریمیان نیست. حداقل تا بیست و پنج سال آینده مال منه. این شما یید که تو ملک من ایستادید.

والا یک قدم جلو آمد: باید حرف بزنیم.

نگاهی به ساعتش انداخت و جدی لبش را جمع کرد: متاسفم اما وقت ندارم.

ضربه ی شادی به پهلویش را نادیده گرفت. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که والا کنارش راه افتاد و او را جلو راند: مهمه.

—چه خبره اقا!

—راجع به اموالمون شریک!

انگار عادت داشت حرف را برگرداند. چشم و ابرویی آمد. با سرو تیپ تروتمیز و اتوکشیده مثل وصله ی ناجوری در مهد کودک بود. خصوصاً که با انزجار به همه چیز نگاه می کرد. دست به سینه شد: امرتون؟

—کم و بیش در جریان مشکلات من قرار گرفتی.

—نه! من از چیزی خبر ندارم. جز فرار کردن عروس البته.

این را به تلافی جنگ اعصابی که از سز گذرانده بود گفت. والا عصبانی نگاهش کرد : آدمی نیستم که کسی بتونه نادیده ام بگیره. مطمئن باش کسی که ضرر کرده من نیستم. _اینش به من ربط نداره.

_کلش به تو ربط نداره. اما چون روی این ملک با هم سروکار داریم مجبوریم یه کم همدیگه رو تحمل کنیم. با انگشت به خودش و او اشاره کرد. انگشتش تقریبا تا نزدیک سینه اش آمد و معذبش کرد [?] [?]. هلیا قراره به خودش برق وصل کنه والا نزدیکش نشه [?]

والا هنوز نگاهش می کرد. با سر به دو طرفش اشاره کرد : می بینید که امروز سرم خیلی شلوغه. توقع که ندارید کارم رو به تاخیر بندازم و به صحبت های ناخوشایند شما گوش کنم! دک و پوزش به آنی حس درونی اش را نشان می داد. مثل همین لحظه که استخوان روی ارواره اش حرکت کرد و جابجا شد.

_یا تمیز کاری این خراب شده قصر نمیشه!

انگشتش را به تهدید بلند کرد و به تلافی تا مقابل صورت والا برد : مواظب حرف زدنون باشید! نگاه والا روی انگشتش افتاد و ابرو بالا داد. دست هایش خاکی و کثیف بود و لاک قرمز ناخن هایش ترکیب نافرمی در کنار وضعیت دستانش درست کرده بود.

صدای ارین و شادی باعث شد هر دو به سمتشان نگاه کنند. شادی روی پله ها ایستاده بود و از ارین می خواست تا تابلوی نیمه اویزان ورودی مهد کودک را پایین بکشد. شادی بود دیگر! هر مردی را می توانست وادار به کارهای غیر ممکن بکند.

خنده اش را خورد. والا کریمیان صدایش کرد : خانم ثابتی.

_ثابت! هلیا ثابت.

_به مدار کی که دسته احتیاج دارم و به غیر از اون، یه صحبت درباره ی این ملک!

_خب؟

_نظرت با توافق چیه؟

توجهش جلب شد: توافق روی چی دقیقاً؟

والا دست به سینه به اطراف اشاره کرد: روی اموال مشترکمون.

_بینید آقای کریمیان منو شما شریک نیستیم. من مالک این قسمت از زمین هستم. دقیقاً از اون در گرفته تا پشت این ساختمون. بیست و پنج سال آینده رو هم کسی ندیده. ممکنه یکی از ما دو نفر و یا هر دو، حتی زنده نباشیم.

_خب؟

_منظورم واضحه! شمارو به خیر و مارو به سلامت. من برای اموال خودم تصمیم میگیرم شما هم برای زندگی و اموال خودت.

والا جلوتر آمد و مقابلش ایستاد. تفاوت قدشان زیاد بود اما بیشتر از آن، تفاوت اندامشان بود. والا کشیده و لاغر بود و خودش کوتاه و تپل.

همانطوری که مشخص بود هیچ سنخیتی نداشتند.

_اشتباهت همین جاست خانم! من و تویی وجود نداره.

پوزخند زد: خوب شد گفتین و از رویا خارج شدم.

_همه چیز مربوط به ماست. من و تو میشیم ما!

_کدوم ما؟ چه مایی آقا؟

_این زمین پای معامله است و فروخته میشه. دقیقاً از همین جایی که شما ایستادی یه کوچه میره تا

انتها!

کوچه..؟ از وسط مهد کودک و کافه ی عزیزش؟ مگر مرده باشد که اجازه دهد. از حرص سرخ شد.

_کوچه؟ از وسط ملک من؟

ارین بالاخره از شر شادی خلاص شد. و کنار امین سنگر گرفت : اینجا کلا فرسوده است. درو دیوارش داره میریزه.

عصبانی به ارین نگاه کرد : پس خدارو شکر کنید که قرار نیست خیلی اینجا بمونید. والا دستی دور دهانش کشید : میشه بگی چی می خوای؟

__من؟

__اره. دقیقا چی می خوای؟

__چیزی که مربوط به شما باشه وجود نداره. حالا ممکنه تشریف ببرید تا به کارهام برسم؟

والا دستی دور دهانش کشید : میشه بگی چی می خوای؟

__من؟

__اره. دقیقا چی می خوای؟

__چیزی که مربوط به شما باشه وجود نداره. حالا ممکنه تشریف ببرید تا به کارهام برسم؟

منتظر جواب نماند و به عقب چرخید. شادی بالای سکو پشت نرده ها ایستاده بود و از همان دور براندازشان می کرد. از پله ها بالا رفت صدای والا پشت سرش بلند شد : به نفعته با شرایط کنار بیای. اینجارو واگذار می کنی و پول خوبی میگیری و همه چیز تموم میشه.

اهمیت نداد. شادی کنارش راه افتاد و بی انکه سمتش گردن بکشد پچ پچ کرد : این همون والاست؟

__اره.

__چی می خواد؟

__همینایی که گفت.

__یعنی چی؟

شانه بالا داد، و ساکت ماند. محال بود انجا را ترک کند. خانه اش، کارگاهش، شیرینی پزی مادام هل

و تمام آرزوهایش همه دور هم جمع شده بود. گذشتن از همه ی ان ها بخاطر وعده های والا عاقلانه نبود. چیزی را که می توانست با دست های خودش بسازد هرگز از دیگری گدایی نمی کرد! ...قبل از آنکه به ورودی برسد ارین صدایش زد:

خانم ثابت چند لحظه گوش کن. ادم که انقدر سریع تصمیم نمی گیره. اینطور که فهمیدم قراره اینجا زندگی کنی.

تیز به شادی نگاه کرد: تو گفتی؟

_نه بخدا!

سمت حیاط چرخید: خب؟

قصد پایین رفتن نداشت. پله ها و سکو حس برتری می داد و تفاوت قدش را جبران می کرد. ارین به اجبار بالا آمد اما والا همان جا ایستاد. شادی کنارش زمزمه کرد: با این همه اهن و تولوپ سواریه مزدا تری میشن.

_دیگه چی فهمیدی کار آگاه؟

شادی قبل رسیدن ارین حرفش را زد: این یکی لاسیه، اون یکی خشک!

خنده اش گرفت و وقت مناسبی برای خندیدن نبود. نه اینکه خیلی از حساب و کتاب سردر بیاورد بلکه تمام حرصش از بابت بد رفتاری مردها در خانه شان بود. به حد کافی استرس کشیده بود و بیشتر از آن نمی خواست. آرین مقابلش ایستاد و لبخند زد. از این یکی بیشتر بدش می آمد. اخم کرد: بین آقا شما موقعیتون رو از دست دادین. آگه تا یکی دو روز قبل راضی به معامله بودم امروز دیگه نیستم. -چرا؟

شادی به جایش جواب داد: چرا فکر کردی بهت توضیح میده؟

بوق ماشینی درست کنار نرده هایی که حیاط را از پیاده رو جدای کرد همه را متوجه ی آن سمت

کرد. اتومبیل لوکس مسی رنگی پشت مزدا پارک کرده بود و دستش را از روی بوق

شادی موشکافانه برانداز می کرد: نه جونم. با آقايون خرده حساب داره.

نگاهش دقیق تر شد. حالا والا هم به عقب چرخیده بود. طولی نکشید که به همان سمت راه افتاد. والا هم به سرعت پایین رفت.

_کيه به نظرت؟

_نمی دونم. بریم تو.

_نه بابا. صبر کن ببینیم چه خبره.

خودش هم کنجکاو بود اما آخرین باری که کنجکاوای کرده بود را خوب به خاطر داشت. توسط والا کریمیان تقریباً به گروگان گرفته شده بود. طولی نکشید که هر دو متوجه ی زنی که از پشت فرمان پیاده شد شدند. دختر جوانی که تقریباً هم قد والا بود و عصبانی چیزهایی می گفت که هیچ کدام نمی شنیدند. بی اراده قدمی به عقب برداشت: بیا بریم تو شادی.

-نکنه عروس فراری باشه؟

خودش هم همین فکر را می کرد و این یعنی خطر. زن به آنی سمتشان چرخید و بعد والا و آرين را عقب راند و سمتشان راه افتاد. شادی زیرلبی زمزمه کرد: این چرا شبیه طلبکارهاست. هر چه بود به دخترخاله ای برمی گشت که از سوییس آمده بود.

زیر لب غرید: ای لعنت بر تو کریمیان!

نمی دانست با چه برخوردی مواجه خواهد شد. بنابراین سرش را بالا گرفت و لبخند ملایمی به لب آورد. همه چیز را انکار می کرد. این بهترین راه بود.

شادی کنارش ایستاد: خاک تو سر پسره! همچین لعبتی رو پروند!

خوش تراش؛ کشیده و زیبا بود. پاهایش را روی پله ها کوبید و بالا آمد. والا و آرين درست پشت سرش بودند.

-نازلی!

آرین از پشت سر والا دست هایش را به هم چسباند و ایما و اشاره کرد. اهمیتی نداد. حتی اگر برای التماس به پایش می افتادند.

-سلام.

-پس هلن شما یید. چطور بی خبر؟

-در واقع هلی...

والا کنارش ایستاد: هلن جان من به موضوع رسیدگی می کنم.

با حرص غرید: به من نگو هلن!

همانطور جوابش را داد: باهام همکاری کن!

معلوم بود که در دروغش شریک نمی شد! قبل از آنکه دستش را رو کند صدای نازلی را شنید: سلیقه

ات مثل همیشه افتضاحه والا! همیشه می دونستم از دخترای پاکوتاه خوشت میاد اما نه تو این سبک!

حرفی که تا نوک زبانش آمده بود همان جا ماسید. به او گفته بود پاکوتاه؟ مگر مرغ بود؟

شادی عکس العمل نشان داد: در مورد کی داری حرف می زنی؟ اگه خیلی زندگیت رو دوست

داشتی پاش می موندی و روز عقد از سفره جا نمی موندی عروس فراری!

آرین انگشت لایکش را سمت شادی گرفت: قربون دهنه.

مثل بدبخت ها ایستاده بود تا توهین بشنود. سعی کرد بهترین جمله را پیدا کند اما هر کس چیزی می

گفت. نازلی عصبانی و طلبکار بود. طوری رفتار می کرد که انگار بین او و والا چیزی وجود داشت.

اما... ناگهان فهمید. بخاطر هلن بود. لابد والا با دخترخاله ی مادرش در رابطه بود و نازلی روی این

موضوع حالا واکنش نشان می داد.

بین خانم هر چند با رفتاری که کردی شایسته ی احترام نیستی اما فکر کنم داری اشتباه می کنی.

من هلن نیستم.

نازلی ساکت شد. والا عصبی دستی به صورتش کشید و رو به آرین

چرخید: بریم.

-چی؟

به خودش اشاره کرد: من هلن یا هر کسی که فکر می کنی نیستی! من هلیا هستم.

نازلی عصبی سمت والا چرخید: واقعا؟ چند تا چند تا؟ هلن و هلیا و دیگه کی؟

چرا نمی فهمید! خواست حرف دیگری بزند که شادی مانع شد در حالیکه دستش را می گرفت

گفت: صبر کن. بذار خودشون حل کنن.

-نمی شنوی چی میگن؟

-داری بدترش می کنی. صبر کن فقط.

والا عصبانی داد زد: برای تو چه فرقی داره؟ چه اهمیتی؟

-من هنوز نامزدت هستم.

-منو نخندون. از همون دو سه روز قبل که زیر قول و قرارمون زدی و سر سفری عقد حاضر نشدی هر

چی که بین ما بود تموم شد.

دستش را بالا گرفت. نمی خواست وسط دعوای آنها باشد. به او مربوط نبود.

-از ملک من برید بیرون!

نازلی مات نگاهش کرد و بعد سمت والا چرخید: این چی گفت؟ ملک من؟

آرین میانه گرفت: نازلی جان نمی فهمم برای چی اینجایی اما اگه حرفی هست بهتره بریم خونه.

-تو خفه!

قدم تهدید آمیزی سمتش برداشت: ملک تو؟ از وقتی یادم میاد اینجا ملک میترا جون بود. بعد هم به

والا ارث رسید. بعد از اون هم قراره مال من و پدرم بشه. تو این وسط چیکاره ای؟

کلماتش تند و تحقیر آمیز بود. دیگر تحمل نمی کرد. حتی اگر می کرد هم اجازه نمی داد این آدم ها دست به خانه اش بزنند.

—می تونی ریز مطالب رو از والا جون پرسی. چون من وقتش رو ندارم. شادی جان؟ بریم تو. روی پاشنه به عقب چرخید و داخل سالن شد.

به اولین بسته ای که زیر پایش بود کوبید و چند قدم جلوتر ایستاد. شادی پشت سرش بود.

—دختره ی بی تربیت!

—معلوم نیست چه گندی تو زندگیشون زدن که...

شادی سمت پنجره سرک کشید: ااا... داره میره.

—بره به جهنم! نکبت!

—خیلی خب! براش سوتفاهم شده. تو حرص نخور.

عصبانی سمت شادی برگشت: غلط کرده که براش سوتفاهم شده. بره چهارچنگولی بجسبه به نامزد

جونش جای اینکه به بقیه تهمت بزنه و چرت و پرت بگه.

—چقدر عصبانی هستی هلیا... بیا بشین برات اب بیارم.

—اب نمی خوام. می خوام زنگ بزnm یکی بیاد اینجارو ببینه برای بازسازی.

شادی دستش را گرفت و او را نشانده: قرار شد من به حامد بگم تا با دوستاش حرف بزنه. کلی آشنا

داره که تازه فارغ التحصیل شدن. یا یدی تو این کارهان و میان انجام میدن. یکم صبر کن.

مرغ پا کوتاه؟ عصبی به پاهایش نگاه کرد. دو جفت مچ سفید زیر دامن کشمیر قرمزش. جوراب

هایش کوتاه بود و کتانی های اسپورت سفید پوشیده بود. انقدر ها هم کوتاه نبود. انقدر ها هم چاق

نبود!

عصبی پوست لبش را جوید. نباید به این چیزها فکر می کرد. نظر کسی مثل نازلی چه اهمیتی

داشت. نفسش را بیرون داد و نگاهی به اطراف انداخت. ساختمان بزرگ تر از آن بود که بخواهد تنها زندگی کند. آشپزخانه و اتاق ناهارخوری برای قنادی ... والا؟

صدای شادی را از بالای پله ها شنید: هل؟ بیا ببین این بالا چه خبره.

__چه خبره؟

__باید ببینی .

کنجکاو راه افتاد و از پله هایی که دو طبقه را از هم جدا می کرد بالا رفت. یک راهروی دراز با یک هالچه ی مستطیل روبرویش بود که با کاغذدیواری راه راه سبز پوشانده شده بود. مقابلش سه در بزرگ قهوه ای و دو در کوچک تر قرار داشت. شادی از داخل یکی از آن ها نگاهش کرد: بیا اینجا. جلوتر رفت. تخته های کفپوش چوبی زیر پایش جیر جیر می کردند. قدم های بعدی را روی نوک پا برداشت. شادی با دست انتهای اتاق را نشان داد: ببین چه خبره.

اتاق تقریباً مبله بود. کاناپه های بزرگ قدیمی، پرده های توری که هنوز از پنجره اویزان بود و رنگشان نشان از سالیانی دور می داد.

دو اباژور بزرگ پایه برنجی و میز تحریر بزرگی که به دیوار اتاق چسبیده بود.

__فکر کنم وسایل اتاق مدیر بوده.

زیر لب زمزمه کرد: میترا جون.

شادی کشوی میز را بیرون کشید و قاب عکسی را درآورد: باید اینو ببینی.

تصویر را مقابلش گرفت. زن بلند قدی با کلاه و عینک افتابی در یک فرودگاه خارجی همراه پسر بچه ای که با لبخند بزرگی به دوربین زل زده بود.

__این باید خانم کریمیان باشه. اونم پسرش.

والا کریمیان در کودکی به عرض صورت می خندید و مادرش تصویری تمام و کمال از یک زن مدیر و لایق به نظر می رسید.

با سر انگشت خاک عکس را پاک کرد.

—عجیبه که این لوازم بعد از این همه سال هنوز اینجا است.

شادی جواب داد:اره. انگار براشون اهمیت نداشت که خالی کنن.

—اونم وسایل کار مادره.

—این پسره نرمال نیست.بعد بهم خوردن مراسم عروسیش راه افتاده دنبال ملک و زمین.

قاب را سر جای اولش گذاشت و به دفتری که در کشو بود چشم دوخت. یک دفتر با برچسب های

بچگانه که به نظرش ان هم به والا تعلق داشت. مردک حتی یکبار هم قدم به انجا نگذاشته بود تا

وسایلیش را ببرد؟!صدای مردانه ای از پایین هر دو را متوجه کرد. ارین بود.

—خانم ها.خانم شادی... خانم هلیا.

شادی خط و نشان کشید:ازون بچه پروهاست.

اخمش در هم شد و جلوتر از اتاق پایین رفت. ارین داخل اتاق های پایین سرک می کشید. از پله ها

پایین آمد.

—چی شده؟ شما که باز اینجا یی!

—بالا بودین؟

—فرمایش!

ابرویش را خاراند و با دست به چهارپایه اشاره کرد:بفرمایید لطفا توضیح میدم.

—شما بفرمایید من گوش میدم.

—اوکی. والا بیرونه، نازلی رو فرستاد که بره.

پوزخند زد:دستشون درد نکنه. محبت کردن.

ارین سر تکان داد: رفتارش درست نبود. مشکل والا یکی دو تا نیست. اما مهم ترینش همین ملکیه که روش ایستادیم.

_اها! الان از من می خواین توافق کنم؟ نه آقا! همچین چیزی ممکن نیست.
_شما اول گوش کن. بعد تصمیم بگیر.

این ملک بزرگیه. مساحت پشت مهد کودک دو هکتاره که بی شوخی قیمتش سر به فلک می کشه. اما ساختمون مهد دقیقا تو عرض زمین قرار گرفته. اینجا باید تخلیه بشه تا زمین به صورت کامل به فروش برسه.

_چه ربطی به من داره؟

ارین متعجب نگاهش کرد. سر تکان داد: من کسی هستم که باید نگران فروش اون زمین باشم؟ مطمئنا نه!

ملک من تا بیست و پنج سال آینده اطن ساختمونه...

_بابتش پول خوبی می گیری.

حرف های نازلی هنوز در گوش بود.

_عادت ندارم بی کار کردن مزد بگیرم. مثل امروز. حرفایی رو شنیدم که هیچ وقت لایقش نبودم.

اون هم فقط بخاطر دروغ دوست محترم جنابعالی.

قرار نیست باز هم این اتفاق تکرار بشه.

_خانم هلیا انقدر سخت نباشین.

_متاسفانه هستم. خصوصا وقتی از کسی خوشم نیاد.

...

ارین کمی درهم شد و نوچی کرد: اما این درست نیست. یه کم خودخواهانه است. شانه بالا داد و

دست هایش را به دو طرف باز کرد. یعنی به من ربطی ندارد اما جوابش را زبانی هم داد:

—بعید می دونم تنها وارث خاندان کریمیان لنگ همین یه تیکه زمین باشه. اینطور نیست؟ شاید آراین توقع این حرف را نداشت که لحظه ای جا خورد اما خودش را جمع و جور کرد.

—مساله ی این زمین فرق می کنه. فروش اینجا اولویت داره.

—چرا؟ چون مال مادرش بوده؟ این حرف را شادی زد و دست به سینه به آراین زل زد. از گوشه ی

چشم به شادی اشاره زد تا ساکت باشد اما محلش نداد. عادتش بود. اگر به چیزی پيله می کرد

حالا حالاها دست بردار نبود.

—این موضوع خانواد گیه!

—موضوع این ملک هم خصوصیه پس هلیا رو تحت فشار نذارید و پای اون عروس فراری رو به اینجا

باز نکنین!

—زیادی باورتون شده انگار.

برای آراین چشم درشت کرد: بله؟

—این ملک مال شما نیست! قراره یه مدت دستتون بمونه اما در نهایت به والا میرسه.

—در نهایتی که می گید اندازه ی یک عمره!

—واگذار کن خانم و پولت رو بگیر. درو دیوار این خونه داره میریزه. با پولش می تونی راحت

زندگی کنی.

شادی کنارش ایستاده بود اما چیزی نمی گفت. ضربان قلبش هی بالا و پایین می شد. مثل وقتی که

برای جراحی قلب ماما هلن احتیاج به پول داشتند و نمی توانستند جور کنند. مجبور شده بود به مسجد

محل برود تا وام بگیرد. پنجه هایش را گره کرد و دوباره باز کرد.

—نه می فروشم، نه از اینجا می رم، نه باهاتون کنار میام! من هیچ جایی برای زندگی ندارم. اینجا هم

خونه ی منه هم شغلم! صدای والا اجازه نداد آراین حرف دیگری بزند. بی ان که قدم به داخل سالن

بگذارد روی سکو ایستاده بود.

— باید بریم. راه بیافت.

قبل از آرین سمت والا راه افتاد. تمام جسارتش را جمع کرد. در همین لحظه به ان احتیاج داشت. مقابل والا ایستاد.

دقیقا بیرون از سالن، روی سکو سینه به سینه اش. مهم نبود که یکی بلند و دیگری کوتاه بودند. سرش را بالا گرفت. والا با تعجب نگاهش می کرد.

— به پول این زمین احتیاج داری؟

— چی؟

دست به کمر شد: گفتم به پول این زمین احتیاج داری؟ می خوام با هم معامله کنیم؟ والا نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. جایی که احتمالا آرین و شادی ایستاده بودند.

— اگر به توافق برسیم خیلی بهتره.

— و اگه نرسیم؟ تهدیدم می کنی؟ منو می دزدی؟ اهان! میگی که من دخترخاله ی مامانت هستم و نامزد دیوونه ات رو به جونم میندازی؟

— نه.

سرتکان داد: پس چیکار می کنی؟ چون قرار نیست باهات کنار بیام. قرار نیست از اینجا برم یا اینکه بذارم این ملک رو از چنگم در بیاری. می دونی چرا؟

والا فقط نگاهش کرد. انگشت اشاره اش را بالا گرفت: چون چیزی برای از دست دادن ندارم! همه

ی زندگیم همین یه تیکه زمینه و چیزایی که قراره توش بسازم. چون بالاخره می تونم صاحب یه شغل بشم. می تونم...

— باهام ازدواج کن.

دهانش باز ماند و کلمات همان جا ماسیدند. شادی هینی کشید و کنارش ایستاد. آرین هم کنار والا

قرار گرفت.

—داری چیکار می کنی والا!

—با من ازدواج کن و بعد صاحب یه تیکه زمین به همین ابعاد میشی. شغلت، خونه ات، زندگیت و همه چیزی که می خوای...

دستش را بالا گرفت تا والا را ساکت کند. مردک! با او ازدواج می کرد. اصلاً شبیه خواستگاری نبود. شبیه هیچ چیزی نبود.

—چرا؟

—چون وارد بازی شدی.

شادی بازویش را فشرده وای... اینجا چه خبره هل؟

—بازی؟ کدوم بازی؟

—بازی من و نازلی و زمین موروثی و هر چیزی که به خانواده مربوط میشه.

نفسش را بیرون داد: مسخره بازی بسه. اگه به مزاحمت ادامه بدی ازت شکایت می کنم.

—جوابم چیه؟

آرین نالید: والا!

عصبی پایش را به زمین کوبید: جوابم می خوای؟ معلومه که جوابم منفیه. هنوز انقدر دیوونه نشدم که خودم رو از چاله دربیارم بندازم تو چاه!

فصل ۳

کیسه ی سفید را دست انیسه جان داد: این شیرینی و کیک های بدون قنده که اوردم برای اینجا. مثل همیشه است.

_ای قربون دست دختر. دل و دماغی برامون نمونده تو هم که کم پیدا بودی داشتی دق می کردم.

_||| خدا نکنه دور از جون. کاری نتونستین بکنین؟

انیس جان همراهش راه افتاد تا وارد ساختمان شوند. چقدر دلش برای این حیاط کوچک و ادم هایش تنگ شده بود. برای نیمکت های راهرو که زن و مرد کنار هم می نشستند و حرف می زدند.

_دکتر اذری مشغول لابی کردن با این طرف و اون طرفه اما واجد شرایط نیستن. یا کوچیکن یا حیاط ندارن یا خیلی گرونن .

شاید قسمت بود که ملک موروئی را بگیرد و خانه ی امید بی خانمان شود. شاید هم ساختمان موروئی خانه ای برای همه شان می شد.

با همین فکر به اینجا آمده بود. قبل از دیدار با دکتر اذری می خواست گندم جان را ببیند. انیس جان دست پشت کمرش گذاشت:

تا به احوالپرسی کنی من دو تا قهوه بردم اتاق دکتر.

_دست درد نکنه.

گندم جان روی صندلی راک نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. انگار تمام دنیا همان یک تکه بود. دست دور شانه اش انداخت.

_سلام گندم جون خوشگلم.

_سلام عروسکم.

بوسه ی بزرگی از گونه ی چروکش برداشت: اخیش! خستگیم در رفت.

_تو که دیشب اینجا بودی. اون گلدونی که آوردی هنوز روی میزه.

فقط سر تکان داد. دیشب نیامده بود. انگار وضعیت گندم جان بهبودی نیافته بود. بعضی روزها نرمال

رفتار می کرد و گردش زمانی نداشت اما گاهی اوقات در زمان های مختلفی می چرخید.

_کیک پختم و دادم دست انیس جون تا برای همه ببره اما برای شما مخصوص آوردم .

توجه گندم جان جلب دستانش شد که بقچه ی پارچه ای را باز کرد و باکس کوچکی بیرون آورد.
_اینم کیک لیموی شما.

_دست درد نکنه مادر. چقدر دلم کیک می خواست. نه اینکه گلاره رو شیر میدم همه اش ضعف می کنم.

بغضش را خورد. این زن و مردها چه گناهی داشتند که در پیری همه ی زندگی شان را فراموش می کردند؟ گندم جان شبیه نوار کاستی بود که با نوار چسب بریدگی اش را پیوند داده باشند. می خواند و دوباره به اول خط برمی گشت و هرگز این دور پرتکرار تمام نمیشد.

کنارش خم شد و بغلش کرد :بخور نوش جونت. من برم پیش دکتر اذری و پیام. باشه؟
گندم جان با لبخند سر تکان داد:برو تو حیاط بازی کن. فقط لب حوض نرو. مثل امیر می افتی تو آب .
_چشم.

در را نیمه باز گذاشت و به اتاق دکتر اذری رفت.

_سلام.

بامداد آذری ایستاد :سلام خانم ثابت. روزتون بخیر. بفرمایید.

با دست به صندلی نزدیک میز اشاره کرد. نشست و کیفش را روی پا گذاشت.

_وضعیت گندم جان خوب نیست. تقریباً تو یه زمان دیگه است.

_بعد از فوت مادر بزرگت بدتر شده..

البته بیماری و کهولت سن هم سهم عمده ای داره. کاری خاصی نمیشه کرد. مراقبت و مدارا تنها کاریه که می تونیم انجام بدیم.

_متأسفانه همینطوره .

لبخند دکتر اذری به اندازه رنگ چشمانش منحصر به فرد بود. درست نقطه ی مقابل والا. از اینکه

داشت ان دو را اینطور مقابل هم قرار می داد متعجب شد.

ابرو در هم کرد و کیفش را برای پیدا کردن چیزی زیرو رو کرد.

__ راستش تا جایکه می دونم هنوز ملک پیدا نکردین.

__ کی گفته؟

__ انیس جان.

__ درسته ملک مناسب پیدا نشده.

لبخند زد: راستش بایه بسته ی پیشنهاد ی اومدم. نظرتون چیه ملک رو از من اجاره کنید؟

دکتر آذری ابرو بالا داد و بعد از لحظه ای سرتکان داد: خیلی هم عالی. تجهیز شده؟

__ نه. من فقط بنا رو دارم و یک دنیا طرح. اگه موافق باشید بریم ملک رو ببینیم .

__ خیلی هم عالی! چه وقتی خوبه؟

لبخند زد. با وجود دکتر آذری، والا و آراین هیچ غلطی نمی توانستند بکنند .

__ هر چه زودتر بهتر^[2] .

دکتر آذری را به غیر از میز کارش تصور نکرده بود اما حالا آنجا در بنای خاک گرفته خم و راست

می شد و همه چیز را وارسی می کرد.

__ باید یه سری کابینت بخوره که همشون قفل داشته باشن. متاسفانه ما نمی تونیم طبقه ی بالا رو

برداریم. برای تو سخت میشه بری بالا خانم ثابت؟

لبخند زد: نه اصلا.

هنوز تا کهولت و ناتوانی ده بیست سالی فاصله داشت و می توانست پله ها را بی دغدغه طی کند.

دکتر آذری اینبار پنجره ها را چک کرد.

__ قفل هاشون باید وارسی بشن. اگه بتونیم دوجداره کنیم چه بهتر. دوربین مداربسته هم باید نصب

بشه. اتاق سرایداری نداره تو حیاط؟

__نه چیزی نیست.

__یه دونه لازم داریم. هم یه قسمت رو سرپوشیده کنیم برای امبولانس و هم اتاق برای آقا سلیمان. من

دارم اینجارو کامل شده تصور می کنم از تصمیمت مطمئنی؟

مصمم تایید کرد: مطمئنم. فقط برای تعمیرات باید یه مقدار هزینه کنیم.

__اونارو حل می کنیم. پول رهن اون ساختمانون دستم هست. یه مقدارش رو اینجا هزینه می کنیم یه

مقدار هم دستت بمونه برای رهن.

خجالت زده دستش را بالا گرفت: نه نه... منظورم برای خودم نبود.

دکتر اذری اخم دلنشینی کرد: آگه حواست به این مسایل نباشه تمام سرمایه ات رو از دست میدی. به

قول گفتمی حساب حساب و کاکا برادر.

خندید. به همین سادگی صاحب شغل و منبع درآمد شده بود. حسی که داشت را کسی درک نمی

کرد. بعد از مدرک دانشگاهی هیچ وقت نتوانسته بود خودش را شاغل احساس کند و درآمد مطمئنی

داشته باشد اما حالا همه چیز فرق می کرد. دکتر آذری از پله ها نگاهی به بالا انداخت: قرار محل کار

خودت کجا باشه؟

__اینطور که معلومه باید از این واحد جداش کنم. شاید بردمش زیر زمین. یه محیط خیلی بزرگه که

نیاز به تمیز کاری و تجهیز داره.

__سخت نیست؟ شاید تا وقت جابجایی ما تونستیم جایی پیدا کنیم. هوم؟

به همین سرعت راجع به مسائل و مشکلاتشان حرف می زدند. یکی از لبخندهای شیرینش را به لب

آورد و پلک زد: به نظرم تا شما پیشمون نشدین بریم قولنامه کنیم.

بامداد اذری خندید: جامون عوض شده.

__آنقدر که شما تعارف می کنین.

__بحث تعارف نیست. باید به فکر تو هم باشیم. زیرزمین جای مناسبی برای قنادی نیست.

سمت ورودی سالن راه افتاد. کیسه های بزرگی مقابل در بود. دوستان حامد وسایل کارشان را آورده بودند تا مرمت را شروع کنند. باید یکی از اتاق ها را برای خودش آماده می کرد و هر چه زودتر وسایلش را به این خانه می آورد. به پول پیشش احتیاج داشت.

__بریم پایین نشونتون بدم.

با تعارف دکتر جلوتر راه افتاد. روی شلوار جین یخی اش شومیز مردانه ی سدري پوشیده بود که روی سرشانه هایش گلدوزی داشت و از جیب چپش چند شاخه گل افتاب گردان به بیرون رویده بود.

این بار چراغ قوه ی بزرگی که از خانه آورده بود را پایین برد. اذری با دقت زیر نور به این طرف و آن طرف سرک می کشید.

__لوله کشی داره. همین خیلی خوبه.

خودش را به قفسه های فلزی رساند. یک ردیف کامل تا سقف پر از پرونده های کاغذی بود. لابد بچه هایی که روزی انجا وقت می گذرانند حالا هر کدام صاحب یک زندگی بودند.

__میشه این قسمت رو برای نور گیر باز کرد. کسی رو میشناسی؟

__بنا و معمار آشنا ندارم.

__داماد اقا سلیمان معماره. میگم بپرسه ازش.

بودن یک مرد در نزدیکی اش خوب بود. با بودن ماما هلن هیچ وقت این کمبود را حس نکرده بود اما حالا همه چیز فرق می کرد.

ده دقیقه ی بعد بالا آمدند. در حالیه خاک را از روی شانه اش می تکاند چراغ قوه را خاموش

کرد:چطور بود؟

__راستش قابل استفاده نیست.

__با تمیزکاری و رنگ و یه کم پول خرج کردن درست میشه.

__اره ولی خیلی هزینه میشه برات.

__هلیا جان.

با شنیدن نامش آن هم به آن صورت یکه ای خورد. تقریباً گردنش نیم دور چرخید تا راوی را ببیند.

والا ان طرف نرده ها ایستاده بود و براندازش می کرد. دکتر آذری سر تکان داد: سلام.

__سلام. کریمیان هستم.

__آذری هستم. همکار هلیا خانم.

__خوشبختم..

مردها برای خودشان می بریدند و می دوختند. خواست دهن باز کند و لیچاری به والا بگوید.

هلیا جان؟

اما دکتر آذری با حرفش مانع شد: من کم کم رفع زحمت کنم. خانم ثابت کی بریم برای قولنامه؟

والا داخل حیاط شد و کنارشان ایستاد. در حالیکه دست به سینه و با تمرکز گوش می داد. پر حرص

نگاهش کرد.

__هر وقت شما بخواید من حاضرم.

__باهاتون در تماس می مونم.

صورت والا شبیه علامت سوال شد اما کلاس کاری اش نمی گذاشت چیزی بپرسد. به عوض با دکتر

آذری دست داد و به خدا حذفی اش جواب داد.

همیشه برنده کسی بود که اول حمله می کرد. به محض تنها شدن سمت والا چرخید: چی از جون من

می خوای؟

این کی بود؟

کی گفته بهت جواب پس میدم؟

همه اش دو روزه پا تو این خراب شده گذاشتی!

به خونه ی من نگو خراب شده!

قولنامه چیه؟

قرار نبود دیگه همو ببینیم.

والا با حرص غرید: ممنون از احترامی که قائلی.

باید بهت احترام بذارم؟

والا نفسش را بیرون داد و چند لحظه ساکت ماند. انگار به تمدد اعصاب نیاز داشت.

هنوز هیچی نشده مستاجر آوردی؟

پوست لبش را جوید: ایشون دکتر هستند.

والا با تمسخر سر تکان داد: آهان!

دکتر آذری! قراره اینجا خونه ی سالمندان بشه.

چشمان والا تنگ شد: چی؟ دوباره بگو؟

دستش را بالا گرفت و هجی کرد: خانه ی سالمندان. خانه ی امید!

لب هایش را روی هم فشرد و پلک بست. انگار چیزی او را به درد آورده بود. زمزمه ی زیر لبی اش

را شنید: سالمندان...؟ مسخره تر از این نشنیدم.

شنیدم چی گفتی!

نمی تونه حقیقت داشته باشه. این یه کابوسه!

عصبانی غرید: دارم صدات رو می شنوم آقای کریمیان.

ناگهان سمتش خیز برداشت و مچش را گرفت: این کارا رو برای چی می کنی؟

هینی کشید و عقب پرید اما فایده نداشت. به دیوار چسبیده بود و والا دقیقا مقابلش بود و با صورتی خشمگین نگاهش می کرد.

—دستم رو ول کن. داری چیکار می کنی؟

مچش را فشرد: تو این ملک هیچ سهمی نداشتی و نداری. اگه بهت ارث رسیده هوا برت نداره. هیچ چیز دائمی نیست. براش خواب نبین دختر خانوم. خوابت باطل میشه. برای من ارث و میراثم... ملک و املاکم عین ناموسمه. رو ناموسم خیلی غیرت دارم. نمی دارم کسی روش دست بذاره. فهمیدی؟ بیشتر از هر چیزی نگران والا شد. دانه های درشت عرق به آنی روی پیشانی اش ظاهر شده بود و رنگش به شدت پریده بود. دست آزادش را بلند کرد و روی مچش گذاشت. ترسید مثل آن روز از حال برود.

—من کاری نمی کنم. دارم زندگی می کنم.

—خونه ی سالمندان؟

—حالت خوب نیست.

نوک انگشتانش یخ کرده بود. والا چشم بست و لب گزید: بهم پیش ندی برات گرون تموم میشه. هنوز تهدیدش می کرد. احمق بود که نگرانش شده بود. به تندی دستش را پس کشید: هر کاری می خوای بکن.

خودش را از دیوار کنار کشید و حیاط را سمت پله ها دوید. حتی برنگشت تا والا را ببیند. اما خیلی هم فایده نداشت چون یکی دو ساعت بعد کامیونی با سروصدا کنار ورودی حیاط متوقف شد. صدای موتور نمی گذاشت تمرکز کند. با عجله شال و مانتو پوشید و بیرون رفت.

والا؟

اما خیلی هم فایده نداشت چون یکی دو ساعت بعد کامیونی با سروصدا کنار ورودی حیاط متوقف شد. صدای موتور نمی گذاشت تمرکز کند. با عجله شال و مانتو پوشید و بیرون رفت. دو مرد در بزرگ را باز می کردند. خودش را به آنها رساند: اینجا چه خبره؟
_مصلح آوردیم.

_چی؟ مصلح برای چی؟ کی سفارش داده؟

_سلام خانم ثابت. من سفارش دادم.

به آراین نگاه کرد که به راننده اشاره می کرد در کمپرسی را باز کند.

_یعنی چی؟ مصلح برای چی؟ دارید چه بلایی سر حیاط من میارید؟

آراین با لبخند کنارش ایستاد: اخ... نمی دونستین نه؟ حیاط جزو ارثیه شما نیست. چیزی مثل برق از شقیقه هایش گذشت.

_این امکان نداره!

آراین با خونسردی گوشی موبایلش را باز کرد و صفحه ای را مقابلش گرفت.

_طبق این وصیت و حکم، ملک موروثی شما فقط ساختمان مهد کودک. بدون حیاط و البته این در ورودی. آقاییون از همین جا شروع کنید. باید دیوار بشه.

نفسش به شماره افتاد. در ورودی و حیاط؟

_نمی تونی اینکارو بکنی.

_می خوای برات یه لیوان آب بیارم؟

لبش را زیر دندان گرفت و فشرد: کجاست؟ اون دیوونه کجاست؟

...شادی هنوز داشت حرف می زد. با انکه به ظاهر گوش می داد اما نمی شنید. تمام حواسش پیش

بلوک و آجر و سیمانی بود که نیمی از حیاط را اشغال کرده بود. چشم هارا با درد بست و نالید: نمی

تونه باهام اینکارو بکنه. نمی تونه!

—می تونه عشقم. دیدی که تو سند ثبت شده تو فقط وارث این بنا هستی نه حیاط.

به تلفن دکتر آذری جواب نداده بود. نمی دانست چه چیزی بگوید. همین دیروز قول مساعد داده بود و حس کرده بود آدم مهمی است. حالا همه چیز در زمین والا بود. چنگی به دامن چین دارش زد. دو طبقه چین ریز روی هم سوار شده بود. حریر سورمه ای با گلهای ریز زرد. روی دامنش شومیز و کت جین پوشیده بود. روی سینه ی چپش یک سنجاق سینه ی بزرگ از پرستوی سیاه داشت. شادی سر صبح سربه سرش گذاشته بود که با این سروتیپ قرار است سر چه کسی خراب شود. گفت قصد دارد به دیدن والا کریمیان برود. یکبار برای همیشه باید مشکلشان را حل می کردند. از لبه ی پنجره کیف دستی اش را برداشت:

—میرم بینمش.

—قربون آدم چیزفهم. من هم از دیشب گلوم جر خورد بس که همین رو گفتم بری رودررو حرف بزنی بهتره. اونم که مشتش پشت بازه.

—یعنی چی؟

شادی ساک پارچه ای را دستش داد و صدایش را مردانه و زخمی کرد: با من ازدواج کن! غرید: یه چرتی گفت.

نوحی کرد: نه... تو نفهمیدی. موضوع چرت گفتن نبود. یارو دندونش پشت گیره. شایدم یه چیز دیگه اش.

ساک را محکم گرفت. حیف کیک هویجی که آماده کرده بود. والا کریمیان کوفت می خورد بهتر بود!

—چنان می کویم تو دهنش که دندون براش نمونه.

شادی شانه بالا داد: مختاری.

—من زود میام. میرم دم خونه اش و منتظر می مونم. جواب تلفنم رو نداد.

شادی انگشت های لایکش را بالا گرفت :به حاج آقا لاس برنخوری صلوات.

منظورش آراین بود. در اوج بی حوصلگی خندید. اینبار اهمیتی به ستون پنجم نگهبانی نداد. حتی سلامش را علیک نگرفت و تنها سر تکان داد. اگر مجبور بود هر روز این سربالایی بالا برود بی شک لاغر می شد و از مرغ پاکوتاه به یک فلامینگوی پابلند بدل می شد. دندان قروچه ای از یادآوری نازلی کرد. انقدر ها هم دختر خوبی نبود که گستاخی اش را فراموش کند. کینه ی نازلی هنوز در دلش بود و یک جایی باید تلافی می کرد.

پشت در خانه ایستاد و نفسش را بیرون داد و با دستمال عرق پیشانی و گردنش را خشک کرد. قبل از آنکه پشیمان شود انگشت روی شاسی زنگ فشرد. توقع شنیدن صدای پیش خدمت خانه را داشت اما در بی هیچ سوال و جوابی باز شد. مضطرب شد. یکبار پشت در این خانه آمده بود و تقریباً تا گروگان گیری پیش رفته بودند. بسم اللهی گفت و قدم داخل حیاط گذاشت. دو طرف مسیر باغچه بود و فضای سبزی که به زیبایی آراسته شده بود. چتر بزرگ متحرکی به رنگ زرد کنار ورودی خانه داخل محوطه ی چمن کاری شده سوار شده بود که یک میز ویلایی سفید و دو صندلی پشت کوتاه کنارش ولو بود. زندگی مرفه و زیبا.

مردک چشمش برنمی داشت آن تکه ارث داغان و خاک گرفته را ببیند! پاهایش را روی زمین کوبید و جلو رفت. لابد والا کریمیان یا در خواب ناز بود یا در راس ناهارخوری بزرگش خوابیار میل می کرد. ساک دستی اش را بالا گرفت و از پله های حیاط رد شد.

دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. همه جا ساکت بود. چیدمان خانه متفاوت از آخرین دفعه ای که دیده بود به چشم می آمد. به جای میز مجلل شام عروسی یک دست مبل چرم چستر سرخ تیره با میز دایره ی گردویی مقابلش بود که تحسینش را واداشت. نیمی از وجودش همیشه از دیدن لوازم لوکس لذت می برد. تلفیقی از چرم و چوب و مرد!

پوست لبش را جوید و قفسه ی کتاب هایی که درست پشت مبل بود را نادیده گرفت. جان می داد
برای لم دادن و خواندن. سردرگم به اطراف نگاه کرد. مجبور شد صدایش را صاف کند.

—سلام. کسی نیست؟

—بیا تو تراس!

لحن صریح والا باعث شد تعلل کند. شاید این رفتن برگشتنی نداشت. جسارتش را جمع کرد و سمت
صدا راه افتاد. از سمت راست سالن گذشت و وارد راهرویی شد که با در بزرگی به جایی دیگر ختم
می شد. با دیدن فضای سبز و باغچه ای که انگار در یک تراریوم بزرگ ساخته شده بود چشمانش
برقی زد. آخرین چیزی که توقع داشت علاقه ی والا کریمیان به اینجور چیزها بود.

—فکر کردم دیگه قرار نیست همو ببینیم!

به عقب چرخید. ربدو شامبر ابریشمی به تن داشت و پیرامه ای به همان رنگ. سورمه ای با نوار

زرشکی. لباس خواب می پوشید؟

بی اراده ابرویش بالا پرید :سلام.

والا سر تکان داد و از روی شلف دیوار اب پاش فلزی را برداشت :سلام. چی باعث شده تا اینجا بیای؟
البته قبلش هم چندبار تماس گرفتی.

باید مثل دو کاسب حرف می زدند. داد و ستد!

ساک دستی را روی میز گذاشت :اومدم حرف بزنیم. درست و حسابی بدون جنگ و جدل.

والا نیم نگاهی سمتش انداخت بعد بالای سر گلدان ها ایستاد و مشغول اییاری شد.

—مطمئنی؟

—می خوام که مصالح ساختمونی رو از حیاط برداری.

—نمیشه.

__میشه.

والا خونسرد اسپری اب پاش برداشت و بعضی گیاهان را مرطوب کرد: تو این دنیا هیچ چیز مجانی به دست نمیاد. همیشه یه چیزی باید بدی تا چیز دیگه ای به دست بیاری.

قلبش شروع به تپیدن کرد. والا دوباره مشغول گیاهانش شد و ادامه داد: اون مهدکودک، تبدیل به هیچ خونه ای نمیشه. تبدیل به هیچ خانه ی سالمندانی هم نمیشه. اون ساختمون با همون هیئت یا می مونه تا ویرون بشه و یا فروخته میشه هلیا.

چیزی در لحن والا بود که می ترساندش. دست هایش را در هم پیچاند و پرسید: چرا؟ سمتش چرخید و دست به سینه ایستاد. تفاوت قدهاشان زیاد بود. اما شاید نقاط مشترکی داشتند که انجا ایستاده بودند. مهدکودک هر دو را درگیر کرده بود.

__هیچی یادت نمیاد نه؟

__چی؟

لبخند زد: به مادر بزرگت می گفتن ماما هلن درسته؟ تو مهدکودک آشپزی می کرد.

چشمانش درشت شد: تو... مادر بزرگ منو میشناسی؟

والا با دست در را نشان داد: بیا بریم تا یه چیزی نشونت بدم [??]. مهیج... هیجان... هیجانات [??]...

نگاهش از روی آلبوم عکس قدیمی جدا نمی شد. نه اینکه خاطره ی خاصی انجا داشته باشد. حتی چیزهایی که والا می گفت را خیلی به خاطر نمی آورد اما چیزی که واضح بود حضور ماما هلن در مهدکودک بود. جوان تر از چیزی که به خاطر داشت با روپوش و روسری و جوراب تیره به دوربین نگاه می کرد و بچه های شادی در اطرافش بودند.

والا بالای سرش ایستاده بود و در تماشای خاطرات همراهی اش می کرد. روی یکی از عکس ها انگشت گذاشت و دخترکی را نشان داد: این تویی.

به دختر بچه نگاه دقیق تری انداخت. اشتباه نمی کرد. خودش بود. با جوراب شلواری سفید و یقه اسکی قرمز.

والا روی عکس ضربه ی کوتاهی نواخت: بیشتر وقت ها مادر بزرگت تو رو هم می آورد.
_ واقعا منم. چطور ممکنه.

_ به راحتی.

_ تو یادته؟

_ چند سالی ازت بزرگترم.

سر بلند کرد و به مردی که آنجا ایستاده بود زل زد. والا کریمیان او را می شناخت و کودکی اش را دیده بود. شاید به غیر از ماما هلن تنها کسی بود که این تصویر را به خاطر داشت.

_ می دونی چرا مادرت این ملک رو به مادر بزرگم داده؟
_ نه.

_ هیچی یادم نیست.

_ نه مادر بزرگ تو زنده است و نه میترا.

چند لحظه ای به سکوت گذشت. بعد از آن رو به والا ایستاد: از اول منو می شناختی؟

والا دست به سینه شد: نه. اما خیلی زود متوجه شدم کی هستی. هر چند که فرقی در اصل موضوع نداره. به چیزی که مال من بود رسیدی.

به ملک موروثی اشاره می کرد. لب زیر دندان گرفت و رها کرد.

_ اگر این حرفارو زدی که از خیر اون ملک بگذرم باید بگم اشتباه کردی. اونجا تنها شغلیه که می

تونم داشته باشم. تنها سرمایه ام. نمی تونی ازم بگیری!

والا سر تکان داد: اگر نگیرم چیزای زیادی رو از دست میدم.

با اینکه زبانش سماجت می کرد اما انگار در اعماق وجودش می دانست مغلوب خواهد شد. این

موضوع خشمش را بیشتر می کرد. اخمش در هم شد: چرا فکر می کنی برام مهمه آقای کریمیان؟ نگاه والا در صورتش خیره بود: چون نقاط مشترکی داریم که بهتره راجع بهش به توافق برسیم. نظرت چیه؟

در لحنش چیزی بود که باعث می شد کمی دست به عصا پیش برود. نباید از کوره در می رفت. والا با دیدن سکوتش سرتکان داد:

ده دقیقه ی دیگه برمی گردم. اگر برات زحمتی نیست تا برگردم چای دم کن. همین یکی را کم داشت. با وجود بی میلی راه افتاد. پیدا کردن آشپزخانه چندان سخت نبود. چای ساز را به برق زد و به چارچوب تکیه داد. امروز باید به نتیجه ی درستی می رسیدند در غیر این صورت معلوم نبود کار او و والا به کجا ختم شود. چای را دم داد و دو فنجان داخل سینی گذاشت. والا در حالیکه تلفن همراهش را به دست داشت وارد شد و آن طرف میز ایستاد: نازلی داره میاد اینجا.

—چی؟

—قصد خالی کردن میدون رو داری؟

قوری را روی میز گذاشت و کمر صاف کرد: انگار باورت شده من فامیل مادرت هستم! لطفا منو وارد درگیری های زن و شوهری خودتون نکن!

—ما زن و شوهر نیستیم. در واقع هیچ وقت ازدواج نکردم.

لابد باید با این حرف بال در می آورد و پرواز می کرد. به عقب چرخید تا از آشپزخانه خارج شود:

—اومده بودم تا حرف بزنیم و به نتیجه برسیم اما با این وضعیت ممکن نیست.

—بمون .

محال بود. کیفش در اتاق تراریوم بود. مستقیم همان سمت رفت. والا پشت سرش راه افتاد.

— فکر می کردم شجاع باشی اما واقعا داری فرار می کنی!

— بهم گفتن تا می تونم از آدم های خطرناک و بی ادب دور بمونم. دارم همینکارو می کنم.

اشتباه نمی کرد اما لبخند نیم بندی روی لب های والا دید. کیفش را روی سینه فشرد و به ساک دستی اشاره کرد.

— اینو آوردم تا صلح کنیم.

— رشوه میدی؟

— اگه کیک هویج رشوه حساب بشه آره.

والا پلک بست و سر تکان داد: اوکی. برو.

سینه به سینه ی والا گذشت که صدایش را شنید: می دونی چرا نازلی باهات اونطوری حرف زد؟ پاهایش از رفتن بازماند. والا همانطور که به در تکیه داده بود و دست به سینه نگاهش می کرد ادامه داد:

— چون فکر می کنه تو وارث همه چیز میشی.

متعجب ابرو بالا داد:

— نامزدت چیزی مصرف می کنه؟

والا دستی در هوا تکان داد.

— تا اونجایی که من در جریان بودم جز آب کرفس چیز دیگه ای نمی خورد.

نکبت! پس باریکی اندامش را از کرفس هدیه گرفته بود.

— پس این توهمات از کجا میاد؟

والا شانه بالا داد و راه افتاد: از اونجایی که فکر می کنه تو عزیز کرده ی میترا بودی و قراره نقش مهمی تو رابطه ی ما داشته باشی.

یاد حرف شادی افتاد. گفته بود دندان والا پیشش گیر است. نگاه دقیق تری به مرد مقابلش انداخت.

قد بلند و شیک بود. به جای لباس خوابش پیراهن مردانه ی سفید و یک شلوار کتان شتری به پا داشت و کفش های اسپرت قهوه ای تیره. بند ساعتش آبی بود. صورت چندان دلچسبی نداشت. خصوصاً که طرز نگاهش پیش از هر چیز صمیمیت نداشته اش را به رخ می کشید. تافته ی جدا بافته بهترین خصلت برایش بود.

_خب؟

_و تو حرفی نمی زنی تا نازلی از سوتفاهم بیرون بیاد. چرا؟

والا لنگه ابرویش را بالا انداخت: چرا باید اینکارو بکنم وقتی دشمنم، دشمنم رو نابود می کنه؟ دهانش از حیرت باز ماند. دشمن و دشمن؟ سرتاپایش پر از خشم شد. نیم قدم جلو تر آمد و دستش را تا صورت والا بالا گرفت: کور خوندی اگه فکر کردی می تونی ازم استفاده کنی! من ادمی نیستم که دست والا دور مچش پیچید و فاصله شان را به صفر رساند. انقدر به هم نزدیک شده بودند که فاصله شان پیراهن تنشان بود. کت جینش به سفیدی لباس والا رنگ داد بود

قدرت هیچ عکس العملی را نداشت. شاید کمتر از یک لحظه طول کشید که صدای نازلی در سالن پیچید.

_والا!

فریادش بلند و ناامید بود. همه چیز دستش آمد. بازی دوباره ای که ناخواسته واردش شده بود. والا کریمیان دقیق و حساب شده او را به میدان کشیده بود. قبل از آنکه بتواند خودش را عقب بکشد دست والا پشت کمرش محکم شد و کتش را چنگ زد.

زمزمه اش آرام و زیرلی بود: بذار کارمو بکنم و اون وقت مصالح از حیاط مهد کودک ناپدید میشه. هیچ چیز به دست نمی آمد مگر وقتی که چیزی از دست می دادند. واقعیت دردآور زندگی همین بود.

والا کارش را راحت کرد و جلوتر راه افتاد. در حالیکه دست در جیب شلوارش فرو می برد سمت

نازلی قدمی برداشت: دیدار اول وقت رو مدیون چی هستم؟

—خیلی هم غافلگیر نشدی. خب، کجا صحبت می کنیم؟

والا با سر به چسترها اشاره کرد: همین جا.

به خودش جرأتی داد. باید زودتر میدان را خالی می کرد. اما قبل از آن والا را مجبور می کرد برای

بردن مصالح روی قولش بماند.

—من دیگه برم.

والا سمتش چرخید و پشت به نازلی ایستاد: قرار بود با هم چای بخوریم عزیزم.

عزیزم؟ شکوفه ها توی گلویش به قل قل افتادند تا بالا بیایند. با یک توافق معمولی به عزیزم رسیده

بودند؟

نازلی دست به سینه شد. انگار تمام حرکاتشان را زیر نظر داشت. عصبی لبخند زد: باشه برای یه وقت

دیگه، مهمون داری.

—من مهمون نیستم. یجورایی تو این خونه بزرگ شدم!

جوابش را داد: برای همین دست و پات همه جا هست.

—چی؟

والا دستش را بالا گرفت: باشه عزیزم، پس میام می بینمت.

نازلی غرشی کرد: شورش رو در نیار والا! بین تو و این دختره چیزی نیست و اگه فکر کردی با

اینکارها منو داری سر لج و لجبازی میندازی اشتباه کردی!

نمی خواست شاهد جرو بحث لفظی شان باشد اما اگر می رفت از خیلی حرف ها بی خبر می ماند.

والا کریمیان انگار دو نقطه ضعف اساسی داشت. زمین ها و نازلی!

—بین من و هلن چیزی باشه تورو اذیت می کنه؟

صدای خنده ی نازلی بلند شد: چرا همچین فکری کردی؟

—خوبه، پس تو روابطم دخالت نکن. بحث های من و تو بعد از این فقط کاریه. اون هم تا زمانیکه من صلاح بدونم .

—حق نداری باهام اینطوری حرف بزنی.

والا جوابش را نداد به عوض همراهش قدم برداشت تا مقابل ورودی همراهی اش کند .باید تا فرصت بود به نتیجه می رسید. پچ پچ کرد:هر چند که به آدمی مثل تو همیشه اعتماد کرد اما امروز چاره ی دیگه ای نبود.

—نگران نباش. الان تماس می گیرم تا حیاط رو خلوت کنن.

—و دیگه جلو پام سنگ نمیندازی.

والا از بالا نگاهش کرد. این تفاوت قد عادلانه نبود. بی میل نبود دستش را روی شانه ی والا بگذارد.یا او را پایین می کشید و یا خودش بالا می رفت.

والا از بالا نگاهش کرد. این تفاوت قد عادلانه نبود. بی میل نبود دستش را روی شانه ی والا بگذارد.

یا او را پایین می کشید و یا خودش را بالا می برد!

—یا من رو سفره ی عقد نشستی؟

—چی؟

ابرو بالا انداخت:برای یه نقش کوتاه اسمت رو تو لیست بازیگران اصلی نمی نویسن هلیا ثابت. تو فعلا

تو سیاهی لشکر نقش داری. اگه می خوای تو تیتراژ اول باشی باید نقش اول رو بگیری.

این دومین باری بود که به چنین موضوعی اشاره می کرد. عصبی دندان روی هم سایید.

—ازدواج کردن به نظرت بچه بازیه؟

—نه.

— پس راجع بهش بچگانه فکر نکن! هنوز یک ماه نشده که اون دختر از سر سفره ی عقدت جیم زد!
— من مقصر نبودم!

جوری می گفت انگار که مهم است باورش کند. شانه بالا داد: من بچه نیستم!
— پس منطقی فکر کن و تصمیم بگیر.

— ازدواج با مردی که نمی شناسم و از قضا هر روز به شعبده تو استینش داره منطقیه؟
— انتخابات محدوده باهات همدردی می کنم.

چند لحظه دیگر می ماند منفجر می شد. رو از والا گرفت: زنگ بزن تا آت و اشغالاشون رو بیرن.
— هلیا؟

منتظر ماند تا حرفش را بزند .

— راجع بهش فکر کن اما در نهایت تصمیم با خودته. من و تو جز خودمون کسی رو نداریم. نه برای
مشورت و نه برای زندگی کردن.

ناباور به والا کریمیان نگاه کرد. یا مشکل عقلی داشت و یا واقعا روانی بود. چطور چنین چیزی ممکن
بود؟

— با ادم ها اینطوری برخورد می کنی؟ مثل اشیاء قابل داد و ستد؟

لبخند والا عجیب بود: مگر غیر از این هستیم؟ تو امروز با کیک اومدی، با دامن چین دار و کت جین
و رژ صورتی براق برای توافق بامن سر چیزهایی که برات ارزشمند هستن. من هم دارم کار تو رو می
کنم. توافق سر چیزهایی که برام ارزشمند هستن. خیلی تفاوت نداریم هلیا.

حق نداشت او را با خودش مقایسه کند! هرگز مثل والا نمی شد. ان همه خودخواه و مارموز! اما لبخند
والا دقیقا عکس این را می گفت. دستش را مشت کرد: چی نصیب من میشه؟

والا سر تکان داد: حالا شد به چیزی. نظرت چیه بحث مهم و حیاتیمون رو به روز بهتری موکول
کنیم؟ نمی خوام اینطوری سرپا در موردش صحبت کنیم.

بی حرف سر تکان داد و وارد حیاط شد. فواره های کوچک در باغچه ها باز بود و می چرخید و دانه های اب روی چمن ها می پاشید. والا کریمیان می خواست با او ازدواج کند.

?? ?

شادی از پنجره ورود و خروج کارگراها را چک می کرد. هر چند دقیقه هم برمی گشت تا اطلاعات بدهد:

_داره تموم میشه. فقط گند زدن به حیاط

_از فردا تعمیرات داریم شاد. باید خونه رو هم خالی کنم.

_هل دقت کردی یهو زندگیت زیرورو شده؟ تویی که اروم و اهسته می اومدی و می رفتی یهو افتادی تو تعمیرات و بریز و بپاش و سازندگی.

سرتکان داد. به شادی هنوز از درخواست دوباره ی والا چیزی نگفته بود و گرنه شادی به معنای واقعی کلمه می فهمید که زندگی اش چطور دستخوش تغییر شده است.

_اوه اوه...دم روباره اومد.

_کی؟

_آرین.

خودش را به شادی رساند. آرین با یکی از کارگراها حرف می زد بعد هم دوری داخل حیاط زد و مشغول بررسی شد. ابرو در هم گره کرد. هر قدم این آدم مشکوک بود. شالش را دور شانه انداخت و از سالن بیرون رفت. آرین با دیدنش دست بالا گرفت: سلام.

_سلام. دنبال چی می گردی؟

_چیز خاصی نیست. داشتم یه برآورد ذهنی انجام می دادم. شنیدم اینجارو اجاره دادی.

_از کجا شنیدی؟

آرین لبخند گشادی به لب آورد:اونش مهم نیست. به نظرت برای خونه ی سالمندان مناسبه؟ باید

حداقل یه امبولانس دائما تو حیاط پارک باشه. به جز ماشین کارکنان. محوطه ی کافی برای استراحت و هواخوری داشته باشه و... شادی نطق آرین را پاره کرد: انقدر مهم بود تا در موردش تحقیق کنین؟

آرین مودب سر تکان داد: سرمایه گذاری در هر کاری مهمه. آدم باید بدونه کجا قراره پولش رو بخوابونه.

نگاه تندی بین او و شادی رد و بدل شد. آرین راجع به چه چیزی حرف می زد؟
_ احتیاج به یه فضای سر پوشیده داریم. یه کم فضای سبز و شمشاد! بهترین گیاه سبز شمشاده! چند تا نیمکت و سایه بون و شاید هم آلاچیق.

_ هی آقا! در مورد چی داری حرف می زنی؟

ارین خونسرد دست هایش را باز کرد: در مورد بیزینس مشترکمون.

شادی قبل از او عکس العمل نشون داد:

_ نه بابا! دم در بده بفرمایید تو! می خواین میز مدیریتتون کجا باشه حاج اقا؟ رو به شمال یا جنوب؟

قهوه یا نسکافه؟

دستش را بالا گرفت: صبر کن شادی...

_ د آخه بین چی میگه!

_ شادی! لطفا!

با ساکت شدن شادی روبروی ارین ایستاد. اگر چه زورش به والا نمی رسید اما به این آدم چنین حقی نمی داد. سر انگشتش را روی سینه ی مرد گذاشت و به عقب هلش داد.

_ پات رو همین الان از ملک من می ذاری بیرون و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

شادی پشتش ایستاد و بازویش را گرفت: الان میره.

آرین فقط یک قدم عقب رفت و دست هایش را بالا برد: این رفتار درست نیست خانما. من برای کمک کردن اومدم. مرمت اینجا هزینه ی زیادی می خواد. اومدم تا بگم....

تقریبا داد زد: این ملک سال هاست اینجا افتاده و هیچ کدوم بهش سر نزدین. بیست و پنج سال پیش از این هم دست مادر بزرگم بود. چرا و به چه علت رو فقط خدا می دونه، اون موقع هم مزاحم مستاجرش می شدین؟

شادی دست دورش انداخت: داد نزن هلی... هیس.

_ نداشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره شادی! عین اختاپوس همه جا دست و پاشون بلنده و می چسبه. گوش بده بین چی میگم آقای آرین!

نه شما و نه اون دوستت، هیچ کدوم هیچ حقی ندارید اینجا باشید.

_ خانم هلیا... طوری شده؟

اخرین چیزی که می خواست حضور دکتر اذری بود. تقریبا از جا پرید. شادی دوباره آویزان بازویش شد و زودتر از او لبخند زد: سلام دکتر خوش اومدین. چه بی خبر.

تکانی به زبانش داد و جلو رفت. انیسه جان با سبدی در دست وارد حیاط می شد. دست دکتر را فشرد.

_ خوش اومدین.

آرین را نادیده گرفت. دکتر آذری نیم نگاهی سمتش انداخت: اوضاع روبراست؟

لبخند زد: البته. بفرمایید داخل. سلام انیسه جان. خوش اومدین.

انیسه جان برایش اغوش باز کرد: قریونت. چقدر خوشحال شدم که اینجا رو برای خانه ی امید در نظر گرفتی. چه جای خوبیه.

آرین به حرف امد: او کازیونه خانوم.

بامداد ساک دستی انیسه جان را گرفت . با پیراهن آبی و شلوار سورمه ای شبیه پدرهای دقیق و وسواسی بود .

سمت آراین چرخید: دکتر آذری هستم .

ارین دستش را دراز کرد :ارین هستم. مشاور و همکار [?] [?] .

همه [?]

با وجود ریخت و پاش های سالن همه دور هم ایستاده بودند. فقط انیسه جان بود که بی سروصدا اتاق

ها را واری می کرد و یادداشت برمی داشت . آراین بعد از نطقی که کرده بود با خیال راحت از

مشکلات ساختمان می گفت و دکتر آذری گاهی سر تکان می داد.

پس به نظر شما تو یکی دو هفته میشه جمع و جور شد.

ارین تایید کرد :کار هر کسی نیست منتها من آشنا زیاد دارم. به قولی جراح ساختمون هستن. می

شکافن و از نو می سازن.

خیلی خوبه. پس یه برآورد هزینه هم بهم بدید.

روی چشم دکتر جان. شما چند دقیقه با من بیاین تا حیاط پشتی رو هم نشونتون بدم.

کلافه از پرروی اش دستی روی پیشانی کشید. شادی نفسش را بیرون داد: تخم جن!

همینطوری پیش بره صاحب اینجا میشه.

میگم هلیا حالا که دست و بالش بازه و آشنا داره بذار کارارو انجام بده.

چشم غره ای رفت :این هنوز هیچی نشده، ادعای برادری داره. بهش رو بدم ارث و میراث نداشته اش

رو ازم می خواد.

شادی خندید :خیلی بچه پررو. مثل این کم دیدم. خاک تو سر حامد. کاش یه ذره دریدگی اینو

حامد داشت.

—برو خداروشکر کن حامد عین این جلب نشد. والا برسه تکلیفم رو با هردوشون مشخص می کنم.
شادی نمک ریخت: والا؟ او لا لا...

—کوفت!

انیسه جان صدایشان می زد. با شادی از پله ها بالا رفتند و وارد اتاق شدند.

—جانم انیسه جون؟

—اینجا شبیه خونه ی هاویشامه... اینا مال کیه؟ بده بره بیرون آدم دلش می گیره.

نگاهی به اتاق کار میترا جان انداخت. دلش نمی خواست به ترکیبش دست بزند. حسی می گفت که آنجا را باید حفظ کند. لبخندی به انیسه جان زد.

—قراره تمیز بشه و بعد درش رو قفل می کنیم. اتاق کار صاحب اینجاست. یه خانم دکتر خیلی خوبی که زحمات زیادی کشید.

—خدا رحمتش کنه. بچه ای چیزی نداره؟ حتما یه وارثی هست.

شادی کنار پنجره ایستاد و نگاهی به بیرون انداخت: یه بد وارث داره.

—ای وای... راست میگی؟

نمی دانست بچگی والا چطور بود. در آلبوم عکس هاشان والا در جمع بچه های مهد کودک نبود. بیشتر عکس ها او را تنها در مکان های متفاوتی نشان می داد.

—والا چی بگم انیس جون. پسره پا تو ساختمون نمیداره. تازه اصرار داره اینجارو بکوبه...

میان کلام شادی پرید تا بیشتر از این حرف نزنند.

—شادی کتری الان راه میافته. بدو تا من و انیس جون هم بیایم پایین.

با رفتن شادی دست دور بازوی انیس جان انداخت: دلم برای همه یه ذره شده. حالشون خوبه؟

—خوبن. دلتنگت بودن. گندم جون سراغت رو می گرفت.

لبخند زد: قربونش برم. به همین زودی میان اینجاجلوی چشم خودم. همه دور هم می‌مونیم.

انیس جان هم لبخند زد: شما این بالا می‌مونین؟

قرار بود دیوار بین یکی از اتاق‌ها را بردار تا دو اتاق به هم راه پیدا کنند. یک حال و پذیرایی کوچک تشکیل می‌داد. اتاق خواب و سرویس و آشپزخانه‌ای که نیاز به بازسازی داشت. قرار بود زندگی‌اش را دوباره بسازد. انگار خدا درهای رحمت را برویش باز کرده بود.

وقتی همراه انیس جان به آشپزخانه برگشتند آراین نبود. شادی ابرو بالا داد که خداروشکر. ساعتی بعد دکتر و انیسه جان هم عزم رفتن کردند. شادی مانتو و شالش را برداشت: پرویه اما منو تا یه جایی می‌رسونین دکتر؟

نگاهش نکرد تا برایش خط و نشان بکشد. دکتر اذری تند سر تکان داد: البته خانم شادی. بفرمایید... بفرمایید.

برای خدا حافظی تا روی ایوان رفت. بعد از رفتن همه، تنها شده بود. میلی به رفتن داخل خانه نداشت. همان جا روی پله نشست و به غروب خورشید نگاه کرد. نمی‌دانست چقدر در حال و هوای خودش بود که والا مقابلش ایستاد. از در ورودی داخل شده بود و نگاهش می‌کرد. دستی به دامنش کشید و ایستاد.

__ موافقی بیرون شام بخوریم و حرف بزنیم؟

باید تکلیف آراین را هم روشن می‌کرد. اینبار کتش را مرتب کرد: الان حاضر می‌شم.

__ تو ماشین منتظرم. عجله نکن.

جوابش را نداد. والا کریمیان می‌خواست منتظرش باشد. چه بهتر که می‌ماند.

..

همان ماشینی را سوار شدند که آخرین بار روی صندلی پشتش نشسته بود. وقتی که والا را به بیمارستان می‌رساندند. نفسش را بیرون داد و سعی کرد روی کلماتی که در ذهن داشت تمرکز کند.

والا خونسرد به رانندگی مشغول بود. توجه اش جلب شد. دست راستش را آزاد روی پا گذاشته بود و با کف دست چپ فرمان را هدایت می کرد. انگار همه چیز در اختیارش بود.

بی اراده پرسید: چرا هیچ کدوم از وسایل مادرت رو از مهد کودک نبردی؟

والا کوتاه نگاهش کرد و لحظه ای بعد جواب داد: ازشون متنفرم.

مطلقا توقع چنین جوابی را نداشت. پوست لبش را جوید: می تونم پیرسم چرا؟

با اینکه از صحبت راجع به گذشته خوشم نیامد اما برای اینکه بالاخره باور کنی انقدرها هم آدم بدی نیستم بهت میگم.

میترا چهل و شش سالش بود که منوبه دنیا آورد. خیلی مسن تر و پر مشغله تر از اینکه وقت کافی برای بچه داری داشته باشه. ناراضی نیستم! همین موضوع باعث شد تا آدم مستقلی بار بیام.

شنیدم زن موفق بود.

والا تایید کرد: بی شک همینطوره. زن مدیر و لایقی بود. اما مادر چندان خوبی نبود. می دونی چرا از مهد کودک متنفرم؟

شاید می دانست. مهد کودک جایی بود که تمام وقت میترا را پر کرده بود. والا دوباره کف دستش را روی فرمان گذاشت و اولین تقاطع را به چپ پیچید.

یه روز تو مهد کودک حالش بد شد. حتی حاضر نشد بره بیمارستان. انقدر سرش شلوغ بود که نوبت چکابش رو عقب انداخته بود. پشت میز کارش سگته کرد. تا چند ساعت بعد از مرگش کسی متوجه نشد. صبح ها تا ظهر مشغول حساب کتاب و برنامه ریزی بود. برای همین کسی مزاحمش نمی شد.

تصورش هم سخت بود. زنی با ان همه مشغله و انرژی، تنها پشت میز کارش از دنیا برود. خودش و ماما هلن همدیگر را داشتند.

__متاسفم.

__مدت هاست بهش فکر نمی کنم. رسیدیم.

به ساختمان رستوران نگاه کرد. ساده و کوچک به نظر می رسید. توقع چیزی غیر از این از والا کریمیان بعید بود. پیاده شد و از هوای ازاد ریه هایش را پر کرد. والا هم پیاده شد و نگاهی به ساعتش انداخت: ممکنه یه کم دیر برگردیم. مشکلی که نداری؟

کسی را نداشت تا چشم براهش باشد. تا همه ی عمر تنها خودش بود و خودش. کیفش را روی شانه بالا کشید: نه.

برخلاف تصورش محیط داخلی کافه چندان معمولی نبود. اتاق های جدا از هم با سرویس های مجزا. اتاقی که با همراهی پیش خدمت واردش شدند، شب بو نام داشت. سرویس چینی روی میز سفید با حاشیه سبز ملایم بود و پشت میز چوبی گردش دو صندلی روبروی هم قرار داشت. والا با دست تعارفش کرد: بشین لطفا.

نشست و زیر لب تشکر کرد. از زمان اشنایی شان این اولین دفعه ای بود که به هم چنگ و دندان نشان نمی دادند و همین او را بیشتر می ترساند.

والا دست ها را به هم چسباند: اینجا منوی روز دارن. طبق برنامه شون، شام امشب با سوپ خامه، خوراک گردن و...

حرفش را قطع کرد: چرا ایجاییم؟ مطمئنا برای تست غذا نیست.

والا دقیق تر نگاهش کرد. صورتش زیادی جدی و مردانه بود. انگار روی پیشانی اش واضح نوشته شده بود "دو دو تا چها تا".

__می خوام بهت یه پیشنهاد بدم.

با من ازدواج می کنی هلیا ثابت؟

چشمانش چند لحظه ای مات ماند. والا کریمیان انگار مصمم بود. خشکی دهانش را با سرفه ی

کوتاهی برطرف کرد.

__ غیر منتظره است و انگار هشدار میداد که پیشنهاد معقولی نیست.

به عقب تکیه داد و دست به سینه شد.

__ آشنایی ما غیرمنتظره بود. خصوصاً با مشکلاتی که پیش اومد. اما این باعث نمیشه در موردش حرف نزنیم.

هیچ وقت با این شرایط در یک قرار خواستگاری قرار نگرفته بود. دو نفری در زندگی اش حضور جدی داشتند. یکی از آنها پسری بود که در دوران دانشگاه می شناخت اما در همان چهار سال ماند و تمام شد و دیگری نوه ی یکی از همسایه ها که در همان صحبت های اولیه بی نتیجه ماند.

__ هلیا؟

__ برای انتقام از نازلی اینکارو می کنی؟

__ نه.

انگشتانش را مقابل دهانش گرفت و فکر کرد. والا نگاهش می کرد. انگار که چیزی در صورتش بود.

__ نازلی تموم شد. مثل زلزله ای که اومد و رفت.

__ نازلی تموم شد. مثل زلزله ای که اومد و رفت. پس لرزه هاش مونده اما خود زلزله دیگه نیست.

تاکید کرد: ازدواج یه قرارداد نیست والا!

__ دقیقاً قرارداد. منتها متن قرارداد ادم ها فرق داره. مال یکی عاشقانه است. مال یکی منفعت طلبانه، مال یکی تسکین دهنده...

__ مال تو چیه؟

توقع داشت جواب درستی بگیرد حتی اگر پاسخش یک نه بزرگ بود. والا چانه بالا داد: مال ما یه

قرارداد دو طرفه است. متقابل.

خندید: شوخی می کنی. دو طرفه؟

والا تایید کرد: هر دو آدم های تنهایی هستیم. تو شغلت رو می خوای و اعتبار. در کنار من به دست میاری. من به زندگی آروم می خوام و همسری که کنارم باشه اما بدون خانواده. تو تمام گزینه هارو داری.

ابریک در هم کشید. این مرد عجیب بود.

یکی از گزینه هات ازدواج با کسیه که خانواده نداشته باشه؟

انگار یکی محکم به صورتش سیلی زده بود. والا جدی نگاهش کرد: مثل خودم. من خانواده ی تو میشم. تو خانواده ی من.

غیر قابل پیش بینی هستی. باورم نمیشه!

والا سرتکان داد. انگار که این موضوع بی اهمیت است.

به این فکر کن که زندگی خوبی خواهیم داشت.

ما همدیگه رو دوست نداریم!

مهمه؟

معلومه که مهمه! چطور قراره زندگی کنیم؟ به زوج قراردادی و مصنوعی میسیم.

والا دست هایش را بالا گرفت: البته که نه! هیچ چیز قراردادی وجود نداره. من به زندگی کامل می خوام. زنم، خونه ام، خانواده ام.

چیزی نبود مغزش روی بشقاب های خوشرنگ مقابلش بیاشد. والا دیوانه بود. شک نداشت [?][?][?][?]

[?] بعله برو نه...

دس دس

[?][?]

میز مقابلشان چیده شده بود اما هیچ میلی نداشت. اصلاً نمی فهمید چرا هنوز آنجاست. والا لیوانش را
پر کرد: چرا نمی خوری؟

— به نظرت می تونم چیزی بخورم. اون هم بعد از حرفایی که شنیدم؟
— برای هیچ کاری اجبارت نمی کنم.

پر حرص روی میز خم شد: فقط ممکنه ورودی ملکم رو ببندی و نذاری کار کنم. یا آراین رو شبانه
روز بفرستی اونجا که مزاحم بشه.

والا دستش را بالا گرفت تا ساکت شود. جواب هم داد. خصوصاً صورت جدی اش و سری که
مقابلش خم شده بود: اولاً ملکمون، نه ملک! حواست به کلمه ی درست باشه عزیزم. دوما یاد بگیر
که همیشه منفعت خودت رو در نظر بگیری حتی اگر قرار باشه به خاطرش چنگ و دندون نشون بدی
یا مثل بره رام بشی. این دنیا اصلاً آسون نیست. منی که جلوت نشستم خیلی ملک و املاک دارم اما
اگه غافل بشم عین گرگ تیکه پارم میکنن.

خندید: من آدم کله گنده ای نیستم. یه دختر عادی ام که قراره یه ملک رو اداره کنه و اونو اجاره بده
تا خونه ی سالمندان بشه. قراره از یه زیر زمین کوچولو یه کافه بسازه و زندگی کنه.
— تو آدم کمی نیستی و آدم مهم تری میشی اگه کنار من بایستی.

خودش را با قاشق و چنگال روی میز سرگرم کرد. صدای والا در گوش هایش می رفت و بیرون نمی
آمد: من بهت احترام می ذارم، نمی ذارم غمگین بشی، چیزایی که می خوای رو به دست میاری و در
عوض کنارم می مونی. در هر شرایطی که باشم.

عصبی لبش را گزید: بیماری لا علاج داری؟

— نه.

— بیماری... بیماری چیز چی؟

— چیز؟

می مرد تا درست و حسابی بپرسد اما والا انگار متوجه منظورش شد که کمر صاف کرد و به پشتی
صندلی تکیه داد. قسم می خورد که مردمک هایش می خندید.

—بیماری چیز ندارم. سالم هستم و می تونم رضایت یه زن رو جلب کنم. مطمئن باش.
چنان گر گرفت که از کف دست هایش حرارت راه گرفت. لیوان اب را برداشت و نوشید. والا هنوز
با تفریح نگاهش می کرد. گلویش را صاف کرد: پس قراره تو یه ازدواج قراردادی خوشبخت بشم.
—ما خوشبخت بشیم. بهت گفتم که این یه قرارداد دو طرفه است.
—و تا کی ادامه داره؟

—تا هر وقت که بخوایم. ما نمی سازیم که خراب کنیم.
—حرفات قشنگه والا اما بدجوری رو اعصابه. تو همون آدمی هستی که تقریباً منو روز عقدت
گروگان گرفتی. به نامزدت دروغ گفتی و منو هلن معرفی کردی. گفتی نمی تونم مالک اون
ساختمون باشم و هرکاری تونستی تو این چند وقت کردی تا من از موندن منصرف بشم. چرا الان
باید باورت کنم؟

با کارد و چنگال قسمتی از گوشت گردن را برید و در بشقابش گذاشت: وقتی وارد بازار میشی باید
منعطف باشی. هیچ کس تا ابد دشمن یا دوست ادم نمی مونه. همه چیز تغییر می کنه. ما تو بازار از
چیزی خوشحال یا ناراحت نمیشیم.

والا با کارد و چنگال قسمتی از گوشت گردن را برید و در بشقابش گذاشت: وقتی وارد بازار میشی
باید منعطف باشی. هیچ کس تا ابد دشمن یا دوست ادم نمی مونه. همه چیز تغییر می کنه. ما تو بازار
از چیزی خوشحال یا ناراحت نمی شیم. نمی ذاریم چیزی مارو تحت تاثیر قرار بده. اینطوری ضریب
اشتباه پایین میاد.

—از من چی می خوای؟ یک کلمه جواب بده.

_حضورت.

توقع این جواب را نداشت. لبش را تر کرد.

_تکلیف ملکم چی میشه؟

_صاحبش می مونی.

مشکوک نگاهش کرد: و دیگه قرار نیست مشکلی برام ایجاد بشه؟

_یک سال امتحان می کنیم اگر موفق نبودی ملک رو می فروشم.

_اما نمی تونی! بیست و پنج سال مال منه!

_سه دنگ از ملک رو به اسمت می کنم. بیشتر از بیست و پنج سال به دردت می خوره.

سه دنگ از آن ملک خیلی بود. انگار که افتاده بود در چرخش یک چرخ و فلک و این گردش

تمامی نداشت.

والا نگاهش کرد: حالا جوابت چیه؟

فصل ۴

آشپزخانه آنقدر مجهز نبود اما هیچ چیزی نمی توانست مانع از کارش شود. روی میز مشتی آرد پاشید و خمیر نخودچی را باز کرد. از وقتی بچه بود و ماماهاش شیرینی می پخت دزدکی دانه های ریز خمیر را می جوید و هنوز هم این عادت را داشت. هر چند که با وجود اضافه وزنش سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد اما چندان هم موفق نبود. قالب های گل و قلب را کنار دستش گذاشت و با وردنه خمیر را باز کرد. دوست داشت شیرینی نخودچی ها تپلی باشند و وقت خوردن کاملاً طعمش در دهان حس شود. به این خاطر خمیر را خیلی نازک نکرد. از وسط کار شروع به قالب زدن کرد. مثل یک الگوی از پیش تعیین شده جلو می رفت. روز قبل عملاً اسباب کشی کرده بود. اتاق های بالا جز

تمیز کاری و کاغذ دیواری کار چندانی نداشت. سرویس بهداشتی و حمام را با سرویس پایین مرمت می کردند. پیش پول خانه را به مستاجر قبلی پس داده بود. دیگر هیچ دینی به گردن ماماها نداشت. اما با ای وجود نتوانست بخوابد. هربار که تنها می شد به والا کریمیان فکر می کرد. به دیدار آخرشان و حرف هایی که رد و بدل کرده بودند.

دست از کار کشید و نفسش را بیرون داد. مردک تمام حواسش را از کار انداخته بود. پیشنهاد بی شرمانه اش هنوز روی اعصاب دخترانه اش رژه می رفت.

حتی یک ازدواج قراردادی هم نه! یک ازدواج تمام و کمال همراه با احترام و مخلفاتی که والا تاکید داشت از پس آن برمی آید.

لبش را زیر دندان فشرد و خمیر اضافه را گوله کرد و شیرینی های قالب زده را روی سینی فر چید. پیشنهاد والا و سوسه انگیز و مرموز بود. شادی بعد از شنیدن حرف هایش متفکر گفته بود که والا از همان روز اول از او خوشش آمده است.

یاد اظهار نظر نازلی افتاد. دختره ی پاکوتاه!

حرصش گرفت. سینی را داخل فر گذاشت و خرده ریزهای روی میز را جمع کرد. حسی به او می گفت موضوع چیز دیگری است اما همان حس اضافه می کرد تمام ازدواج ها با عشق شروع نمی شود. دستانش را شست و با پیشبند خشک کرد.

گوشی موبایلش را برداشت و بعد از لحظه ای سکوت شماره ی والا را گرفت. دو هفته ای بود که از هم بی خبر بودند و قرار بود بعد از فکر کردن تماس بگیرد. اما حالا سوالی ذهنش را مشغول کرده بود.

والا روی سومین بوق تماسش را جواب داد: الو...

—سلام. یه سوال داشتم.

—سلام. بگو.

من و من را کنار گذاشت: از من خوشت میاد؟

_اگر غیر از این بود بهت پیشنهاد نمی دادم.

شاید همین حرف دلش را آرام کرد اما والا ادامه داد: آدم ها از آدم ها خوششون میاد. از گل ها، اشیاء یا چیزهای مختلف. غیر از این باشه به هیچ چیزی تمایل یا گرایش پیدا نمی کنن.

بوی خوب شیرینی آشپزخانه را برداشته بود. کنار فر ایستاد و چراغش را روشن کرد. نخودچی ها روغنی شده بودند.

_دایره لغات اصلا قشنگ نیست

والا لحظه ای ساکت ماند بعد گفت: امیدوار باشم که می خوای بهم جواب بدی؟

همسر کسی شدن که به او گرایش یا علاقه ی کمی داشت چندان عاقلانه به نظر نمی رسید. لبش را روی هم فشرد.

_نظرم روی نامزدیه.

_نه!

_چرا؟

_چون یکبار اینکارو کردم و نتیجه ی خوبی نداشت.

عصبی غرید: اما من تورو نمی شناسم

_من هم تورو نمی شناسم. فکر می کنی با نامزد بودن می تونیم بشناسیم؟ نامزدی فقط برای تفریح

دخترونه و پسرונה و شام های رستورانی خوبه عزیزم.

ادم لجباز! سعی کرد آرام باشد: با اینحال نمی تونم به این سرعت وارد مرحله ازدواج بشم. نگرانم میکنه این عجله.

_نگران چی آخه. من ازت خواستگاری کردم. مثل هر آدم عادی دیگه ای.

—شرایطمون عادی نیست.

—خیلی خب! با نامزدی کوتاه موافقم. فقط دو ماه. بعد از اون ازدواج رسمی.

چانه زد: سه ماه! تا زمستون. خوبه؟

—اوکی. پس نامزدی سه ماهه. برای این نامزدی برنامه ی خاصی داری؟

شده بود بزرگتر خودش. شیرینی ها رنگ عوض کرده بودند. فر را خاموش کرد و دستکش پوشید.

—بیا اینجا تا راجع بهش حرف بزنیم. شیرینی پختم. نخودچی. دوست داری؟

تا رسیدن والا دستی به سروگوش سالن مهمان کشید. احتیاج به خرده ریزهای زیادی داشت اما در حال حاضر نمی توانست خرید کند. آخرین وانت وسایلش هم امشب می رسید و می توانست اتاقش را مرتب کند. مقابل آینه ایستاد و دستی به موهایش کشید. فرکش را کج باز کرده بود و موها نیمی از صورتش را می پوشاند. رژ گلبهی را برداشت و روی لب بالا کشید و به هم مالید. به جای پیراهن شومیز و شلوار پوشیده بود. امیدوار بود به حد کافی تاثیر گذار اما محکم باشد. دوباره به آشپزخانه برگشت تا چای دم کند. شاید والا قهوه را ترجیح می داد. شانه بالا داد و محض احتیاط قهوه جوش را دم دست گذاشت. چهل دقیقه بعد والا آنجا بود. وقتی برای استقبالش روی بالکن ورودی ایستاد نتوانست لبخندش را پنهان کند. سبد بزرگی از گل های سفید و بنفش دقیقا سمتش می آمد.

—سلام

سعی کرد نیشش را جمع کند و موفق شد: سلام زحمت کشیدی.

—زحمتی نبود. به هر حال رسمه.

سبد دیگر زیبایی اولیه را نداشت. با تشکر کوتاهی دستش را جلو برد: بدینش بهم

والا نیم رخ ایستاد: سنگینه. بگو کجا باید بذارمش.

آدم دورو! نمی فهمید کدام رویش را باور کند.

—بفرمایید داخل.

شاید والا هنوز هم قصد ورود نداشت. اما برخلاف انتظارش همراهش شد.

—کجا بذارمش؟

با دست به سمتی اشاره کرد. والا حین پایین گذاشتن سبد گفت: خودم گل گلدونی رو ترجیح میدم

اما سلیقه ی تورو نمیدونستم

بالاخره سبد گل را روی عسلی گذاشت و دستش خالی شد: تو انبار چیزی نبود؟

خبر همه چیز را هم داشت. بی خود نبود که می گفت ملک و املاک برایش مثل ناموس است. با دست تعارف کرد تا بنشیند: یه سری وسیله بود که بهش دست نزدم اما برای راه اندازی کافه مجبورم زیرزمین رو مرتب کنم.

والا کتش را عقب داد و نشست. پا روی پا انداخت و مستقیم نگاهش کرد.

—کافه؟

لبخند زد: کافه قنادی. من شیرینی پز خوبی ام.

سرتکان داد: جالبه. اما اینجا خیلی به نظر مناسب نمیاد و فکر نمی کنم شرایطش رو داشته باشی.

نمی خواست اخم کند. باید کمی خوددار می بود اما چندان موفق نشد: اون وقت چرا؟

والا به صندلی مقابلش اشاره کرد: بشین لطفا.

نشست و مثل خودش پا روی پا انداخت: گوش میدم.

—ما قراره ازدواج کنیم. یه دوره ی چندماهه نامزدی داریم. یه سری کارهای قبل از مراسم داریم.

رفت و آمد چندانی نداریم اما یه سری مراودات هست که لازمه خودی نشون بدم و حتما باید برای

اون ها آماده باشی. من آدم سخت گیری نیستم اما از نادیده گرفتن خوشم نمیاد. دوست دارم وقت

های آزادمون رو با هم بگذرونیم.

هنوز هم فکر می کرد که این یک ازدواج واقعی نیست. والا به هیچ وجه جدی به نظر نمی رسید اما

انگار اشتباه می کرد: این شرایط من نیست.

والا سرتکان داد: امروز اومدم که حرف بزنیم.

_من احتیاج به شغلم دارم. به استقلال مالی و هر چیزی که به دست آوردم.

_شغل؟

با دست به اطراف اشاره کرد: اینجا داره یه پانسیون میشه برای سالمندان. طبقه ی بالا قراره خونه ام

باشه و زیر زمین هم تبدیل به کافه قنادی میشه. می بینی که آدم پرمشغله ای هستم.

والا ابرو در هم کرد: قرار نیست هیچ آدم مسنی اینجا بیاد.

_اما میاد!

_یه کافه قنادی تو زیر زمین؟

لحنش دقیقاً همانی بود که نمی خواست بشنود. کسی که آرزوهایش را کوچک و رویاهایش را

سبک می دید دقیقاً مقابلش نشسته بود.

_این ملک عمر خودش رو کرده. نمی تونی ازش توقعات اینچینی داشته باشی. بهتره همه ی برنامه

هات رو کنسل کنی.

_ببخشید اما به چه حقی اینطوری باهام حرف می زنی؟

والا سر انگشتانش را جلوی دهان گرفت و نگاهش کرد. از پشت پلک های باریک و کشیده اش

درست مثل یک ناظم سخت گیر میماند .

_از اون آدم هایی هستی که از شنیدن حقیقت متنفر هستن .

دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد اما نتوانست. والا بی آنکه نگاهی به اطراف بیاندازد گفت: نمی تونی

از اینجا استفاده کنی مگر اینکه بازسازی بشه . بازسازی این ملک خیلی خرج برمی داره. در نهایت تو

بدهکار میشی و چیزی که ازش درمیاری نمی تونه جبران بدهیت رو بکنه.

والا مرد بازار بود. باید مثل خودش حرف می زد. نفسش را حبس کرد.

__پیشنهادت چیه؟

__اینجا رو سر فرصت می فروشیم. تا اون موقع می تونی یکی از کارهات رو انجام بدی .می دونی که

اگر اینجا پانسیون بشه جای مناسبی برای زندگیت نیست.پس بهتره ...سریع جواب داد: تا قبل از

ازدواج من به خونه ی تو نیام!

والا کمی به جلو خم شد :چرا همیشه مخالفی؟

شانه بالا داد :یه چیزی تو وجودت هست که ناراحت می کنه و منو وادار به لجبازی میکنه.

__من آدم خیلی صبوری نیستم.

لبخند زد و جواب داد :من هم.

قرار نبود سکان زندگی اش را دست والا بدهد. می خواست آرزویش را برآورده کند. می خواست

صاحب شغل و اعتبار باشد. هر چند کوچک.

اگر نمی توانست از زیرزمین استفاده کند، آشپزخانه هنوز در دسترسش بود.صبح ها گاتا و کروسان

می پخت. بوی نان و شیرینی ها تمام کوچه را برمی داشت. شاید حتی والا را وادار به اعتراف می

کرد.

__کی می تونیم کارهای نامزدی رو شروع کنیم؟ به نظرم زودتر رسمی بشه.

__می خوای اول در مورد مهریه حرف بزنیم؟ شاید به توافق نرسیدیم.

والا لبخند زد و نگاهش کرد. با تفریح براندازش می کرد :احتمالا اینجا رو نمی خوای؟

دستش را خوانده بود اما همیشه یک نقشه ی دیگرم داشت.

__سه دنگ از خونه ی خودت رو می خوام و البته سهمم از اینجا هم محفوظ می مونه.

—زیادی خوش اشتهایی.

خجالت کشید اما وقت پس کشیدن نبود. باید میخس را محکم می کوباند: می تونی قبول نکنی.

والا ایستاد و از جیب کتش جعبه ی مخمل سیاهی بیرون کشید.

—از انگشتر نامزدی دل خوشی ندارم. برای همین برات یه چیز دیگه گرفتم. این نشون نامزدی ماست.

بی اراده ایستاد. درست مقابل والا. جعبه را باز کرد و نشان داد: زیبا نیست؟

به زنجیر براق و ظریفی نگاه کرد که اویزی با سه مروارید شیری رنگ داشت و روی حلقه ی اتصال

مرواریدها چند تکه جواهر برق می زد: خیلی قشنگه.

—برگرد تا بندازم گردنت.

مردد به گردنبد و والا نگاه کرد. می خواست نامزد این مرد شود؟ پس چرا هیچ حسی در دلش نبود؟

والا دست روی شانه اش گذاشت و نرم چرخاندش. در حالیکه موهایش را از دور گردن عقب می

راند تا گردنبد را بیاویزد پیچ پیچ کرد: نگران نباش. من از خانواده ام حمایت می کنم و همیشه

مواظبشون هستم.

صحبتی از عشق و دوست داشتن نبود. کمی سرش را خم کرد. والا گردنبد را به گردنش آویخت و

او را مقابل خودش برگرداند.

دست راستش را بالا برد گذاشت. مرواریدها دقیقاً توی گودی گردنش نشسته بودند.

والا با سر انگشت لمسشان کرد و بعد دستش را گرفت: حالا تو نامزد منی.

—اما هیچی حس نمی کنم.

سر والا به آنی نزدیکش شد. دهانش سرد و سفت بود. چیزی محکم به قلبش چنگ انداخت و دست

هایش سرد شد. انگار کف دست هایش یخ گذاشته بودند. پس دهان مردها این مزه رامیداد

شادی و حامد وسایل بزرگ تر را می چیدند. خودش درگیر پرده ها بود. موزیک می خواند و انگار خانه زنده بود و نفس می کشید. هنوز فرصت نکرده بود تا با دکتر آذری حرف بزند. نمی دانست می تواند بین نظر سفت و محکم والا و کاری که قولش را به آذری داده بود کدام یک پیروز خواهد شد. شادی می گفت همه چیز را به زمان بسپرد. همانطور که زمان نشان داده بود در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد. دختر تنهای دیروز حالا نامزد بزرگ زاده ای شده بود که دبدبه و کبکبه ای داشت. بی اختیار دست روی گردنبندش سراند و لبش را گزید. سه روز از نامزدی شان می گذشت. دوبار تلفنی حرف زده بودند. والا برای سفر کاری رفته بود و نتوانسته بود به دیدنش بیاید. البته که چندان دلتنگش نبود. اما والا عقیده داشت باید رفت و آمد کنند. شادی کنارش ایستاد.

__ خوابی یا بیدار؟

__ ها؟

__ جای مبل ها خوب شد؟

برای پر کردن سالن مجبور شده بود چند تکه وسیله اضافه کند. البته والا برایش یک وانت فرستاده بود. راحتی های مخمل آبی با کوسن های لیمویی و یک بوفه ی باریک که نمای قشنگی به سالن داده بود.

__ حالا درخور پذیرایی از شازده شد؟

__ بخاطر اون که نفرستاد. گفت وسایل خونه زیاده و مونده تو انبار. اینجا بیشتر استفاده میشه.

__ خب از جیب مبارک خرج می کرد و نو می خرید. کم می اومد؟ خدایی هلیا مال و ثروت اینجور

آدم ها که تمومی نداره چرا انقده چس تشریف دارن؟

حامد خندید: بی تربیت نشو عشقم.

__ راست می گم خب.

شانه بالا داد و به آشپزخانه رفت. قطاب هایی که پخته بود خنک شده و آماده ی غلتاندن در پودر قند

و هل بودند. قطاب های سرخی را بیشتر از فری دوست داشت .برشته تر و پررنگ تر می شدند و همین مزه شان را تغییر می داد.

صدای شادی و حامد را می شنید. داشتند سر به سر هم می گذاشتند. معلوم نبود کی دوباره به تیپ و تاپ هم می زدند. با زنگ خوردن گوشی انگشتان آغشته به پودر قندش را لیسید. شماره ی والا بود.

_الو؟

_سلام.

_سلام.

_من شب برمی گردم. آماده باش شام میریم بیرون.

_یه کم از کارهای خونه مونده اما باشه.

_هنوز جابجا نشدی؟

_نه.

_باشه. پس شب می بینمت.

_می بینمت.

گوشی را گذاشت و نگاهی به شلوغی آشپزخانه انداخت. تا جاییکه یادش می امد خانه ی والا تمیز و مرتب بود. هیچ چیز اضافه ای در هیچ کجای خانه قرار نداشت.

شاید هم وسواسی بود. نفسش را بیرون داد. تقریبا هیچ چیزی از این مرد نمی دانست و همین نگرانش

می کرد. بعد از رفتن شادی و حامد دوش گرفت. نمی دانست منظور والا از شب دقیقا چه ساعتی

است اما ترجیح داد با حوصله آماده شود. خیزی موهایش را گرفت و وقتی هنوز نمدار بود کف

مووس را حسابی روی سرش ماساژ داد.

بعد هم حرارت سشوار را با فاصله زیر موهایش گرفت. همین ترند کافی بود تا شکلاتی موهایش تبدیل به فرفری های بامزه شود. کمی به خودش نگاه کرد. شاید بهتر بود برای اولین بار کمی زنانه تر آماده می شد. مثلاً موهای صاف. از این دغدغه به خنده افتاد. یادش آمد که با موهای صاف یا مجعد باید روسری سر کند و چندان فرقی به حالش ندارد.

گوشواره های حلقه ای بزرگش را به گوش انداخت و سرش را تکان داد. حلقه ها زیر نور لامپ براق تر نشان می دادند.

یک شومیز سفید به تن کرد و مقابل آینه نیم رخ ایستاد. جیب های روی لباس کمی بالاتنه اش را درشت نشان می داد اما برش های لباس ظریف و زنانه بود. بلوز و شلواری که مخصوص مناسبت های خاص خریده بود و هنوز فرصت پوشیدنش را به دست نیاورده بود.

شلوار مشکی گشادش را به پا کرد و گره ی باریک کمرش را بست. قد شومیز تا بالای رانش می رسید. قرار بود با یک کت کوتاه مشکی لباسش را کامل کند.

وقتی خیالش از لباس و آرایشش راحت شد فهمید اولین باریست که چند ساعت را پای آینه تلف کرده و از آن احساس رضایت می کند. با لرزش گوشی نیم خیز شد. والا بود.

_الو؟

_آماده ای؟

_اره.

_پس بیا بیرون لطفا. من هم رسیدم.

کیف کوچکش را برداشت و نفس عمیقی کشید. این هم یک روی دیگر زندگی اش بود. با دیدن مزدای ارین لحظه ای پا سست کرد. والا انگار متوجه اش شد که پایین آمد.

_هلیا؟

_سلام.

_سلام. چرا ایستادی؟

_هیچی. فکر کردم ارین اومده.

_چطور؟ مگه اینجا میاد؟

نزدبک تر شد. والا بلوز یقه گرد خاکستری و کت اسپرت مشکی به تن داشت.

_نه بخاطر ماشین.

_اهان. خب ماشین مال ارین هست اما هر وقت احتیاج داشته باشم می گیرم.

قبل از انکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد جمله بیرون پرید.

_مگه خودت ماشین نداری؟

والا در را برایش باز کرد: نه.

مثل توپی که بادش را خالی کرده باشند و رفت.

_نه؟ چرا؟

_می خوام بشینی و تو راه حرف بزیم؟ البته یه لحظه اجازه بده... لباست خیلی مناسب نیست.

متعجب به خودش نگاه کرد.

_مناسب نیست؟ مگه برای شام نمی ریم؟

والا مقابلش ایستاد و بی خجالت به جیب های شومیزش اشاره کرد: حتی با وجود تاپی که زیرش

پوشیدی می تونم رنگ لباس زیریت رو تشخیص بدم.

انگار یک ظرف آب یخ روی سرش خالی شد.

دستش را مقابل سینه اش گذاشت.

_امکان نداره.

والا با حوصله کمی عقب کشید و دقیق تر نگاه کرد.

یه اسفنجی سایز ۸۰ صورتی پوشیدی که لبه اش توردوزی شده. درست نمیگم؟
پلک روی هم فشرد و به عقب چرخید. نمی دانست چطور قدم برمی دارد. لعنتی! مگر چشمانش
تلسکوپ داشت که ان همه دقیق می دید؟ محال بود چیزهایی که والا می گفت ان همه واضح از زیر
تاپ سفیدش معلوم باشد.

صدای والا درست پشت سرش بود.
_شلوارت رو هم عوض کن عشقم.
_برو به درک!

به خانه برگشت و در اتاق را به روی خودش بست. مطمئن بود که والا بیرون ورودی ایستاده است.
صدایش نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک به گوشش رسید .

_فقط نیم ساعت وقت داریم. هلیا؟

_می تونی تنهایی پشت میزت بشینی!

_خب پس هنوز می تونی حرف بزنی. نمی خوای بیای بیرون؟ ما با هم یه قول و قرارهایی داشتیم.
دندان روی هم سایید و غرید: صفات پسندیده ات یکی دو تا نیست. می تونم پشت پا به همه ی قول و
قرارها بزنم.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. نگران شد که والا واقعا رفته باشد. قبل از آنکه در را باز کند صدای
والا را شنید. دقیقا پشت در ایستاده بود.

_برات یه بسته گذاشتم. خوشحالم می کنی اگه برش داری و ازش استفاده کنی. می تونم منتظر
بمونم.

نفسش را بیرون داد و دستگیره را فشرد. مقابل پایش آن طرف در، یک جعبه ی بزرگ سفید با روبان
طلایی قرار داشت. والا با کمی فاصله دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد.
سرش را بالا گرفت. از مردی که خجالت زده اش کرده بود خجالت نمی کشید.

_خب؟

والا با سر اشاره کرد:بازش کن. مال خودته.

دم ابرویش بالا رفت. برایش هدیه آورده بود؟خم شد و جعبه را برداشت و از اتاق بیرون آمد. والا از سر راهش کنار رفت. جعبه را روی میز گذاشت و بازش کرد. زیر لفاف کاغذی می توانست پارچه ی خوشرنگی را ببیند. والا کنارش ایستاد. شانه به شانه اش.

_فکر کنم رنگش بهت بیاد.

کاغذ را کنار زد و لباس را برداشت. مانتوی جلو بازی که روی یکی از یقه هایش نوار قشنگی کار شده بود.

والا خم شد و از جعبه چیز دیگری بیرون آورد.

_ست کاملش رو گرفتم. مطمئن نبودم کفشی مناسب با رنگ این لباس داشته باشی.

یک شلوار سفید، یک جفت کفش پاشنه بلند با رنگ روشن و یک روسری که از خودش طرح داشت مقابلش روی میز ردیف شد.

_فکر کنم رنگ نود بهت بیاد. سعی کردم برای مانتو نود هلوایی انتخاب کنم.

مگر چند مرد را می شناخت که ان همه از رنگ و طرح سردر بیاوردند؟

سمت والا چرخید:اینارو پای چی بذارم؟

والا مانتو را از دستش گرفت و نرم تکان داد و بعد پشتش ایستاد تا بپوشد:اولین هدیه ی من به نامزدم. دستش را در آستین لباس گذاشت. مانتو سبک، نرم و شیک بود.

والا نزدیک گوشش پچ پچ کرد:من از رنگ های روشن خوشم میاد.

داغی نیمی از صورتش را نادیده گرفت. والا سمت میز چرخید و یک لنگه از کفش را بالا گرفت.

_برای خانم هایی که قد کوتاه تری دارند کفش هایی با این رنگ خیلی مناسبه.

_اطلاعاتت زیاده. برای خانم های زیادی خرید کردی؟

لبخند والا سرخوش بود: من قدر پولم رو می دونم. ازش در جای درست سرمایه گذاری می کنم.

کفش را مقابلش نگه داشت: می خوام امشب بدرخشی.

حسی به او می گفت فقط یک شام عادی نیست. نفسش را بیرون داد: با کسی شام می خوریم؟

والا نیم نگاهی به ساعتش انداخت: اگر سروقت آماده بشی آره. من بیرون منتظر می مونم.

با آنکه میل زیادی داشت تا والا را منتظر بگذارد اما نتوانست. با خوصله آماده شد و کنار والا نشست.

سنگینی نگاهش را حس می کرد. سر بالا گرفت و مستقیم نگاهش کرد.

_لباسم هیچ ایرادی نداشت.

_متأسفانه من چیزایی رو می بینم که مردهای دیگه هم می بینن. فقط کمی دقیق تر.

هیچ وقت در لباس پوشیدن بی ملاحظه نبود. قبل از آن که حرفی بزند والا ادامه داد.

_تو شیک پوشی هلیا. اما من دوست دارم در جاهایی که عمومی ظاهر میشیم متفاوت تر باشیم.

یک چیزی درست نبود. والا روی نکاتی تکیه داشت که برایش عجیب به نظر می رسید.

_فکر می کردم هیچ فامیلی اینجا نداری.

_اشتباه کردی عزیزم. فامیل، دوست و همکارهای زیادی دارم که باید بعضی چیزها رو ببینن.

شانه بالا داد و حرفی نزد.

...

مهمانی شام کمی رسمی بود. ادم هایی که اغلبشان سن و سالی داشتند. مردهای مسن جا افتاده، خانم

هایی که زیبایی شان را با جراحی و بوتاکس حفظ کرده بودند و البته مرد و زنی که خوب به خاطر

داشت. مادر و پدر نازلی!

میز بزرگی در رستوران رزرو شده بود. والا دستش را میان پنجه اش گرفته بود و هر جا که می رفت

او را با خودش می برد. دست های زیادی را فشرده بود و با اسامی مختلفی آشنا شده بود. انگار همه

عادت داشتند والا را همراه نازلی ببینند. حضورشان باعث سکوتی در جمع شده بود.

این والا بود که خونسرد او را به جمع معرفی کرد.

—دوستان. معرفی می کنم نامزدم هلیا جان.

چند دقیقه ای به آشنایی گذشته بود. مادر و پدر نازلی بودند که مقابلشان ایستادند. والا دستش را جلو برد: پدر جان.

هنوز به او پدر جان می گفت؟ زن همراه، با محبت والا را بوسید: دلتنگت بودیم پسرم.

والا با محبت دست زن را فشرد: من هم. خویین؟ کی از سفر برگشتین؟

مرد جواب داد: دو سه روزی میشه. راستش هنوز درست و حسابی خستگی در نکردیم اما حیف بود

مهمونی امشب رو از دست بدیم. خصوصاً که تو سورپرایزمون کردی.

نگاه سنگین مرد باعث شد دست والا را محکم تر بگیرد.

والا به صورتش لبخند زد: خودم هم باورم نمی شد بتونم. اما هلیا رو همیشه دوست نداشت و عاشقش نشد.

—فامیل میترا جان بودن درسته؟

—بله.

مادر نازلی لبخند زد: یه عشق دور شاید.

والا سرخوش خندید: میشه گفت. نازلی چطوره؟

—خوبه و البته مشغول کار. تصمیم دارم کناره گیری کنم.

والا جدی شد: چطور؟ مشکلی پیش اومده؟

—نه پسرم. بخاطر نازلی می خوام کنار بکشم. اون حتی بهتر از من می تونه به کارهام رسیدگی کنه.

والا سر تکان داد: در مدیریت نازلی شکی نیست. امیدوارم همه چیز همونطوری باشه که می خواهید.

__ممنون.بهرتره بریم پشت میز

همراه خانواده ی نازلی راهی میز شام شدند.والا کنارش زمزمه کرد.

__حوصله ات سر رفت؟

هنوز دست هاشان در هم گره بود. جوابش را آرام داد:نه خیلی. فقط امیدوارم طولانی نباشه.

__حداکثر یه ساعت.

__خوبه.

خانم ها با لبخند نگاهشان می کردند. والا لیوانش را پر کرد:برات مرغ بذارم؟

با تکه گوشت کبابی سرگرم بود:نه مرسی. همین کافیه.

__چیزی احتیاج نداری؟

دلش پیش دسری که آن سر میز بود مانده بود اما چیزی نگفت.

__ممنون. همه چی هست.

__والا جان کبکت خوب خروس می خونه.

مرد مقابلشان با لبخند این جمله را گفته بود. والا هم مثل خودش لبخند زد: واقعا هم می خونه.

__خانم هم با ما همکار هستن؟

انگار خودش حضور نداشت که از والا می پرسیدند. همکار یعنی زمین دار یا پولدار؟

قبل از انکه جوابی برای سوالش پیدا کند والا به حرف آمد.

__نه خوشبختانه.

__عالی. اما چرا خوشبختانه؟

والا به صورتش نگاه کرد. طوری که انگار واقعا ستایشش می کرد.

__چون آرامشی که می خوام با کارم مغایرت داره. هلیا همون آرامشیه که همیشه می خواستم.

هنوز لذت شنیدن این حرف ها را مزه می کرد که صدای کف زدن بقیه بلند شد.

__پس به افتخار والا جان و منبع آرامشش.

لبخند محبت آمیزی به صورت والا زد. مهمانی خیلی زود تمام شد. جز چند کلمه ای که مردها وقت رفتن رد و بدل کردند هیچ صحبت جدی دیگری در بین نبود.

فکر می کرد وقت برگشت همه چیز آرام است اما والا چندان حوصله نداشت. قبل از نشستن پشت فرمان کتش را درآورد و روی صندلی عقب انداخت.

__این هم از امشب.

__چرا پکری؟

والا نگاهش کرد: نیستم.

__چرا هستی. فکر می کردم واقعا سرحالی اما الان معلوم شده چندان روبراه نبودی.

__خستگی سفر هنوز تو تنمه.

خواست بگوید من هم باور کردم اما ترجیح داد حرف نزند. به او چه ربطی داشت که والا کریمیان بی حوصله بود.

تازه حرکت کرده بودند که تلفن همراه والا زنگ خورد. می توانست نام نازلی را با عکسی از نیم رخ زیبایش روی مانیتور ببیند.

والا گوشی را برداشت و روی ایفون گذاشت.

__الو؟

__واقعا والا؟ این تنها کاریه که ازت برمیداد؟

والا به تندی گوشی را برداشت و روی ایفون گذاشت.

__الو؟

__واقعا والا؟ این تنها کاریه که ازت برمیداد؟

_صدات نماید نازلی... چی گفتی؟

ابرو بالا داد. صدای نازلی رسا و واضح بود.

اینبار دختر فریاد زد: مامان و بابا رو می تونی گول بزنی اما منو نمی تونی. تو با هیچ کس به غیر از من خوشبخت نمیشی.

_فکر کنم خودت بودی که رفتی.

_بعد از اینکه نتوانستی با واقعیت کنار بیای! والا احمق نباش.

نمی خواست به مکالماتشان گوش کند. دست به سینه شد و از شیشه ی کناری به بیرون زل زد.

_الان واقعا خوشحالم که نامزدی ما بهم خورد. تازه دارم می فهمم آرامش چیه. با تو هیچ چیزی آروم نبود نازلی.

حرف هایش انگار زهر داشت که نازلی را به فریاد واداشت: هنوز زمان زیادی از زمزمه های عاشقانه ات نگذشته والا. بهتره لااقل به خودت احترام بذاری. به نفعته اون دختری از زندگیت بیرون بندازی.

دندان روی هم سایید تا جوابش را ندهد. والا اما به حرف آمد: وگرنه؟

_دیگه نمی تونی رو فروش ملک و املاکت موفق بشی.

والا خندید: واقعا هنوز فکر می کنی دنیا دور تو می چرخه؟

_اون دختر لقمه ی دهن تو نیست!

_به تو ربطی نداره.

_کسی که جای من میاد باید چند پله بالاتر از من باشه وگرنه احساس خفت می کنم.

دیگر منتظر نماند. دستش را دراز کرد و گوشی را از روی داشبورد برداشت و تماس را قطع کرد.

والا نگاهش کرد: چیکار میکنی!

عصبانی جوابش را داد: تو و نامزد سابقت می تونین به هم چنگ و دندون نشون بدین اما جلوی من

اینکارو نکن!

نزدیک خانه بودند که والا نیم نگاهی سمتش انداخت. انگار می خواست چیزی بگوید. دست به سینه

شد و پلک بست. صدای والا را شنید

__ نظرت با نوشیدن یه فنجون قهوه چیه؟

__ نه.

__ قرار نبود امشب اینطوری باشه.

سر کج کرد و نگاهش کرد: تو بخاطر چزوندن نازلی با دونستن اینکه روی من حساسه، خواستی

ازدواج کنیم؟

ابروهای والا درهم شد. اما نه تایید کرد و نه تکذیب. هومی کشید و دوباره پلک بست. فقط نامزد

بودند. هر جایی که حس کرد نمی تواند بماند، پا پس می کشید.

__ چندین ساله داریم برای داشتن یه زندگی مشترک کلنجار میریم. اما موفق نشدیم. دقیقا تو آخرین

لحظه ای که فکر کردم بالاخره تموم شد، نازلی سر سفره ی عقد نیومد.

__ یادمه. و حالا فکر میکنی شکست عشقی خوردی؟

والا خندید: نه. فقط غرورم جریحه دار شد و البته شرایط برام سخت تر از قبل شد.

__ چرا؟

والا سر تکان داد: پدر نازلی با آدم های مهمی در ارتباطه و می تونه تو کار زمین به دردم بخوره. خود

نازلی هم فکر اقتصادی خوبی داره. تا وقتی قرار بود سرمایه هامون یکی بشه همه چیز روبراه بود اما

الان هر کسی باید به فکر منفعت خودش باشه.

اقتصاد، زمین، منفعت! دنیای آدم های پولدار که ارث های چند میلیاردی داشتند.

__ پس بهتر بود دل نازلی رو به دست می آوردی.

__ چیزی رو که بالا آوردم دیگه نمی خورم.

هضم جمله اش هنوز تمام نشده بود که وارد خیابان منتهی به مهدکودک شدند. با دیدن ماشینی که

مقابل در پارک شده بود چشم هایش را تنگ کرد.

والا هم مثل او متوجه شده بود.

_منتظر کسی بودی؟

با دیدن دکتر آذری کیفش را برداشت:نگه دار. آشناست.

والا کمی جلوتر نکه داشت. فکر می کرد می رود اما برخلاف تصورش پیاده شد. وقتی متعجب

نگاهش کرد، والا جدی جوابش را داد: لازمه یه کم حرف بزنیم. بریم داخل.

قدم هایش را تندتر کرد:دکتر آذری؟

_سلام هلیا جان.

دست یکدیگر را فشردند:چه بی خبر دکتر؟

اذری دسته کلیدش را نشان داد:داشتم سعی می کردم در رو باز کنم اما نشد.

_مگه شما کلید داری؟

صدای والا بود که اذری را مخاطب قرار داد.جو بینشان به نظر چندان نرمال نبود .اذری نیم نگاهی

سمتش انداخت:بله کلید دارم. شمارو می شناسم؟

_کریمیان هستم.

دکتر اذری نیم نگاهی سمتش انداخت. مجبور شد هر دو را به هم معرفی کند.

_اقای کریمیان، ایشون دکتر اذری هستند، مدیر خانه ی سالمندان امید. دکتر آذری، ایشون هم آقای

کریمیان هستند. می شه گفت مالک این زمین.

_و نامزد هلیا.

نمی دانست چرا آن همه دستپاچه شد. شاید به خاطر صورت مات دکتر آذری بود. سعی کرد اوضاع

را مرتب کند. دست داخل کیفش کرد :الان درو باز می کنم. چی شد بی خبر اومدین؟

نمی دانست چرا آن همه دستپاچه شد. شاید به خاطر صورت مات دکتر اذری بود. سعی کرد اوضاع را مرتب کند. دست داخل کیفش کرد: الان درو باز می کنم. چی شد بی خبر اومدین دکتر؟ همه خوبن؟

—خوبن. اومده بودم حیاط رو برای قسمت پارکینگ ببینم. فردا دو نفر میان که کارها رو شروع کنن. کلید را به زحمت چرخاند تا باز شد. لعنتی قلق داشت. —بفرمایید تو دکتر.

—ممنون. مزاحم نمیشم. مهمان هم داری. فردا می بینمت و حرف می زنیم.

والا از همان جا که ایستاده بود جواب داد: شما مهمان هستین، بفرمایید داخل.

—یه وقت دیگه. با اجازتون. هلیا جان بهت زنگ می زنم.

—بد شد اینطوری ولی هرطور راحتین.

ایستاد تا اذری سوار ماشینش شود و از خیابان بگذرد. والا بالاخره چند قدم برداشت و نزدیکش آمد.

—کلید خونه ات رو دست هر کسی میدی؟

—اون هر کسی نیست.

—واقعا؟

—منظورم اینه که سالهاست می شناسمش و باهاشون رفت و امد دارم.

والا بازویش را گرفت و او را سمت حیاط همراهی کرد. دستانش محتاط بود اما صدایش مواخذه گر به گوش می رسید.

—و این دلیل میشه بهش کلید بدی؟

—فقط کلید حیاط رو داره. ما قراره با هم کار کنیم.

—حتی فکرش رو هم نکن. اینجا هیچ خونه ی سالمندانی...

دستش را عقب کشید و حرف والا را قطع کرد: تو نمی تونی برای خونه و زندگی من تصمیم بگیری!

—مجبورم نکن دوباره برگردیم سر خونه ی اول عزیزم. اینجا مناسب نیست و تو بهتر از هر کسی می دونی. مگر اینکه بیای خونه ی من و اینجارو خالی کنی.

—چرا فکر کردی میام؟ اون هم با وجود زنی که مدام پاش تو خونه ات باز میشه و به من به شکل یه دزد نگاه می کنه.

—نازلی رو حل می کنم. تو هم کلیدت رو پس میگیری.

—چی؟

والا جدی مقابلش ایستاد: من همیشه انقدر مودب نیستم. خصوصاً در برخورد با ادم هایی که اختیار چشمشون رو ندارن.

چشم درشت کرد: چی داری میگی؟ کی اختیار چشمش رو نداره؟

والا خونسرد روی صورتش خم شد و با کف هر دو دست سرش را نرم فشرد: بهت گفتم که روی داشته هام حساسم و اونا برام حکم ناموس رو دارن. نگفتم؟

باورش نمی شد. والا ادم بسته ای در یک پوسته ی امروزی و مدرن بود[۲].

والا منتظر نگاهش می کرد. انگار توقع داشت جوابی بدهد. دهانی که برای حرف زدن می خواست باز شود را بسته نگه داشت و به عوض نفشش را بیرون داد.

—نمی خوای چیزی بگی؟

—چرا.

—چی؟

—شب بخیر.

با اتمام حرفش روی پاشنه چرخید و سمت ورودی خانه راه افتاد. با این مرد دهان به دهان نمی شد. به وقتش جوابش را پس می داد. حتی برنگشت تا ببیند ایستاده یا رفته است. کلید را به در انداخت و

وارد شد. با عجله خودش را به پنجره رساند. والا هنوز در حیاط ایستاده بود و به ساختمان نگاه می کرد. زیر لب غر زد: پیرمرد!

جعبه ی خالی هدایا هنوز روی میز بود. شال سرش را باز کرد و داخل جعبه انداخت. بعد از خلاص شدن از باقی لباس ها روی مبل دراز کشید و شماره ی شادی را گرفت. اگر با کسی حرف نمی زد خفه می شد.

- الو هل؟

- سلام شاد. تنهایی؟

شادی خندید: آره. پیژامه ی بابام رو هم پوشیدم. بگو عشقم.

- مرض. جدی ام.

- اوه اوه...چی شده؟

هوفی کرد: اول که گیر داد به لباسم. باورت نمی شه شاد انگار که چشمش لیزر داشته باشه کلا منو اسکن کرد و گفت بلوزت نازکه عوض کن.

شادی غش غش خندید: تور و خدا؟ واقعا؟

- آره. نمی خواستم باهاش برم. اما بعد با یه جعبه کادو اومد و یه دست لباس کامل با روسری و کفش بهم داد. از مهمونی هم چیزی نگم که کلا در حال سلام و علیک بودیم. مامان بابای اون دختره، نازلی هم بودن.

صدای شادی پر هیجان شد: آخ جای من خالی. خب دیگه چی شد؟

شانه بالا داد: برگشتیم اما تو راه نازلی زنگ زد. صداش رو بلند گو بود.

- شرط می بندم زر مفت زد. آره؟

- به والا گفت این دختره لقمه ی دهنت نیست و با کسی به غیر از من خوشبخت نمی شی. والا هم

گفت تو بودی که گذاشتی رفتی اما من بالاخره منبع آرامشم رو پیدا کردم.

- دختره ی پاچه پاره. از چی داره می سوزه؟ مگه خودش نبود که گذاشت رفت؟

- نمی دونم شادی. انگار موضوعشون پیچیده است. والا گفت فروش زمین هاش با مشارکت نازلی و پدرش بوده و احتمالا الان رو هواست.

والا ازت دفاع نکرد؟

سعی کرد مکالمه شان را به خاطر بیاورد اما چندان موفق نبود. نشست و کف سرش را ماساژ داد: یادم نیست اما یه چیزایی در دفاع از من به نازلی گفت. هر چند برام ارزشی نداره.

- چرا؟

- چون از ته دلش نبود. بیشتر شبیه چزوندن نازلی بود.

- پوف!

- به نظرم این نامزدی درست نیست.

- زود تصمیم نگیر هلیا. موضوع شما دو نفر از اول هم یه رابطه ی عاشقانه نبود. اما میشه گفت رابطه

ای دارید که براتون منفعت داره. هوم؟

همه ازدواج می کردند تا خوشبخت شوند اما او باید برای منفعت این کار را می کرد؟ احساس خوبی نداشت.

حس خوبی نداشت. شادی دوباره به حرف آمد: من اگه همچین موقعیتی داشتم عمرا می داشتم یکی از چنگم در بیاره اما... چون تو مثل من نیستی پس نمی تونم بهت بگم حتما این کارو بکن. خندید: ممنون از راهنمایی.

- خواهش می کنم جیگرم. می گم هلیا از والا خوشت میاد؟

لب و دهن کج کرد: به این سرعت؟

- وا... نامزدین مثلا. نشونش تو گردننه. حالا نمی گم واله و شیدا لاقل خوشت که باید بیاد.

- نمی دونم واقعا. آدم جدیدیه و برام ناآشناست. شاید زمان بیشتری لازم دارم. فعلا از دستش عصبانی
ام.

- سر جریان نازلی؟ حق هم داری.

- فقط که اون نبود. اومدیم اینجا دیدم دکتر آذری جلو در ایستاده.

شادی با صدای غلو آمیزی شروع به حرف زدن کرد: آخخخخ قلبم! پرنس چشم آبی من.

- کوفت. حامد چی پس؟

- تا آذری هست حامد چرا؟

خندید: اگه به حامد نگفتم.

- خب خب...دیگه چی شد؟ والا با دیدن آذری چی گفت؟

- هیچی...رسما نزدیک بود دکتر بیچاره رو از گردن بگیره و پرت کنه تو کوچه. بعد هم به من گفت

چرا بهش کلید دادم.

غش غش خنده ی شادی به هوا رفت: جای من خالی. بین هلیا، والا هم از تو خوشش میاد هم روت

غیرت داره.

- آره جون خودش. من و با زمین هاش یکی می بینم و رومون غیرت داره. آذری بنده خدا سریع

خدا حافظی کرد رفت.

- بمیرم براش.

- حالا نمیر. این هم از ماجرای امشب من.

- من که حسابی شارژ شدم. خیلی وقت بود هیجان زیر پوستم نرفته بود.

- من که حسابی فکرم مشغول شده. اول بسم الله و این همه ماجرا.

- الان برو بخواب هل. فردا که سر حال شدی در موردش فکر کن. لازم شد با والا هم جدی حرف

بزن.

بعید می دانست جدی بودن با والا نتیجه ای داشته باشد. با خدا حافظی کوتاهی تماس را تمام کرد.

سرش را روی تخت گندم جان گذاشت. نوازش انگشتان نحیف پیرزن آرامش می کرد. خیلی وقت

بود که به خانه ی امید سر نزده بود. هر چند که آمدن امروزش هم چندان برای دیدار نبود. می

خواست با دکتر آذری حرف بزند اما دلش نیامده بود که دزدکی آنجا را ترک کند. دستش را روی

دست گندم جان گذاشت و پوست چروکیده اش را بوسید.

—من قربون کی میرم؟

گندم جان لبخند زد: خدا نکنه.

—دلم براتون یه ذره شده بود اما یه کم درگیر بودم. خونه عوض کردم بعد هم با یه آقای آشنا شدم.

گندم جان مشتاق کمی خودش را بالا کشید: پسر خوییه؟

لفظ پسر برای مردی مثل والا کمی عجیب بود. لبخند زد: نمی دونم. یعنی هنوز خیلی نمی شناسمش.

فعلا در مرحله ی نامزدی و آشنایی هستیم.

—یه سلامتی عروس خانم.

خندید: حتی یه ذره هم حس نمی کنم عروسم.

گندم جان آهی کشید و به صورتش خیره شد:

—تا جوونی از زندگیت لذت ببر. آدم یهو به خودش میاد می بینه تنهاست و باید تنهایی از دنیا بره.

حتی کسی نیست تاوقت رفتن دستاش رو نگه داره.

دلش گرفت. روی تخت خم شد و گندم جان را بغل کرد: نگین توروخدا...

—بشناسش. شناختن هم ممکن نمیشه مگر اینکه باهاش زندگی کنی.

—شما عاشق شدین؟

گندم جان سر تکان داد: عشق رو دادم تا چیز دیگه ای به دست بیارم. بچه هام. اما آخرش هیچ کدوم رو نداشتم .

غمگین شد. قبل از آن که حرفی برای دلداری بزند، انیسه جان برای بردن گندم جان برای هواخوری وارد اتاق شد. با بوسه ی دوباره روی سر گندم جان اتاق را ترک و سمت دفتر دکتر اذری راه افتاد. در حالیکه اجازه می خواست وارد اتاق شد.

_سلام.

بامداد با دیدنش از پشت میز برخاست: سلام هلیا خانم. خوش اومدی.

از هلیا جان شده بود هلیا خانم. با تشکر روی صندلی نزدیک میز نشست.

_خوین شما دکتر؟ دیشب اومدین اما زود برگشتین نشد حرف بزنیم.

آذری نشست و دست هایش را در هم مشت کرد. چشم هایش آبی و مهربان بود.

_یه عذرخواهی بابت دیشب بهت بدهکار شدم. نباید بدون تماس می اومدم.

_وای نه. این چه حرفیه.

آذری سر تکان داد و چند لحظه ای به گره ی دستانش خیره شد. نفسش را اهسته بیرون داد. کار

برایش سخت تر شده بود و نمی دانست از کجا شروع کند. بامداد کارش را راحت کرد.

_قراره امروز با یه نفر ملاقات کنم. بابت یه ساختمون مجهز که برای خانه سالمندان ما کاملاً مناسبه.

چشمانش متعجب گشاد شد: واقعاً؟ چطور انقدر ناگهانی؟ اخه... منظورم اینه که آشناست؟

_دیشب بهم زنگ زدن و گفتن یه ملک مناسب برای این کار دارن. امروز هم وکیل میاد تا حرف

بزنیم و به توافق برسیم. می دونم که این قول رو به تو داده بودم اما

_نه اصلاً مهم نیست. چون هر دو می دونیم که اون ساختمون چندان مناسب نبود.

__ نه نه... اصلا مهم نیست. چون هر دو می دونیم که اون ساختمون چندان مناسب نبود. اینکه یه جای مجهز پیدا کنید خیلی خوبه. واقعا خوشحالم.

دکتر آذری به اشتیاق لبخند زد و گفت: فقط امیدوارم زود به زود سر بزنید.
__ معلومه که میام.

__ دیشب نشد که تبریک بگم. البته در جریان نبودم که نامزد کردی.
خجالت کشید و روی صندلی جابجا شد. نباید قافیه را می باخت. هرگز به کسی نمی گفت که شرایط نامزدی او و والا چگونه است. سعی کرد خوش خلق لبخند بزند.
__ ممنون. خیلی ناگهانی شد و خب ما مراسم رسمی نگرفتیم.
__ عقد نکردید؟

توقع این سوال را نداشت. دهانش را برای جواب باز و بسته کرد اما در نهایت جواب داد.
__ نه هنوز. فعلا نامزد هستیم و در مرحله آشنایی.
__ خوبه. مبارک باشه.

حسی به او می گفت بیشتر ماندنش درست نیست. ایستاد و کیفش را روی شانه بالا کشید.
__ من دیگه برم.

بامداد آذری هم ایستاد: حواسم نبود پرسم. کار خاصی داشتی که اومدی؟
دیگر کاری نداشت. مشکلش به راحتی حل شده بود.

__ نه دکتر. اومده بودم بقیه رو ببینم. دلم تنگ شده بود.
__ لطف کردی.

سر تکان داد: با اجازه تون من مرخص میشم.

با شانه هایی سبکبال از کوچه گذشت. عینک افتابی اش را به چشم زد و لبخندی بر لبش نشانید. نیازی نبود حرفی در مورد اولتیماتوم والا به دکتر آذری بزند. انگار خدا نگرانی اش را درک کرده بود. از

ته دل قدردان کسی شد که می خواست ساختمان سالمندان را در اختیار خانه ی امید بگذارد.

[?]

دو روزی بود که از والا خبری نبود. با آنکه تمام وقتش را برای جابجایی وسایل و راه اندازی کار جدید صرف کرده بود اما باز هم هرازگاهی به یاد غیبتش می افتاد. با نگاهی به ساعت شماره گرفت و منتظر ماند. وقتی کسی پاسخگو نشد ابرو در هم کشید و گوشی را روی مبل انداخت. فضای سالن خلوت تر شده بود. قرار بود با شادی برای خرید چند دست میز و صندلی به بازار بروند. شادی با حوصله تمام لوازم دست دوم شیپور را بررسی می کرد. با لذت به پستی مبل تکیه داد. انگار بالاخره داشت به آرزویش می رسید. برای صبح می خواست کیک اسفناج بپزد. حتی مقداری بذر خریده بود تا در باغچه ی حیاط بکارد. دستش را روی قلبش گذاشت. تمام این اتفاقات خوب را مدیون میترا کریمیان بود. مادر والا که چنین میراثی به جا گذاشته بود.

با صدای زنگ تلفن نیم خیز شد. شماره ی والا بود. تک سرفه ای کرد و جواب داد: الو؟

_زنگ زده بودی. خوبی؟

_اره خوبم. خواستم راجع به خانه سالمندان یه خبری بهت بدم.

_خوبه. بگو می شنوم.

سینه اش را جلو داد: موضوع رو حل کردیم.

_جدی؟ چطور؟

نیازی نبود همه ی حقیقت را بگوید. با لبخند جواب داد.

نیازی نبود همه ی حقیقت را بگوید. با لبخند جواب داد: یه جای مجهزتر جور کردیم و حالا می

تونم کافه ی خودم رو داشته باشم.

_عالیه.

صدای والا باعث شد کمی مکث کند.

—مريضی؟

—یکی دو روزی روبراه نبودم. الان بهترم.

پس برای همین در دسترس نبود. نخواست خیلی خودش را نگران نشان بدهد.

—اهان. پس بهتری.

—آره. داشتی در مورد کافه می گفتی.

—باید یه سری لوازم بگیرم و بعد هم دنبال مجوز باشم. نمی دونم شاید هم گرفتن مجوز کار راحتی

نباشه و مجبور باشم تو خونه کار کنم.

—فکرات رو کردی؟

صدایش بی حال تر از ان بود که تظاهر به خوبی می کرد.

—آره. شروع هر کاری سخته اما بالاخره باید از یه جایی استارت بخوریم.

—برات آرزوی موفقیت می کنم.

انگار مکالمه شان تمام شده بود. ایستاد و سمت راه پله حرکت کرد.

—ممنون.

—کاری داشتی تماس بگیر. یه چند روزی درگیرم.

—کاری نیست.

—اگر بود. اوکی؟

—باشه.

—شبت بخیر.

—شب تو هم.

خودش را به تخت اتاقش رساند و دراز کشید. نمی دانست برای این زندگی مشترک آماده است یا

نه. شاید به زمان بیشتری برای آشنایی احتیاج داشت.

شاید صبح می توانست چند برش از کیک اسفناج را برای والا کریمیان ببرد. با این فکر لبخندی روی لبش نشست.

...

خانه همانی بود که در آخرین ملاقات به یاد داشت. تمام باغچه آب پاشی شده و سنگفرش حیاط تمیز بود.

نور خورشید روی ایوان می تابید و دلش را برای نشستن زیر تابش آن آب می کرد. با اینکه در خانه باز شده بود اما والا برای استقبال نیامده بود. جسارتی به خودش داد و کفش بیرونی را با روفرشی های سفید عوض کرد و به آشپزخانه رفت. کتری برقی را روشن کرد تا چای دم کند و بعد برای پیدا کردن والا در خانه راه افتاد. صدای خسته اش را از بالای پله ها شنید.

_هلیا؟

_بیدارت کردم؟

_بیا بالا.

شالش را روی مبل پای پله گذاشت و دستی به سارافنش کشید که دور جیب هایش نواردوزی قشنگی داشت.

روی هالچه ی بالا لحظه ای توقف کرد. سه اتاق در دو طرف و انتهای راهرو قرار داشت و فضای میانی سالن هم با دو صندلی یشمی و یک میز چوبی پر شده بود.

با دیدن والا که نیم تنه اش را از یکی اتاق ها بیرون آورد قدمی به جلو برداشت.

_سلام.

_سلام.

زیر چشمانش گود رفته بود. نزدیک تر شد.

—گفتی بهترم اما نیستی.

والا عقب رفت و تعارفش کرد: بیا تو.

وارد اتاق شد. اولین چیزی که مقابل چشمش آمد پنجره ای بود که تا کف زمین ادامه داشت. بدون هیچ پرده ای که آن را بپوشاند. از آنجا می توانست ردیف درختان سرو را ببیند. سمت چپ دیوار کتابخانه ی کوچکی بود که به میز توالی وصل می شد. کتاب های زیادی در این خانه دیده بود. انگار والا وقت زیادی را صرف خواندن می کرد.

—بشین عزیزم.

سمت تخت چرخید. شاید مردهایی که در زمان مجردی تخت دو نفره داشتند شب هایشان به تنهایی صبح نمی شد. با این فکر حتی یک قدم هم به تخت نزدیک نشد. والا نشست و دستی به موهایش کشید. روی آرنجش کبودی پررنگی بود که نشان از تزریق داشت. نگاهش را گرفت:

—کتری گذاشتم. می تونی بیای پایین یا صبحونه ات رو بالا بیارم؟

والا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

—توقع دیدنت رو نداشتم.

—گفتم یه سر بزنم. کیک اسفناج پخته بودم برات آوردم.

لبخند زد: ممنون. یه دوش بگیرم میام پایین تا صبحونه بخوریم.

—باشه. پایین منتظر می مونم.

راه رفته را برگشت تا برای صبحانه تدارک ببیند. با آنکه میل زیادی برای رفتن روی بالکن داشت اما فکر کرد شاید حال والا چندان مناسب هوای آزاد صبح نباشد.

هنوز مشغول سرک کشیدن به کابینت ها و پیدا کردن وسایل بود که حضورش را پشت سرش حس کرد. قبل از آنکه سمتش بچرخد دست های والا دور کمرش حلقه شد.

نفسش را حبس کرد. سر والا به پشت موهایش چسبید و زمزمه کرد.

_خوشحالم اینجا.

نمی دانست چه جوابی بدهد. دستش را روی دست والا گذاشت و خنکی پوستش را لمس کرد.

_گرسنه ات نیست؟ چای حاضره.

والا سکوت کرد اما می توانست نفس گرمش را پشت گردنش حس کند. دستش را آزاد کرد و

عقب رفت. آنوقت بود که نفس حبس شده اش را بیرون داد: بریم سر میز.

والا برایش صندلی بیرون کشید و نشست: پس خانه ی امید جای بهتری پیدا کرده.

_اسمش رو می دونستی؟

_چی؟

_اخه گفتی خانه ی امید.

_از خودت شنیدم. کی جابجا میشن؟

برشی از کیک داخل بشقاب والا گذاشت: به زودی. اما خیالم راحت شد. هیچ چیز به اندازه ی این

جابجایی خوشحالم نمی کرد.

والا به پشتی صندلی تکیه داد و لبخند زد: پس خوش بحالت.

جرعه ای از چای خوش طعم را نوشید: آره. نگفتی چرا مریض شدی. اون کبودی جای سرمه؟

والا بی تفاوت سر تکان داد: آنژیوکت.

_آنفولانزا؟

_یه تب ویروسی.

_باید بیشتر مراقب خودت باشی.

_می خوای بری؟

حسی به او می گفت والا می خواهد بماند. نباید زود تسلیم دلش می شد. شانه بالا داد: تا ظهر هستم.

بعد از ظهر میرم. مشکلی نداری؟

_نه چه مشکلی می تونم داشته باشم. خونه ی خودته.

شاید این مرد در بیماری مهربان تر می شد. والا تنها به خوردن یک لیوان چای و یک چنگال کیک بسنده کرد و برای استراحت به سالن رفت. با موادی که در یخچال بود سوپ مرغ بار گذاشت. وقتی خیالش از کارها راحت شد برای استراحت به سالن رفت. با دیدن والا که به پهلوی مبل به خواب رفته بود برای آوردن پتو پاورچین از پله ها بالا رفت. کمد اتاق والا را به خیال یافتن پتو باز کرد اما یک ردیف لباس و یخچال کوچکی آنجا بود.

یخچال اختصاصی مخصوص اتاق خواب. با کنجکاوای در آن را باز کرد. چند بطری آب و داروهایی که هنوز در نایلون قرار داشت. بر عکس انتظارش چیز زیادی آنجا نبود. می خواست در یخچال را ببندد که توجه اش به لوله هایی شبیه خود کار جلب شد. با تعجب یکی از آن ها را برداشت و باز کرد. با دیدن سرنگ آماده تزریق لحظه ای مکث کرد. والا از انسولین استفاده می کرد؟

چند لحظه ای به دستش خیره شد. نام ویکتوزا را خواند و نفسش را بیرون داد.
_هلیا؟

وحشترده از جا پرید. والا داشت وارد اتاق می شد: ترسوندت؟ گوشیت داشت زنگ...
حالا کنارش ایستاده بود و به دستش نگاه می کرد. شاید توقع نداشت او متوجه ی رازش شود. چیزی در دلش فرو ریخت. حسی شبیه به بی اعتمادی. سمتش چرخید: دیابت داری؟

اخم والا درهم بود. دست به سینه شد و سکوت کرد. عصبی لب روی هم فشرد: ازت پرسیدم دیا.
_مهمه؟

_یعنی چی مهمه؟ داری باهام شوخی میکنی؟

—من دیابت دارم. این چیو عوض می کنه؟

طلبکارش شده بود! دستش را مشت کرد: کی می خواستی بهم بگی؟

—هلیا

مقابل والا ایستاد و نگاهش کرد. جوان تر از آن بود که مبتلا به دیابت باشد. این بیماری ها همیشه در ذهنش مربوط به آدم های مسن می شد. حتی ماماها هم دیابت نداشت! تزریق انسولین یعنی یک دیابت همیشگی و آزاردهنده.

—نمی خواستی بهم بگی مگه نه؟

والا سر تکان داد: اینطور نیست. بهت می گفتم. فقط نمی دونستم انقدر نسبت بهش عکس العمل داری.

—پس باید ازت عذرخواهی کنم؟

والا سر تکان داد: هنوز اتفاقی نیافتاده. اگه فکر می کنی زندگی با آدمی با شرایط من برات سخته می تونی تصمیمت رو عوض کنی!

عصبی غرید: شاید هم منتظر همین بودی!

—کسی منو وادار به انتخاب تو نکرده بود که حالا دنبال بهونه باشم.

قلم انسولین را کف دست والا گذاشت: پس با زندگی مخفی ات راحت باش! چون من از پنهان کاری خوشم نمیاد.

اگر رابطه شان آنقدر سست بود که والا فکر می کرد پس حرفی برای گفتن نمی ماند. تمام چیزی که می خواست شنیدن یک عذرخواهی بود. یک حرف که خیالش را راحت کند. شال و کیفش را

برداشت و سمت خروجی راه افتاد. تمام این مدت مثل احمق ها شیرینی و کیک پخته بود و برایش آورده بود. لابد بعد رفتنش همه را راهی سطل زباله می کرد. از فکرهایی که هر لحظه توی سرش می پیچید بیشتر عصبی شد. می خواست هر چه سریعتر از آنجا بگذرد. توقف ناگهانی ماشینی مقابل پایش

باعث شد بایستد. آماده بود تا حرصش را سر راننده خالی کند. اما با دیدن آراین که پیاده میشد جلوی زبانش را گرفت.

—سلام بر بانوی گرانقدر. چه عجب ما شمارو دیدیم.

به قول شادی حاج آقا لاس!

—سلام. ببخشید من عجله دارم.

—... هلیا؟ طوری شده؟ پیش والا بودی؟

—... هلیا؟ طوری شده؟ پیش والا بودی؟

لابد آراین هم می دانست. او و والا همیشه با هم بودند. مثل علاءالدین و چراغ جادو! مثل روباه و دمبش!

—برای کاری اومده بودم الانم دارم میرم. البته اگه اجازه بدی

آراین از مقابلش عقب کشید:اوکی. به سلامت.

همه چیز این نامزدی عجیب بود. تنها وارث خاندان کریمیان به او ابراز علاقه کرده بود. او را بوسیده و برایش خرید کرده بود. حالا که فکر می کرد همه ی اتفاقات چیزی شبیه به باج دادن بود.

...

شادی لیستی که آماده کرده بود را نشان داد:فردا صبح به همه ی این آدرس ها میرم تا کیک و

شیرینی های مارو تست کنن و تا همشون رو به دام نکشم برنمی گردم.

خندید:می دونم.

شادی با لذت دست هایش را باز کرد:اینجا از اولش هم جون می داد برای کافه. این ساختمون، اون

حیات، حتی اون سکو که با بهار خواب خوشگلش کردیم. مطمئنم کارو کاسبی مون سکه میشه.

یکی دو روزی بود که تمام وقت کار می کردند. تقریباً در این چهل و هشت ساعت، بیشتر از سه

ساعت نخواایده بود. صبح ها دنبال کارهای اداری و بقیه ی روز صرف جابجایی وسایل و پخت و پز

گذشته بود. آخرین لیوان های دسر در یخچال منتظر خنک شدن بودند. باید تزئینشان می کرد و بعد می توانست خودش را به یک دوش آب گرم مهمان کند.

_از سازده خبری نیست؟

شانه بالا داد و شکلات های چیپسی را روی سینی ریخت. شادی پشت میز نشست و به توت فرنگی های شسته شده ناخنک زد.

_یعنی همه چی کنسل شد؟

نامزدی شان را می گفت. خودش هم نمی دانست. لااقل تا زمانیکه والا برای حرف زدن پیش قدم نمی شد، اعتمادی به ادامه ی این راه نداشت.

_حالا قمبرک نزن عشقم. والا رو طلاق بده خودم می گیرم.
_گمشو.

شادی بی خیال خندید: جون تو. دختر به این خوشگلی، خانمی، هنرمندی... از همه مهم تر مایه دار. از اونم مهم تر خوش گوشت...

پقی زیر خنده زد: دهنت رو ببند.

شادی نیش باز کرد: جون تو خیلی ناراحتم مرد نشدم. اما جهنم. میریم اون ور آب عقد می کنیم و برمی گردیم. تو آشپزی کن، منم هوات و دارم.

_پاشو انقدر پرچونگی نکن. حامد نیم ساعت پیش منتظر بود بری خونشون.

_تا تو هستی حامد چرا؟ نه واقعا. حامد چرا؟

گردوها را زیر مشت جمع کرد و با کارد ریزشان کرد.

_قبلا که آذری بود. حالا شدم من؟ طفلی حامد.

شادی لباسش را پوشید و خندید: دلت واسه حامد نسوزه. خودش هم می دونه خرشم.

شادی در تمام این چند روز پا به پایش کار کرده بود. بهترین دوستش بود. بی ادب بودنش را هم

دوست داشت .

_لپت و بیار ماچ کنم... آخیش بو شیرینی میده صورتت.

_واقعا؟

_اره. کاری باهام نداری؟ می خوامی برای خواب پیام؟

_نه قربونت به کارت برس. با حامد بهت خوش بگذره.

_با این توصیه حامله نشم شانس آوردم.

با خنده شادی را بدرقه کرد و همانجا در هوای آزاد پشت میز نشست.

نام کافه را مادام هل گذاشته بودند. اگر امشب را هم بیدار می ماند شاید می توانست زودتر افتتاحیه بگیرد. همسایه های قدیمی اش، اعضای خانه ی امید و دوستانی که می شناخت هم دعوت می شدند.

خمیازه ی کشداری کشید و کش و قوسی به خودش داد. اگر نیم ساعت همانجا چرت می زد خستگی اش در می رفت. دست ها را زیر گونه اش گذاشت و سنگینی اش را روی میز انداخت. باد ملایمی می وزید و آویزهای لابلای درخت حیاط را تکان می داد. زنگوله های کوچک دوست داشتنی .پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد.

نمی دانست خواب است یا بیدار. حتی توان حرکت نداشت. فقط احساس کرد کسی دست روی پیشانی اش کشید. بدن خسته اش با بیداری مبارزه می کرد. اما چیزی انجا درست نبود. یادش آمد که روی سکو و پشت میز خوابش برد. یک نفر بالای سرش آمده بود؟

همین تلنگر کافی بود تا بیدار شود. خودش را عقب کشید و ایستاد.اما چندان تعادلی نداشت.

با دیدن والا چندبار پلک زد. با تیشرت سفید اخم الود نگاهش می کرد.

_اینجا جای خوابیدنه؟ یکی از رو دیوار پیره بیاد تو می خوامی چیکار کنی؟ فقط بلدی برای من شاخ

و شونه بکشی نه؟ یه ذره ترس به دلت نیست!

یک ریز داشت سرزنشش می کرد. پلک هایش دوباره سنگین شد. کاش به تختش می رفت.
والا محکم بازویش را گرفت و تکانش داد: داری می افتی! چته؟ هلیا... بیدار شو! هلیا؟
لب هایش سنگین بود و زبانش خوب نمی چرخید. زیر لب زمزمه کرد: خوابم میاد.
_چی؟ چی گفتی هلیا متوجه نشدم. چیزی خوردی؟ با توام! داری نگرانم می کنی.
چرا خفه نمی شد؟ سنگین بود و ممکن بود همانجا دراز بکشد. والا تکانش داد: هلیا؟
سنگینی اش را روی والا انداخت: خوابم میاد.

فصل ۵

صدای صحبت کسی در نزدیکی اش باعث شد هوشیار شود. تمام سلول های تنش از لمس رخت خواب راضی بود. فقط اگر آن صدای مزاحم ساکت می شد می توانست دوباره به خواب برود.
مغزش در جنگی نابرابر میان خواب و بیداری دست و پا می زد. صدا دوباره تکرار شد و همزمان قسمتی از تخت پایین رفت. به تندی چشم باز کرد. قامت مردانه ای پشت به او لبه ی تخت نشسته بود.
تی شرت سفید و بازوهای مردانه ای که به نظرش آشنا می آمد. دستپاچه نیم خیز شد:
_تو اینجا چیکار می کنی؟! والا سمتش چرخید و با انگشتی روی بینی اشاره کرد ساکت باشد. بعد به مخاطب پشت خط توضیحاتی داد: اصلا مساله ای نیست. مشتری پای این ملک زیاده. روز خوش!
نیم نگاهی به خودش و اطراف انداخت. آخرین بار روی تراس پشت میز بود. حالا سر از تخت اتاقش درآورده و والا کنارش نشسته بود. یقه ی تی شرت صورتی اش را بالا کشید. والا سمتش چرخید و پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت: تبت قطع شده.
از زیر انگشتان والا چشم درشت کرد: تب؟ حالم که خوب بود. نمی فهمم تو چرا اینجایی. آخرین بار...

والا با سر انگشت موهایش را پشت گوش فرستاد. برخلاف آرامش دستانش صورتش گرفته و کلافه

بود: پشت میز خوابت برده بود. اصلاً نمی‌تونم درکت کنم! ممکن بود یکی از دیوار بپره داخل. خصوصاً که نرده‌های حیاط حریم خصوصیت رو از بین بردن. با خیال راحت اونجا خوابیدی؟ دست والا هنوز پشت گوشش بود. سعی کرد نفس بکشد. دست هایش را در هم گره کرد. _خسته بودم. فکر کردم فقط چند دقیقه چشمام رو می‌بندم و بعد بیدار میشم. تو اون وقت شب چرا اومدی؟

والا بالاخره دستش را عقب کشید اما خودش هنوز مقابلش بود. در فاصله‌ی نزدیکی که بتواند از بازی مختصر یقه‌تی شرت مردانه کشیدی گردن و هفتی وسطش را ببیند. لبش را با زبان تر کرد و اشاره‌ای به اتاق کرد:

_تو منو آوردی بالا؟

والا شانه بالا داد: در واقع با پای خودت اومدی. من فقط هوات رو داشتم. البته یه کم درگیری هم داشتیم.

منتظر نگاهش کرد: درگیری؟

والا خودش را عقب کشید و سنگینی اش را روی دست‌هایی که پشت سرش روی تشک تخت قرار داده بود انداخت.

_مثلاً از دم در اتاق دیگه قدم برنداشتی.

با سر به ورودی اتاق اشاره کرد. جاییکه صندل هایش ولو شده بود.

هومی کشید و ادامه داد: بعد هم خواستی دوش بگیری... البته تب داشتی و گرم بود. درکت می‌کنم.

اگر والا نگاهش نمی‌کرد بی‌شک سرش را زیر پتو می‌برد تا لباس هایش را چک کند. انگار والا فکرش را خواند.

—من آدم باشرفی هستم. به کسی که تو حال خودش نیست.. نیم خیز شد و حرفش را قطع کرد: مرسی که کمکم کردی. حالا که بیدار شدم. یعنی میتونی بری... ممنونم..

والا ایستاد و نگاهی به اطرافش انداخت: من باید انسولین بزنم. می تونی بهم صبحونه بدی؟ نمی تونم تا خونه صبر کنم.

لوله های داخل یخچال را به یاد آورد. بابت همان پنهان کاری چند روزی حرف نمی زدند. می خواست تصمیم های دیگری بگیرد اما والا مقابلش ایستاده بود و بی شک شب را با هم گذرانده بودند.

پتو را کنار کشید و از تخت پایین آمد.

—باشه.

—ممنون. پس من بیرون تزریق رو انجام میدم.

هیچ تصویری از اینکار نداشت اما دستش را دراز کرد: من می تونم اینکارو بکنم. والا خیره نگاهش کرد. موهای بازش را پشت گوش فرستاد و دست به سینه شد: آگه که تو بخوای. —باشه. تو یخچال گذاشتم.

راه افتاد: پس بریم پایین تا من کتری بذارم. چیز خاصی باید برات آماده کنم؟

والا در را برایش باز کرد و منتظر ماند تا خارج شود.

—همون صبحونه ی معمول رو می خورم. بعد از انسولین نمی تونم گرسنه بمونم.

از پله ها پایین آمد و نگاهش دور سالن چرخید. وسایل کافه اش چیده شده بود. حس خوبی باعث لبخندش شد.

والا از یخچال لوله ی انسولینش را بیرون کشید و پشت میز نشست. شاید بیماری دیابت قبل از این آنقدر وحشتناک نبود اما در شرایطی که بودند او را می ترساند. تمام شنیده هایش را به یاد آورد.

بیماران دیابتی که کلیه هایشان از کار می افتاد و دیالیز می شدند. یا آن هایی که بینایی شان را از دست می دادند.

حواسش نبود که به والا خیره شده است.

پشیمون شدی؟

نه. فقط... بهت آسیب نمی زنم؟

نه عزیزم. تو بهم آسیب نمی زنی .

نفس راحتی کشید. کنارش ایستاد و به آستین تی شرتی که بالاتر کشیده میشد چشم دوخت.

اول باید با پنبه الکل این ناحیه ضد عفونی بشه. بعد هم با انگشت شست و اشاره اینطوری پوست رو نگه می دارم.

می تونی قلم رو مثل مداد مستقیم دست بگیر و یا اینکه با زاویه ۴۵ درجه تزریق کنی.

می ترسید اشتباه کند اما حسی به او می گفت اینکار را انجام دهد. با پنبه الکی قسمت پشت بازو را

تمیز کرد و همانطور که والا خواسته بود، قلم را با کمی انحنا وارد بازو کرد و تزریق را تمام کرد.

والا کمکش کرد قلم را بیرون بکشد. در حالیکه با پنبه روی محل تزریق را می فشرده نگاهش کرد.

عالی بودی. واقعا اولین بارت بود؟

دست هایش را مچاله کرد: آره... یادم نمیاد قبل از این اینکارو کرده باشم. حالت خوبه؟

والا چشمک کوچکی تحویلش داد: خوبم. تو بیشتر رنگت پریده. بشین برات یه چیزی بیارم بخوری.

نه نه... من خوبم. الان برات خوردنی میارم. کتری هم جوش اوامده.

چرخید تا از میز فاصله بگیرد اما دست والا دورش پیچید و نگاهش داشت. ساعدش دور کمر و

شکمش پیچیده بود. دلش می خواست انگشتانش را روی ساعدش بکشد.

—بهم نگاه کن... حالا بهتر شد. نمی خواستم بهت دروغ بگم یا چیزی رو پنهان کنم. فقط گذاشته بودم برای یه موقعیت بهتر.

—باید بهم می گفتی.

—او کی. اشتباه کردم. باید می دونستم تو درک بهتری نسبت به این موضوع داری.

نیش حسادت توی دلش فرو رفت: لابد از نازلی جون.

والا بازویش را نوازش کرد: از خیلی آدم های دیگه. میترا سال ها به این خاطر که من دیابت داشتم خودش رو سرزنش کرد. هرچند که این مشکل مادرزادی بود اما باز هم من پدر و مادرم رو مقصر نمی دونستم.

دستش برای نوازش موهای والا به تکاپو افتاد اما مقاومت کرد. والا کمی او را سمت خودش جلو کشید. می دانست که قرار است اتفاقی بیافتد. مثل پاشیدن گرد شکر روی گونه هایش شیرین بود. قبل از آنکه از هم فاصله بگیرند در سالن با سروصدا باز شد.

—هل؟ زنده ای؟ دیشب از فکر تنهایی...

هر دو تقریباً از جا پریدند. عصبی دستی به گردنش کشید و موهایش را جمع کرد. می خواست قدمی سمت شادی بردارد اما والا زودتر از او قدم برداشت: من دیگه میرم.

مقابلش ایستاد و زمزمه کرد: صبحونه نخوردی. نمی تونی بری. تازه تزریق کردی!

صدای شادی بلند شد: آگه مزاحمم برم.

سمتش نگاه کرد: نه عزیزم. بشین الان میام.

دستش را روی ساعد والا گذاشت: بمون.

—کلید خونه ات رو به این دختره هم دادی؟

—دوستمه!

—دوست متاهلت. درسته؟

پوفی کرد: الان وقت این چیز نیست.

یه وقتی براش آزاد کن !

با اتمام حرفش برای خودش صندلی عقب کشید و نشست.

شادی بی صدا لب زد: چه خبره؟

شانه بالا داد و فنجان دیگری برای شادی برداشت.

بیا اینجا شاد. مطمئنم صبحونه نخوردی.

حدست غلطه. با حامد رفتیم کله پزی. سر صبح منو کشوند بیرون.

واقعا؟

شادی از دور چشمک زد: جات خالی بود. حامد گفت بریم دنبال هِل. منتها می دونستم خسته ای اما...

دستش را بالا آورد و کیسه ی پلاستیکی را نشان داد: برای تو هم آوردم. دو تا پاچه که خیلی دوس

داری و سیرابی.

با چشم غره می خواست دهن شادی را ببندد اما والا متعجب به شادی و بعد او نگاه کرد.

واقعا؟

تک سرفه ای کرد و مخلفات صبحانه را چید و خودش را به نشنیدن زد. شادی انگار متوجه

خرابکاری اش شده بود که پاورچین سمتش آمد.

کاری هست من انجام بدم.

زیر لب غرید: بمیری تو.

شادی خنده اش را خورد: نترس خودش هم مثل تو عاشق پاچه است. منتها تو مال گوسفند و اون مال

تو.

از شادی فاصله گرفت تا شر به پا نشود. والا با دقت زیر نظرش داشت. انگار دنبال کشف چیزهای

جدید بود. نان را از فر درآورد و داخل باکس پارچه ای گذاشت. تازه صندلی اش را عقب کشیده

بود که در سالن باز و بسته شد و صدای حامد به اشپزخانه رسید.

_اهل خونه... ما اومدیم.

_اهل خونه... ما اومدیم.

شادی لبخند گشادی به لب آورد: یادم رفت بگم با حامد اومدم. عشقم... بیا اشپزخونه.

نگاهی به والا انداخت که لب روی هم می فشرد. هیچ کدام از قرار گرفتن در چنین شرایطی راضی نبودند. صدای حامد زودتر از خودش به اشپزخانه رسید.

_هلیا جون تو خونه ات بوی کارگاه شیرینی پزی میده. ادم می خواد بمیره.

دستی به پیشانی کشید و ایستاد. با ورود حامد سعی کرد لبخند بزند.

_خوش اومدی.

_ا... مهمون داشتی؟

با دست به والا که سمت حامد چرخیده بود اشاره کرد.

_نامزدم والا جان...

بعد به والا نگاه کرد: والا جان ایشون هم نامزد شادی هستن. والا بالاخره صندلی اش را عقب کشید و ایستاد.

_سلام.

حامد با لبخندی گشاد دستش را فشرد و او را به طرف خودش کشید و کوتاه به سینه فشرد.

_سلام داداش. آقا تبریک. انشالله خوشبخت بشید. دوبار به بازوی والا کوبید. همان جایی که چند

دقیقه پیش انسولین تزریق کرده بود. بی اراده دستش را سمت حامد دراز کرد: اا.. بفرمایید برای شما هم چای بریزم.

حامد بی تعارف صندلی کنار والا را عقب کشید و نشست و همزمان با والا شروع به حرف زدن کرد.

—مشتاق دیدار بودم داداش. منتها انگار قسمت نبود.

والا سرتکان داد و صندلی اش را عقب کشید. دست شادی را گرفت و او را سمت یخچال کشاند: بیا کمکم لطفا.

در یخچال را باز کرد و به عنوان سپر محافظ پشتش قرار گرفت.

—قبل از اومدن یه زنگ می زدی. اینکارو که نکردی حالا اومدی هم نمیگی حامد پشت دره؟

شادی ریز خندید: بخدا یهوپی شد. من از کجا می دونستم دیشب برنامه داشتن.

حرص خورد: شادی خفه ات می کنم! برنامه چیه!

—من از کجا بدونم خب. نه ماه بعد معلوم میشه.

—کوفت. این مرباهارو ببر سر سفره... نه نه نمی خواد. گوجه خیار حلقه کن.

—من مربا دوست دارم. اون توت فرنگی رو بده.

روی دست شادی کوبید: امروز نه. جریمه شدی.

دروغ می گفت. بخاطر جریمه ی شادی نبود بلکه نمی خواست روی میز ردیف شیرینی بچیند.

مراعات کردن حال والا آخرین چیزی بود که به ان فکر می کرد اما دقیقا همان کار را کرده بود.

حامد لیوان چای را از دستش گرفت: ما توپ توپیم اما از چای هلیا نمیشه گذشت. مگه نه شادی؟

شادی سرتکان داد: و کیک.

لیوان والا را روی میز سمتش سرداد: سرد شد.

والا نگاهش کرد: دوستای جالبی داری.

لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: من هم غافلگیر شدم.

صدای شادی بلند شد: هلیا امروز خیلی کار داری. بمونم یا برم؟

والا هنوز نگاهش می کرد. حامد لیوانش را روی میز گذاشت و دست هایش را به هم کوبید: حالا که

همه هستیم می تونیم کارا رو زودتر تموم کنیم. شادی چشم و ابرویی آمد: آگه آقا والا هم وقت داشته باشن.

خواست مخالفت کند اما والا زودتر جواب داد: کارهام رو تلفنی انجام میدم.
_عالمه.

با کف دست پیشانی اش را فشرد. امروز با حامد و شادی و والا داستان ها داشت.
بیشتر پولش خرج شده بود و نیمی از خریدهایش ته لیست مانده بود. باید کمی محتاط تر قدم برمی داشت. اگر کار کافه نمی گرفت آن وقت بدهکاری روی بدهکاری بالا می آمد. حتی نمی توانست روی اجاره ی ملک به کس دیگری هم حساب باز کند. توقف ماشین باعث شد سر از کاغذ خریدها و افکارش بردارد تا ببیند چه خبر است. اما انگار شادی و حامد هیچ سوالی نداشتند. همانطور که حرف می زدند پیاده شدند. قبل از آنکه سرکی به بیرون بکشد والا سمتش چرخید.
_پیاده نمیشی؟

_کجا میریم؟

والا با انگشت به ساعتش اشاره کرد و گفت: وقت ناهاره. دیر هم شده.

_می رفتیم خونه یه چیزی می خوردیم.

والا سمتش خم شد. بی اراده نفسش را حبس کرد و خودش را منقبض کرد. داستان والا روی قفل کمر بندش رفت و آن را باز کرد. در حالیکه به آرامی کمر بند را بالا می کشید نگاهش کرد.

_دوستای جالبی داری.

نمی دانست طعنه می زند یا حقیقت را می گوید. پوست لبش را جوید. از کی نظرات والا ان همه مهم شده بود؟

نفسش را بیرون داد و دست روی دستگیره گذاشت.

__ممنون. شادی دوست خیلی قدیمی منه.

__مثلا از مهد؟

خندید:نه. از اون دوره کسی رو یادم نیست. اگه البوم رو نشونم نمی دادی اصلا نمی دونستم اونجا بودم.

شادی دست به سینه سمت شیشه ی ماشین خم شده بود و نگاهش می کرد. پیاده شد و دست دور بازوی شادی انداخت.

__پیاده شدم خب. منو زن.

شادی پچ پچ کرد:نه جونم. من نمی زنم. می دارم والا جووون تنبیهت کنه.

__دیوونه

__والا. مردك خشن چه جذبه ای داره. فکر کن چند تا دكمه پیراهنش باز باشه و کراواتش شل شده

باشه. بعد دستش رو بذاره رو شونه ات و با یه اخم تو پیشونی و صدای خش دار صدات کنه.

همراه شادی می رفت و مردها پشت سرشان بودند. از توصیفات شاد خندید.

__خب؟

شادی هومی کشید و گفت:می خوامت هِل...

غش غش خندید:اره حتما. اصلا این ژست هارو مخصوصش ساختن.

والا طرف خالی اش ایستاد و حامد آن طرف شادی. وقتی با هم وارد سالن رستوران شدند دست والا

دور بازویش پیچید.

والا كمك کرد وسایل خریداری شده را از صندوق عقب خالی کند.با وجود خستگی انرژی زیادی

داشت تا کار را تمام کند. آخرین نایلون را هم از والا گرفت و روی ایوان گذاشت.

__مرسی برای امروز.

__چطور؟

دستی به شالش کشید که دور گردنش را حسابی داغ کرده بود. می خواست هرچه سریع تر از شر لباس های بیرون خلاص شود. یک دامن نخي کوتاه و یک تاپ خنک می توانست حالش را بهتر کند.

__به خاطر همه چیز. هم همراهی تو خرید و هم ناهار و بقیه چیزها.

__به خاطر همه چیز. هم همراهی تو خرید و هم ناهار و بقیه چیزها.

والا سرتکان داد: کاری نبود. برای من هم تنوع شد.

حتی نمی گفت خوشش آمده یا برایش لذت بخش بوده است. قبل از آنکه لب و دهان کج کند والا کیف پولش را باز کرد. تصور اینکه روزی عکسی از خودشان در آن باشد هم خنده دار به نظر می رسید. این مرد در نشان دادن محبت ناخن خشکی می کرد. کارت بیرون کشید و سمتش گرفت.

__می خواستم به خاطر افتتاح کار جدیدت یه چیزی بخرم اما نمی دونستم چی لازم داری.

نگاهش بین کارت و والا رفت و برگشت. انگار جدی بود.

__لازم به هدیه نبود.

والا تاکید کرد: یه چیزی که خودت بهش احتیاج داری بگیر. به اندازه ی کافی تو کارت پول هست.

دستانش را داخل جیب گشاد مانتو فرو کرد.

__نمی تونم قبولش کنم.

__چرا؟

خودش را زده بود به نفهمیدن یا واقعا نمی فهمید؟

__چون گرفتن هدیه قابل درکه اما گرفتن پول هدیه برام چندان خوشایند نیست.

__همیشه پول بر هر چیزی ارجحیت داره. من می تونم برات چیزی رو بخرم که اصلا بهش احتیاج

نداری.

__حتی اگه اینطوری که میگی هم باشه برام ارزشمند. چون هدیه است.

والا ابرو بالا داد و دستش را عقب کشید:باشه. اصرار نمی کنم.

__ممنون.

__پس شبت بخیر.

دستش را سمت والا دراز کرد و دستش را فشرد.

__شبت بخیر .

__راستی فردا یه کلید ساز می فرستم همه ی قفل هارو عوض کنه. صبح متوجه شدم دزدگیرهای

پنجره های پشتی محکم نیستن.

__اما من تازه کلیدهارو عوض کرده بودم.

والا دست به سینه نگاهش کرد:اینو هم اضافه کن که به هرکی می شناختی یکی یه کلید دادی.

به دکتر اذری و شادی اشاره می کرد. ناچار کوتاه آمد :باشه. قبل اومدن کلید ساز بهم زنگ بزن در

دسترس باشم.

__باشه. تا فردا...

ایستاد و به دور شدن والا نگاه کرد. به سوار شدن و روشن شدن چراغ های ماشین و نوری که از

لابلای پیچک ها به حیاط می تابید.

انتظارات عاشقانه از مردی مثل والا خیلی طبیعی نبود. نفسش را بیرون داد و سمت سالن راه افتاد. اول

لباس راحتی می پوشید و بعد خریدهایش را جابه جا می کرد.

دامن پیراهن سپیدش به خاطر بادی که می وزید تاب می خورد.خودش را کنار کشید و با لبخند

بزرگی به مهمان تازه اش خوشامد گفت. خانم خجسته ؛آقای خالقی و همسرش و چندتایی از

دوستان ماما هلن را به خاطر افتتاح کافه دعوت کرده بود. شادی بعد از او با مهمان ها اتحوالپرسی می کرد و هر کس را سمت میزی هدایت می کرد. کارهایش خوب پیش رفته بود و همه چیز برای یک شروع تازه آماده بود. شادی کنارش ایستاد: شربت آلبالو بدم یا زعفران؟
- از هر دو بریز. هر کسی هر کدام رو دوست داشت برداره. میگم شادی لباسم خوبه؟
- وا.

- جن دیدی؟

شادی ابرو بالا داد: نه والا. فقط بین این همه شلوغی این چه سوالیه اونم

الان؟ لااقل قبل از اومدن مهمان ها می پرسیدی.

عصبی دستی به دامنش کشید: یعنی بده؟

- نه بابا خوبه. عین سفید برفی شدی فقط ورژن تپلش.

- کوفت!

شادی زیر خنده زد: حالا اعصابت رو به هم نریز. الان والا جونت میاد.

جلیقه ی گلدوزی شده ی کوتاهی که روی پیراهن پوشیده بود را روی سینه مرتب کرد: اوهوم.

- میگم هل؟

حواسش را به شادی داد. با مداد چشم هایش را تیره کرده بود. همان آرایشی که هیچ وقت به او نمی آمد.

- تو و والا نمی خواین این رابطه رو رسمی کنید؟ یعنی می دونم که همه چیز عجله ای شد و بین

خودتون بود اما اگه همه چیز روبراهه چرا عقد نمی کنید؟

توقع این سوال را نداشت. حتی نمی دانست چه جوابی بدهد. رسیدن دکتر آذری و سالمندان خانه ی

امید باعث شد که هر دو موضوع را فراموش کنند. با شوق بی حدی پله ها را سمت حیاط پایین رفت:

خیلی خوش اومدین.

انیسه جان جلوتر از همه بود. با آغوشی باز او را میان بازوانش فشرد: قربون قدمتون.

- خدانکنه عزیزم. مبارکک باشه.

- مرسی... مرسی. به به! ببین کیا اومدن. همه ی نور چشمی هام. گندم جانم...

سمت گندم جان رفت و با ملایمت بوسیدش. دکتر آذری با لبخند نگاهشان می کرد. از این که آن

همه احساساتی شده بود خجالت کشید.

- خیلی خوش اومدین دکتر. واقعا خوشحالم کردین. می دونم که براتون انجام این کار سخت بود.

- اصلا! خیلی هم خوب بود.

به سبد گل بزرگی که توسط آقا سلیمان حمل می شد نگاه کرد. گل ها همیشه حالش را خوب می

کردند. درست مثل شیرینی ها.

آقا سلیمان کنارش قدم سست کرد: مبارکک باشه.

- ممنون آقا سلیمان. خیلی زحمت کشیدین. بفرمایید داخل.

دستش را دور گندم جان گذاشت. آنقدر او را در تخت دیده بود که آنطور ایستادن و قدم برداشتنش

تازگی داشت. شادی با خوشرویی همه را به داخل هدایت می کرد. تقریبا تمام مهمان ها آمده

بودند. فقط والا مانده بود. دوستداشت او زودتر از همه می آمد اما انگار قرار نبود همه چیز به

دلخواهش پیش برود.

سعی کرد روز خوبش را با هیچ فکر دیگری پریشان نکند. با کیک ها و شیرینی هایی که پخته بود

مشغول پذیرایی شد. سبد گل های اهدایی اش هم در بهترین نقطه ی سالن قرار داشت. با ظرفی از

کیک گردویی نزد گندم جان رفت.

- از اینجا خوشتون اومده گندم جان؟

لبخند زن برای اولین بار حسی از زندگی داشت: مبارکک باشه.

باینطوری نبودا. خیلی فرسوده شده بود. چند وقت تعمیر کار و بنا و نجار

داشتم. نمی خواستم نمای داخلی ساختمون خیلی تغییر کنه.

- چرا؟

دست گندم جان را گرفت و نوازش کرد: آخه شنیدم که این مهد کودک برای صاحبش همه چیز

بود. مثل زندگیش. شنیدم خیلی اینجارو دوست داشت و همه ی وقتش رو اینجا می گذروند.

گندم جان سرتکان داد. نمی دانست چرا آن حرف ها را به گندم جانم گفت. دلش می خواست می

توانست زن را برای همیشه کنار خودش نگه دارد. در یکی از همین اتاق ها.

متوجه اشاره زدن شادی شد. با بوسیدن گونه ی گندم جان برخاست: من برم. زود برمی گردم.

- به کارت برس دخترم. اینجا غریبه نیستم.

شادی بازویش را گرفت و کشید: شازده و دمبش او مدن.

- کی؟

با ابرو اشاره کرد. آراین و والا همراه هم سمتشان می آمدند. لبخندی به لب آورد. اولین بار بود که در

بین دوستان و آشنایانش همراه والا می ایستاد. آراین دستش را به علامت تحسین بالا گرفت: خیلی

خوب شده.

- مرسی.

- این شکلات ها تقدیم شما. چون می دونستم همه گل میارن خواستم تنوع ایجاد کنم.

شادی جوابش را داد: خوب کردین و گر نه ناراحت می شدیم.

والا دستش را دراز کرد. انگشتانش را به دستش داد و لبخند زد: خوش اومدی.

- برات گل نگرفتم. ناراحت می کنه؟

- نه.

والا او را جلوتر کشید و دست آزادش را پشتش گذاشت: از گل هایی که رو بوته نیستن خوشم

نمیاد. اما برات یه هدیه ی بهتر دارم.

شوخی نگاهش کرد: و اون چیه؟

والا او را به جلو هدایت کرد: اقدامات لازم رو برای دریافت مجوز انجام دادم.

می تونی با خیال راحت کار کنی.

ایستاد: واقعا؟ چطور آخه؟ به این سرعت ممکن نبود.

والا دوباره او را به جلو راند و کوتاه کمرش را نوازش کرد: من هر کسی نیستم عزیزم.

- در اون که شکی ندارم.

لبخند والا را که دید دستش را محکم تر گرفت. شاید تمام اتفاقات، میراث

میترا و پنهان کاری ماما هلن جزیی از سرنوشتش بود.

می تواست تعجب را در نگاه مهمان ها ببینی. حضور والا آن هم وقتی دوشادوش و دست در دست راه

می رفتند فقط یک چیز را می گفت. با لبخند برای بقیه سر تکان داد و والا را معرفی کرد. می خواست

زودتر از بین مهمان ها رد شود تا سالمندان خانه ی امید را معرفی کند. آن ها قسمت مهمی از زندگی

اش بودند. انگشتانش را بین انگشتان والا فرستاد: همه تعجب کردن.

- به هیچ کس چیزی نگفته بودی؟

مظلوم سر تکان داد: نه.

- چرا؟

شانه بالا داد: نمی دونم. شاید چون رسمی نشدیم.

به زودی.

لبخندش را خورد: این چیزا الان مهم نیست. بیا با چند نفر آشنات کنم. لطفا لبخند بزنی و مهربون باش.

باشه؟

تخس جوابش را داد: سعی خودم رو می کنم.

اینبار خندید: خوبه. اون آقا که کلاه داره آقا سلیمانه. نباشه کار خونه ی امید لنگ می مونه. دکتر

آذری رو هم که میشناسی.

_همون که کلید اینجا رو داشت.

_الان دیگه نداره.

والا ابرو بالا داد: مطمئن نیستم کلید جدید رو به کس دیگه ای دادی یا نه.

مظلوم خندید: فقط شادی. حالا به اون خانم نگاه کن. همونی که صندلی تنها نشسته. اون خانم بعد از

ماما هلن برام بارزش ترین آدمه. اسمش گندم جانه. بریم جلو تا...

حواسش بود که والا قدم از قدم برنداشت. سمتش چرخید اما از دیدن نگاه مات و بی روحش یکه

خورد.

- والا... چی شده؟ حالت خوب نیست؟

انگار نمی شنید. هیچ عکس العملی نداشت. تنها به صندلی زیر پله زل زده بود. به جایی که گندم جان

نشسته بود. یک چیزی درست نبود. صورت گندم جان هم حال و روز بهتری نداشت. از همان فاصله

هم می توانست لرزش زن را ببیند. وحشتزده دست والا را گرفت و تکانش داد: والا... چی شده؟

انگار یک نفر به غیر از او هم متوجه وخامت اوضاع شده بود. دکتر آذری را دید که سمت گندم

جان قدم تند کرد و مقابلش ایستاد. نگاهش را به والا داد. حس می کرد عضلات صورتش به یکباره

رو به فرو ریختن کرده است. دست زیر بازویش انداخت و او را همراه خود کشاند. هیچ مقاومتی

نمیکرد و با حرکت او به راه افتاد. والا را به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاند و برایش لیوانی آب

ریخت.

- احتیاجی به تزریق انسولین نداری؟ منو نترسون لطفا! والا!

_اون زن کیه؟

_گندم جان. یکی از آدم هایی که تو خانه ی امید...

دست والا بالا رفت و مانع از ادامه ی صحبتش شد.

_خانه ی امید آره؟

نگران حالش شد. فک هایش را محکم روی هم می فشرد و صورتش سرخ شده بود.

_حالت خوب نیست. بشین و بذار دکتر آذری رو خبر کنم. خواهش می کنم.

_نه!

عصبی پلک روی هم فشرد: نمی دونم چه اتفاقی افتاده و دیدن گندم جان چرا تورو به این حال و روز انداخته. اما دارم سعی می کنم آرومت کنم. هر سوالی هم که داری جواب میدم. اما لازمه بشینی و بهم بگی اینجا چه خبره.

والا قدمی به عقب و جلو رفت و وسط آشپزخانه ایستاد.

_اگه بدونم تمام این کارها یه برنامه از پیش تعیین شده بوده باشه... نه! وسط حرفم نپر! اگه بدونم تو

کوچکترین دخالتی توش داشته باشی، نمی تونی راحت از این مهلکه خلاص بشی هلیا!

هیچ ترسی نداشت. فقط حس کرد چیزی در دلش شکست. سر تکان داد و بی حرف به در اشاره کرد.

اگر والا می خواست برود، او را به زور نگه نمی داشت. هنوز گندم جان را داشت تا حرف بزند.

با خروج والا شادی بود که وارد شد.

-هلیا! اینجا چه خبره؟ این پسره چش بود؟ یه کله از وسط مهمونا گذاشت رفت.

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد لااقل کنترل افتتاحیه اش را به دست بگیرد.

-براش کار ضروری پیش اومد. دکتر آذری کجاست؟

نمی دونم. باید بیرون باشه. صداش کنم؟

لاگه ممکنه. من هم زود میام پیش مهمونا.

-باشه.

دور خودش چرخید و ریخت و پاش های میز را بی جهت جابجا کرد. باز شدن در آشپزخانه باعث شد سرش را بالا بگیرد. دکتر آذری به گندم جان کمک می کرد داخل شود. سمتشان رفت و دست پیرزن را گرفت. گندم جان انگشتانش را فشرد. قدرت چندانی نداشت اما انگار در آن لحظه همه ی توانش را جمع کرده بود.

- کجاست؟ رفت؟

از والا می پرسید. مطمئن بود. اما نتوانست جوابی بدهد. گندم جانی که او و ماما هلن می شناختند چه ارتباطی با والا کریمیان داشت را نمی دانست. اما هر چه بود هر دو نفر از آن خبر داشتند. دکتر آذری از پشت میز یک صندلی بیرون کشید: شما بشینید گندم جان. هلیا جان یه لیوان آب لطف می کنی؟

تکانی به پاهایش داد: البته. خودم هم لحتیاج دارم.

فرصتی می خواست تا خودش را جمع و جور کند. صدای گندم جان را شنید. -از این پنجره ها تمام حیاط پیدا بود. می تونستم ساعت ها بایستم و بازی بچه هارو بینم اما هیچ وقت نتونستم زمان زیادی اینجا باشم. برای سال های زیادی اینجا پر از صدا و خنده ی بچه ها بود. فکر نمی کردم یک روز دوباره کسی تو این ساختمون پا بذاره. مادام... مادام سر قولش موند. به خودش جرأتی داد و مقابل گندم جان خم شد. می توانست اشک را در چشمانش ببیند. سینه ی پیرزن با آه غمگینی پر و خالی شد.

- شما والا رو می شناسین مگه نه؟ اون هم شمارو شناخت. برای همین شوکه شد.

دکتر آذری دست به سینه ایستاده بود و هیچ حرفی نمی زد. گندم جان با افسوس به دور و بر نگاه

کرد. انگار حسرت زیادی روی درو دیوار جا گذاشته بود.

- کدوم مادری پسرش رو نمی شناسه؟

کلمه ی مادر انقدری سنگین بود که شانه هایش را خم کرد. از همان روزی که آقای خالقی در مورد ملک موروثی او را باخبر کرد باید می فهمید که موضوع به همان سادگی که به نظر می رسید نبود. بعید می دانست به این زودی حالش خوب شود. مهمان ها خیلی زود رفتند. دکتر آذری اجازه نداده بود با گندم جان حرف بزند. گفته بود حال پیرزن چندان تعریفی ندارد. روی مبل اهدایی والا دراز کشید و به خودش زحمت نداد کفش هایش را دریاورد. انگار انتقامش را اینطور می گرفت. دست به سینه به دیوار مقابلش خیره شد و معادلات ذهنی اش را بیرون ریخت. گندم جان مادر والا بود. میترا کریمیان اما که بود؟ ماما هلن با گندم جان دوست بود و در مهد کودک مدتی مشغول به کار بودند. میترا کریمیان ارثیه قابل توجهی برای ماما هلن و او گذاشته بود. همان ملکی که والا کریمیان به خاطرش خواسته بود با او ازدواج کند. نامزد والا شده بود. مردی که حتی آنقدرها او را نمی شناخت و اینطور که معلوم بود رازهای زیادی را پنهان کرده بود. با تمام این اوصاف باز هم جرات می کرد تا تلفنش را بی جواب بگذارد. عصبی نشست و آشفتگی موهایش را کنار زد. هم گندم جان و هم والا حرف های زیادی برای گفتن به او داشتند و نمی توانستند تا ابد این موضوع را به تاخیر بیندازند. تا فردا صبح به والا فرصت می داد تا حرف بزند در غیر این صورت به سراغ گندم جان می رفت. با این تصمیم از جا برخاست تا سروسامانی به ریخت و پاش های سالن بدهد. شادی سبدهای گل را برایش روی ایوان گذاشته بود تا از خنکای شب استفاده کنند و شاداب بمانند. بعد از جمع آوری ظروف سراغ آشپزخانه رفت. حرص، خشم و خوش باوری خودش را آنجا تخلیه کرد. بعد از دو ساعت شستشو و تمیزکاری هنوز خالی نشده بود. کیسه ی آرد را از قفسه بیرون کشید و کاسه ی همزن را برداشت.

شکر، کره و گردوی خرد شده لازم داشت. تنها وقت پختن شیرینی بود که می توانست تمام فکرهای بد را از خود دور کند. درست از همان وقتی که خیلی کوچک بود و کف آشپزخانه می نشست تا ماماها با یک تکه خمیر شیرینی سرگرمش کند. مادر و پدرش را خیلی زود از دست داده بود. با وجود ماماها که تمام سعی اش را می کرد تا احساس دلتنگی نکند اما خیلی اوضاع را تغییر نمی داد. فقط یاد گرفته بود تظاهر کند چندان دلتنگ نیست. فر را روی درجه ۱۷۵ گذاشت تا گرم شود. بعد هم سراغ کره و شکر قهوه ای رفت و داخل کاسه ی همزم ریخت تا مخلوط شوند. آرد و نمک را الک کرد. خوب بلد بود با یک دست تخم مرغ ها را بشکند. زرده را داخل مخلوط شکر و کره ریخت و سفیده ها را جدا کرد. شاید تا صبح بیدار می ماند و آن وقت می توانست یک کیک اسفنجی هم بپزد. با لایه های شکلاتی. اصلا مهم نبود که کافه از فردا مشتری داشت یا نه. همین که کمی خودش را خالی می کرد خوب بود. شاید امشب هم دلتنگی به سراغش آمده بود. دوست داشت گردوها طعم و مزه ی برشته بدهند. مغز گردوها را کمی در تابه تفت داد و وقتی بو گرفت روی تخته ریخت و ساتوری کرد. نه خیلی ریز و نه خیلی درشت. به اندازه ای که زیر دندان حس شوند. آرد و نمک الک شده را به مخلوط همزن اضافه کرد و با دور کند مخلوطشان کرد. فقط آنقدری که مواد به خورد هم بروند. حالا نوبت گردوها بود. مشتی داخل مخلوط ریخت و با نوک انگشت به خورد خمیر داد. روی سینی فر کاغذ روغنی انداخت و از خمیر کوکی یک قاشق کوچک روی سینی ریخت و کمی پهنش کرد. در حدی که سطح صاف تری پیدا کنند. وقتی سینی داخل فر رفت باز هم کار برای انجام دادن داشت. ریخت و پاش های روی میز را مرتب می کرد که تلفنش زنگ خورد. با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و سمت سالن رفت. از نیمه شب می گذشت. با دیدن شماره ی شادی نفسش را بیرون داد. انگار منتظر تماس شخص دیگری بود و حالا ناامید به تماس شادی جواب می داد.

- هل؟ حالت خوبه؟

-آره خوبم. تو خوبی؟

شادی پچ پچ کرد: والا چیزی نگفت؟

- گوشیش خاموشه.

وا...مگه اونجا نیست؟

از خستگی پاهایش لبه ی میز نشست: حالت خوبه شادی؟ والا همون موقع که از مراسم رفت. دیگه ازش خبری ندارم.

- ولی ماشینش بیرونه. فکر کردم اومده تا حرف بزنین.

متعجب ایستاد و سمت پنجره رفت: بیرون؟ تو از کجا می دونی؟

- خره نگران بودم. گفتم حامد منو برسونه اما با دیدن ماشین شازده پشیمون شدم. گفتم خودتون دارید حرف می زنید.

- واقعا؟

-اره.

- پس قطع کن من برم بیرون یه سر کی بکشم.

- نرو بابا. پسره ی نکبت خب بیاد تو. ایستاده بیرون که ازش دعوت کنی؟

- یه نگاه میندازم و برمی گردم. کاری نداری؟

فصل ۶

شالی دور خودش انداخت و از سالن بیرون رفت. چراغ ایوان روشن بود با این حال نمی توانست داخل خیابان را خوب ببیند. به ناچار از پله ها پایین آمد و از پشت نرده ها سرک کشید. حق با شادی بود. اتومبیل آراین که والا از آن استفاده می کرد پشت بوته های نسترن پارک شده بود. جراتی به خودش داد و قفل در حیاط را باز می کرد و سمت ماشین رفت. از دیدن چشم های بسته اش نگران

شد. قبل از آنکه بخواهد واکنشی نشان بدهد والا پلک باز کرد و چشم در چشم شدند. خب! حالش خوب بود و همین کافی بود تا دست به سینه شود و پرسشگر براندازش کند. والا دست روی دستگیره گذاشت و وادارش کرد قدمی به عقب بردارد. پس قرار بود حرف بزنند. امیدوار بود چیز بیشتری از حدس هایی که زده بود دستگیرش شود.

- چرا بیرونی؟

- او مدم آشغال بذارم ماشینت رو دیدم.

- باید حرف بزنیم.

سرتکان داد: آره. خیلی چیزها برای گفتن هست.

والا با دست به ماشین اشاره کرد: بشین. همین جا حرف می زنیم.

- اما تو...

- لطفا... نمی خوام دوباره برگردم اونجا. نه بعد از اتفاقات امروز.

باشه ی کوتاهی گفت و روی صندلی کنار راننده نشست. والا هم لحظه ای بعد سوار شد. نیازی به مقدمه چینی نبود.

ببه سوال هام دقیق و درست جواب بده هلیا. باشه؟

جوابش را داد: حتما و بعد از اون، تو به سوال هام جواب میدی.

بعد از رفتنم چه اتفاقی افتاد؟

نمی دانست گفتن این واقعیت که می داند او پسر گندم جان است در این لحظه کار درستیت یا نه. والا غافلگیرش کرد.

- گفته که با من چه نسبتی داره؟

مادرت.

پوزخند والا در نیم رخش پیدا بود. کمی سمتش چرخید: فکر نمی کنم دروغ بگه. مگه نه؟

پس از قبل قضاوت رو کردی خانم ثابت!

چه انتظاری داشتی آقای کریمیان؟ وقتی اونطوری مهمونی رو ترک کردی. به جای اینکه توضیح بدی.

توضیح بدم؟ این تویی که باید توضیح بدی! چه نسبتی با اون زن داری؟ برای چی سر راه من قرار گرفتی؟

با دست به خودش اشاره کرد: من؟ من باید توضیح بدم؟ واقعاً جالبه!

اول اومدی به خونه ام، بعد صاحب اون مهد کودک کوفتی شدی و بعد هم...

حرف والا را قطع کرد: از راه بدر کردنت رو جا ننداز! خدا رو شکر هنوز دامت رو لکه دار نکردم آقای کریمیان! والا عصبی دستی به صورتش کشید: من حالم خوب نیست. ازت یه چیز می خوام هلیا... فقط راستش رو بگو.

من راستش رو می گم اما چندان به تو امیدوار نیستم. از همون اولین دیدار یه دنیا دروغ تحویل دادی. تو منو می شناختی! مطمئنم که حتی می دونستی اون زمین به من ارث رسیده...

- آره می دونستم. اگه خیالت رو راحت می کنه حتی مستاجر قبلی رو هم بلند کردم تا بتونم بفروشم و از شرش خلاص شم.

این یکی را توقع نداشت. عصبانی غرید: پس اعتراف می کنی که یک عوضی تمام عیاری! - توقع داشتی ملک و املاکم رو حراج کنم؟ حتی یه ذره، یه وجب از چیزی که مال منه رو به کسی نمیدم. اما... برای تو نقشه نریختم.

این تو بودی که اومدی سراغم هلیا!

این مسخره ترین توجیحی بود که در تمام عمرش می شنید. بدش نمی آمد محکم زیر گوش والا بکوبد.

-برام نقشه نریختی؟ تو بودی که تو اون شرایط خاص از من خواستی باهات ازدواج کنم.

و تو چیکار کردی! اون زن رو آوردی جلوی چشمم.

با بدجنسی آخی گفت: منظورت مادرته؟ گندم جان؟

-هلیا!

تو یه دروغگویی آقای کریمیان. این چیزیه که خوب و واضح فهمیدم. فکر نمی کنم دیگه حرفی برای گفتن مونده باشه.

دستش را زیر شالش برد تا گیره ی گردنبندش را باز کند. نشان نامزدی اش آنقدرها هم تداوم نداشت.

والا دستش را گرفت و مانع شد: هنوز حرفامون تموم نشده.

من با تو هیچ حرفی ندارم!

اما من دارم. اون زن رو از کی می شناسی؟

مچش را از دست والا بیرون کشید: از چند سال قبل. همون وقتی که می رفتم خانه ی امید باهاش آشنا شدم. اما ماما هلن از قبل می شناختش.

خوب فکر کن. تو این سال هایی که می شناختیش کسی به دیدنش اومده؟

نه! کسی نیومد. هیچ وقت. چند تا قاب عکس داره از بچه هاش. گلاره و امیر.

والا شروع به خندیدن کرد. ابرو در هم کشید. تحمل یک مرد مجنون را نداشت.

-امیر و گلاره...آره؟

من نمی دونم بین تو و مادرت...

من مادر ندارم. نه گندم نه میترا! یکی منو زایید و یکی بزرگ کرد. یکی کارگر مهد بود و یکی خانم

دکتر. یکی دلش برای بچه هایی که ول کرده بود تنگ می شد و یکی همیشه می ترسید منو از دست

بده.

زبان‌ش چرخید: پدرت؟

مدکتر کریمیان.

دستش را مقابل دهانش گرفت: خدای من.

والا دست هایش را به دو طرف باز کرد: به زندگی من خوش اومدی عزیزم.

سکوت میان‌شان به درازا کشیده بود اما انگار چندان فرقی هم نداشت. شنیدن خاطراتی که مطمئناً بازگو کردنشان برای والا سخت بود، دلش را خنک نمی‌کرد. نفسش را بیرون داد تا سنگینی سینه‌اش را خالی کند. والا با انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

وقتی آدم‌های مهم زندگیت روی حساب و منفعت داد و ستد کنند تو هم همین رو یاد می‌گیری.
- هیچ وقت باهاش حرف نزدی؟

والا کوتاه سر تکان داد. اما فشاری که روی آرواره هایش بود نشان می‌داد چندان آرام نیست. دست هایش را روی پا گذاشت و شروع به حرف زدن کرد.

- خیلی کوچیک بودم که پدر و مادرم رو از دست دادم. حتی درست و حسابی یادم نمیاد بودن باهاشون چه حس و حالی داشت. قرار بود یه بچه‌ی دیگه به خانواده اضافه بشه. این که تو یه روز، یه حادثه، همه رو از دست بدم خیلی سخت بود. این رو وقتی فهمیدم که بزرگ تر شدم. وقتی که جای خالیشون رو هر روز بیشتر از قبل حس می‌کردم. اون وقت بود که گلایه می‌کردم و از خدا دلگیر می‌شدم که باهام این کارو کرد. ماما هلن یه شب ازم پرسید می‌دونی خدا شبیه چیه؟ بهش گفتم خدا شبیه هیچ کسی نیست. این جواب رو دادم چون همین رو یاد گرفته بودم. ماما هلن منو به آشپزخونه برد و وسایل پختن کیک رو آماده کرد. آرد رو پیمونه و الک می‌کرد. تخم مرغ هارو می‌شکست.

منتظر نگاهش می‌کردم که گفت، خدا شبیه هیچ کس نیست اما می‌تونه به هر شکلی که بخواد تو هر جایی که بخواد حضور پیدا کنه. بهم گفت خدا می‌تونه یه قناد باشه. کسی که کیک هارو برای شادی

آدم ها آماده می کنه. کسی که می دونه از هر چیزی چقدر به موادش اضافه کنه . کسی تو کارش دخالت نمی کنه. کسی ازش نمی پرسه چرا اول زرده هارو هم زد یا سفیده هارو. اما همه ترتیب کار رو می دونن. آدم ها برای هدفی به دنیا میان. مادر و پدرت به دنیا اومدن تا عاشق هم بشن و ازدواج کنن و تو میوه ی زندگیشون باشی. اما سفرشون تو این دنیا کوتاه بود. بهم گفت همیشه بخاطر چیزی که هستی خوشحال باش تا به خاطر چیزی که نیستی غمگین باشی.

والا داشت به حرف هایش گوش می داد. حرف هایی که کم پیش می آمد با کسی در میان بگذارد. تنها کسی که می توانست گوش بدهد ماما هلم بود. دلش از جای خالی اش گرفت. سرش را سمت والا چرخاند.

خودم اهل گوش دادن به نصیحت کسی نبودم. این کارو هم نمی کنم. فقط می خواستم بدونی آدم ها میان و میرن. بعضی هاشون پررنگ تر هستن و بعضی ها کمرنگ تر. گندم جانی که من تو این سال ها شناختم همیشه غمگین بود . برای بچه هایی که نمی دید. کسی که احساس غم، اندوه یا هر حس دیگه ای رو درک کنه نمی تونه آدم بدی باشه.

والا پوزخند زد. چانه اش از حرص محکم شده بود: دلتنگ بچه هایی که اونو نمی خواستن!

والا پوزخند زد. چانه اش از حرص محکم شده بود: دلتنگ بچه هایی که اونو نمی خوان. اون هیچ وقت دلتنگ من نبود. این چیزیه که می دونم و دیگه منو ناراحت نمی کنه.

دروغ می گفت. همین که آن ساعت از شب راجع به گندم جان پرس و جو می کرد یعنی مهم بود. جراتی به دست هایش داد و گردنبند را باز کرد.

والا به دست هایش زل زده بود: داری چیکار می کنی؟

دست والا را گرفت و لحظه ای نگه داشت: کاری که از اول اشتباه بود.

آویز را کف دستش گذاشت و مشت کرد. دستان بزرگ و مردانه با موهای تیره که به یک جهت

روییده بودند. سر بلند کرد و به صورت والا لبخند زد.

- بعد از اتفاقات امروز عصبانی بودم. فکر می کردم بهم دروغ گفتی. احساس خوبی نداشتم. حتی تا

همین چند دقیقه قبل که حرف می زدیم. وقتی منو مقصر می دونستی و من تو رو

-الان وقتش نیست. حتی اگه بخوای همچین تصمیمی بگیری، باید قبلش فکر کنی. اینطور

ناگهانی... صبر کن بینم! تو از قبل تصمیمت رو گرفته بودی مگه نه؟

لب گزید اما مصمم چشم از والا برنداشت: تصمیم رو گرفتم چون حس کردم ما مناسب هم نیستیم.

حس کردم میزان اعتمادمون به هم کافی نیست. وقتی با اولین مشکل منو مقصر می دونی یا خودم که

هر وقت از دست عصبانی ام می خوام این نشون رو دربیارم... اینا کافی نیست؟

والا گفت کافیه اما نگاهش حرف دیگری میزد. پلک بست: بهم گوش کن. همین الان تو داستان

خودت رو گفتی و من داستان خودم. همین جا مطمئن شدم که دارم کار درستی انجام میدم. من و تو

بیشتر از اینکه برای هم مناسب باشیم یا همدیگه رو انتخاب کرده باشیم، به خاطر منفعت کنار هم

ایستادیم.

صدای والا خسته بود: به تصمیمت احترام می ذارم. فردا و کیلم میاد تا در مورد شرایط صحبت کنه.

ابروهایش بالا پرید: چه شرایطی؟

والا دستش را تکان داد تا بی اهمیت بودن موضوع را یادآور شود: در مورد تقسیم سهم هر کدوم از ما

در مورد اون زمین و ساختمون.

خودش را جلو کشید: تو که دوباره نمی خوای یه دیوار بکشی؟

والا از گوشه چشم نگاهش کرد. هیچ وقت دقت نکرده بود که چهره اش از نیم رخ چطور به نظر می

رسد. جذاب تر از وقتی بود که مستقیم نگاه می کرد. خط ابروهایش که جایی در شقیقه اش گم می

شد و تیغه ی بینی اش. وقتی نگاه خیره ی والا را دید خجالت کشید که آنطور زل زده است. دستی

دور دهانش کشید: نمی خوام دوباره اون درگیری هارو داشته باشیم.

-این اتفاق نمی افتد.هم تو به حساسیت های من باخبری و هم من می دونم چی می خوای.
خیالش تا حدودی راحت شد. باید خداحافظی می کرد و می رفت. والا کریمیان را شاید باز هم می دید اما دیگر نسبتی نداشتند.فکر کرد درست ترین تصمیم چند سال اخیرش را گرفته است.

- من دیگه باید برگردم...دیروقت شده.

دست روی دستگیره گذاشت و بازش کرد. صدای والا باعث شد متوقف شود.

-هلیا؟

به عقب چرخید:بله...

سر والا کوتاه جلو آمد و دهانش را بست.نمی دانست بیشتر شوکه شده است یا از این غافلگیری لذت می برد. دهانش گرم و انگشتانش یخ کرده بود. حاضر نبود چشم باز کند و با این مرد چشم در چشم شود. انگشت والا را کنار لبش حس کرد.

بیشتر از هر چیزی از این متنفرم که نتونم خداحافظی کنم.

لبش به لبخندی کش آمد. انگشت والا روی چانه اش رفت و نرم فشردش.

- شاید وقتش شده خاطرات رو به یاد بیاری.

چشم باز کرد:چه خاطراتی؟

_فکر کنم دیگه باید بری .

هنوز قلبش محکم می کوبید. به سختی پاهایش را از ماشین بیرون گذاشت و پیاده شد. به محض بسته شدن در،ماشین روشن شد و به راه افتاد. به چراغ هایی نگاه می کرد که دور می شد.

...

زندگی درست از اون جایی شروع میشه که فکر می کنی تموم شده.

دکتر آذری با لبخند جمله اش را تکرار کرد.

-این قشنگ ترین جمله ای بود که شنیدم خانم هلیا.

لبخند زد: خودم چندان بهش باور ندارم.

دکتر آذری به صندلی اش تکیه داد و هومی کشید: من اما مطمئنم.

شوخی نگاهش کرد: به اینکه بهش باور دارم یا نه؟

چشمان آبی دکتر مهربان شد: باور داری. به خودت اعتماد کن. تو این دو ماهی که کافه رو راه

انداختی، جمعه هایی که اجازه میدی خانه ی امید به اونجا بیاد و براشون جشن می گیری. تمام این ها یعنی تو بهتر از چیزی هستی که فکر میکنی.

خیلی امیدوار نبود. طی دو ماه گذشته زندگی اش تغییر کرده بود. اولین بخش آن نبود والا کریمیان

بود. مردی که به همان سرعت آمدنش ناپدید شده بود اما انگار بخشی از او در ذهنش جا خوش

کرده و بیرون نمی رفت. در این مدت کوتاه تمام وقتش را روی کافه مادام هل گذاشته بود. کسانی

که می آمدند و می رفتند. چند مشتری ثابتی که دوره های دوستانه شان را آنجا می گرفتند و شادی و

حامد که کمکش می کردند. تقریباً شغل هر سه نفرشان شده بود و دکتر آذری که احساس می کرد

محبتش عیان تر از قبل شده است. این موضوع کمی دستپاچه اش می کرد. همیشه از این مرد چشم

آبی و مهربان خوشش می آمد اما مطمئن نبود که برای شروع یک رابطه کافیه یا نه. -هلیا جان؟

به خودش آمد: ببخشید متوجه نشدم.

متوجه شدم. چیزی فکرت رو مشغول کرده؟

خوب بود که مردم حافظه ی ذهن خوانی نداشتند. لبخند زد: نه. داشتم به گندم جان فکر می کردم. به

نظرم حالش بهتر شده.

راستش امروز می خواستم در همین مورد باهات حرف بزنم.

تمام دانسته های ما از گندم جان، همون چیزهایی هست که خودت هم می دونی. اینکه قبلاً ازدواج

کرده بود و از همسر اولش دو تا بچه داشت و بعد از فوت اون، خانواده ی شوهرش بچه ها رو ازش

می گیرن و اون مجبور میشه به اینجا بیاد.

سرتکان داد: برای کار به مهد کودک میره و اونجا متوجه میشه که خانم و آقای کریمیان نمی تونن صاحب بچه بشن. چون خانم دکتر توانایی نگهداری از جنین رو نداشته و همین موضوع باعث میشه تا آدم آروم و بی کس و کاری رو وارد این ماجرا کنند.

- از شون دلخوری؟

شانه بالا داد: در واقع به من مربوط نمیشه. یعنی اینطور که از حرف های گندم جان شنیدم، تحت فشار نداشتنش و خود گندم جان بود که قبول کرد بچه ی کریمیان رو به دنیا بیاره. در عوض اینکه اون ها بتونن بچه هاش رو پس بگیرن.

قسمت غمگین ماجرا همین بود. گندم جان هرگز نتوانست دختر و پسرش را به دست بیاورد و به غیر از آن دو، والا را هم از دست داده بود. نفسش را با آهی بیرون داد: سرنوشت گندم جان ناراحت می کنه. در واقع با مرگ خانم دکتر و همسرش، اون می تونست والا رو داشته باشه اما اینکارو نکرد. بامداد آذری تایید کرد: شاید هیچ وقت اون بچه رو حق خودش نمی دونست.

- فکر می کنم دلیلش همین باشه.

- با والا حرف نزدی؟

- نه. در واقع بعد از ماجرای افتتاحیه کافه، دیگه ندیدمش و هیچ خبری ازش ندارم. بامداد آذری می دانست که نامزدی نه چندان محکمشان به هم خورده است. برای همین سوال را ادامه نداد و به عوض از پشت میز برخاست.

- نظرت چیه به گندم جان سر بزنیم؟

ایستاد و شالش را از روی شانه بالا کشید: موافقم. اگر بتونید کاری کنید که چند روزی مهمون من باشه...

- شرط داره.

متعجب ایستاد: واقعا؟ چه شرطی؟

دکتر آذری خندید و راه افتاد: انقدر رسمی نباش. من و تو سال هاست همدیگه رو می شناسیم. می دانست که اگر کاری نکند همه چیز زودتر از چیزی که تصور می کرد اتفاق می افتد. بامداد آذری وارد زندگی اش می شد در حالیکه خیلی به خالی بودن قلبش مطمئن نبود. شاید هنوز قسمتی از والا کریمیان و تمام رفتارهای عجیب و غریبش آنجا بود

پشت سر گندم جان ایستاد و برشش را به دست گرفت. با توجه به سن و سالش هنوز موهای خوبی داشت. خم شد و روی سرش را بوسید.

-دوست دارم چند روزی با من بیای خونه گندم جان. صبح ها می ریم تو حیاط و از باغچه سبزی می چینیم. تربچه ها خیلی بزرگ نشدن اما اسفناج و شوید معرکه شده. بعد من برات املت درست می کنم و توی ایوون صبحونه می خوریم.

صورت گندم جان را نمی دید تا متوجه واکنشش شود اما ادامه داد: یه خانمه هر هفته سه شنبه میاد تو کافه. با خودش بافتنی میاره و اونجا سرگرم میشه. بیار بهم گفت بخاطر آرتروز گردنش شوهرش اجازه نمیده ببافه. برای همین یه روزایی از خونه بیرون میاد. بامزه نیست؟

دوباره برس کشید. موهای نقره ای زیر انگشتانش سر می خوردند. شاید وقتی والا پا به سن می گذاشت موهایش همین رنگی می شد. شاید همین لطافت را داشت. هیچ وقت به موهایش دست نزده بود یا وقت قدم زدن دست هایش را نگرفته بود. حتی قدم هم نزده بودند و همه چیز تمام شده بود.

لازش خبر نداری؟

هر دو به والا فکر می کردند. برگشت و مقابل گندم جان نشست. لبخند زد: نه. با هم خدا حافظی کردیم و رفت.

من باهاش خدا حافظی نکردم.

- گندم جان... یه چیزی بپرسم؟

چشمان گندم جان مهربان نگاهش کرد:چی تو دلت مونده دختر کم؟

لب روی هم فشرد و دست گندم جان را گرفت:والا از کی می دونست که شما مادرشی؟
- از وقتی خانم دکتر فوت کرد.

شما بهش گفتی؟

گندم جان نرم دستش را فشرد:پدرش گفت.مرگ میترا باعث شده بود بترسه. فکر می کرد ممکنه خودش هم ناگهانی بمیره.برای همین بهش گفت. می دونستم اشتباهه.بچه ای نبود که بتونه همچین موضوعی رو هضم کنه.

- عکس العملش بد بود،نه؟

وقتی کار می کردم پشت پنجره می ایستاد و بهم نگاه می کرد. ازم متنفر بود.

صدای شکسته ی گندم جان باعث شد تکذیب کند:نه نه!دلگیر یا دلخور شاید اما متنفر نیست.هیچ بچه ای نمی تونه از مادرش متنفر باشه.

-اما انگار بچه های من می تونن.

نمی خواست چشم های پیرزن را خیس اشک ببیند.خم شد و پشت دستش را بوسید:نباید این حرفارو پیش می کشیدم.ببخشید.

دست گندم جان روی سرش نشست. مثل وقت هایی که سر روی پای ماماها می گذاشت و انگشتان او را صاحب می شد. موهایش مدت ها بود که خمار همین نوازش ها بودند.

وقتی شوهرم مرد امیر و گلاره خیلی کوچیک بودن.یکی تازه راه افتاده بود و اون یکی هنوز شیر می خورد.من هیچ وقت عروس دلخواهشون نبودم.یه دختر بی کس و کار بودم که پسرشون عاشقم شده بود. عشقی که دیر اما عمیق تو قلبم نشست.بعد از مرگ محمد کنترل همه چیز از دستم رفته

بود. همین ضعف من باعث شد پدر و مادرش برام تصمیم بگیرن. به این بهانه که گلاره نباید تو اون شرایط شیر بخوره

به این بهانه که گلاره نباید تو دوره ی عزاداری شیر مادر بخوره بچه رو ازم جدا کردن. امیر می چسبید به من و هر جا که می رفتم می اومد. بچه ام جز من کسی رو نداشت.

بسه گندم جان... می ترسم حالتون بد بشه.

-قبلا هلن به حرفام گوش می داد. حالا تو .

بغضش را فرو داد: از مهد کودک همو می شناختین؟

_مستاجرش بودم. اون خونه قدیمیه که بعدا فروخت. مادر بزرگت بود که برام کار پیدا کرد. رفتم مهد کودک. می خواستم برای خودم خونه و زندگی جمع کنم تا بچه هام رو پس بگیرم. پدر محمد قیم قانونی بچه ها بود و اونارو ازم گرفته بود. فقط می خواستم همین کارو بکنم. نمی خواستم پای یه بچه ی دیگه به دنیا باز بشه. من مادر چندان خوبی نبودم. وقتی خانم دکتر خواست باهام حرف بزنه می دونستم که می تونن کمکم کنن. نفوذ و قدرت داشتن اما... بچه نداشتن.

حدس بقیه داستان سخت نبود. والا را داده بود تا امیر و گلاره را پس بگیرد. اما در واقع هیچ کدام را نداشت. دردناک بود. گندم جان آه سنگینی کشید و ادامه داد: به خودم قول دادم هیچ وقت اون بچه ی تو شکمم رو بچه ام ندونم. داشتم اون بچه رو برای یه خانواده ی دیگه به دنیا می آوردم. فقط وسیله بودم. خانم دکتر و شوهرش هم وسیله بودن تا منو به بچه هام برسونن. در واقع فقط وجود این بچه باعث میشد اونا یه خانواده باشن .

_هیچ وقت دیگه بچه هارو ندیدین؟ _سرنوشت من این بود همیشه دور از بچه هام باشم. وقتی با دست پر پیششون برگشتم دیگه منو نمی خواستن. مادر محمد بهم گفت برم و بچه ای که به دنیا آوردم رو بزرگ کنم. می خواستم بگم چرا اینکارو کردم اما چه فایده ای داشت؟ هر چی هم که می گفتم

باور نمی کردن. در واقع اونا هیچ وقت منو مادر نوه هاشون نمی دونستن. بچه هام رو از دست دادم. سال ها رفتم تا ببینمشون. دم مدرسه، دم خونه... منو نمی خواستم. پدر بزرگو مادر بزرگشون عاشقشون بودن و هر چیزی که می خواستن براشون مهیا بود. یه مادر بدبخت که تو مهد کودک کار می کرد و تو یه اتاق زندگی می کرد رو چرا باید می خواستن؟

-بمیرم برای دلتون. گریه نکنید. الان مهم ترین چیز اینه که شما حالتون خوب باشه. شاید الان همه چیز فرق کرده باشه.

-از ایران رفتن. امیر تو آمریکا زندگی می کنه و گلاره استرالیا ازدواج کرده.

آهی از لب هایش بیرون پرید. شاید اگر والا کمی این زن را دوست داشت همه چیز فرق می کرد. دست گندم جان را فشرد.

-هنوز یه بچه ی دیگه داری گندم جان. والا اینجاست. هوم؟

-بهش گفتم من فقط تورو به دنیا آوردم اما مادرت نیست. چطور می تونم مادر بچه ای باشم که نخواستم؟

شما شرایط سختی داشتی. والا باید درک کنه. اون موقع همچین تصمیمی گرفتن اما الان همه چی عوض شده.

دستش را بالا گرفت و مانع از حرف زدن نازلی شد: اصل حرفت رو بزن. من انقدر وقت ندارم که به این چیزا گوش بدم.

-خوبه. مثل همیم.

آخرین چیزی که می خواست شبیه شدن به این زن بود. نازلی شروع به حرف زدن کرد.

شاید ندونی اما والا آدم حساسیه. تمام زندگیش سعی کرد داشته هاش رو نگه داره اما برای اینکار اونقدری که باید انعطاف نداشت. این ملک بهترین گزینه برای سرمایه گذاریه که متاسفانه داره تلف

میشه. اینطور که معلومه تو و والا به توافق نرسیدید اما شاید من و تو بتونیم.

هرگز این توافق را نمی خواست. قبل از آن که چیزی بگوید نازلی گفت:

- ما دشمن نیستیم. هر چند که دوست هم نیستیم. تا وقتی والا رو کنار تو نبینم می تونیم خیلی خوب کنار بیایم.

لبخندش اینبار از حرص بود: اعتماد به نفست عالیه اما یه چیزی رو نمی دونی نازلی. برای من داشتن اینجا به هر چیز دیگه ای ارجحیت داره.

نازلی ابرو بالا داد: حتی به والا؟

انگار فقط همین را می خواست بشنود. لب تر کرد و کمی سمت نازلی روی میز خم شد. حتی والا.

لبخند نازلی بزرگ بود: از این حرف منصرف نمی شی؟

به عقب تکیه داد. به والا فکر می کرد اما این چیزی نبود که بخواهد به نازلی بگوید. سرتکان داد: نه. حالا اگه حرف دیگه ای نمونده من به کارهام برسم. ایستاد و رو از نازلی گرفت. اما همانجا خشکش زد. والا کریمیان پشت صندلی اش ایستاده بود و با ابروهایی درهم به صورتش نگاه می کرد.

این غافلگیری بدترین چیزی بود که می توانست در آن وضعیت اتفاق بیافتد. هم خجالت زده بود و هم خشمگین. نازلی او را در شرایط بدی قرار داده بود. والا بالاخره چشم از او گرفت و به نازلی نگاه کرد.

- چرا اینجا ای؟

شنیدی که چی گفت.

جواب سوالم این نبود نازلی!

صدای والا توییخ داشت. دست و پایش را جمع کرد. نازلی ایستاد و کیفش را به دست گرفت. در حالیکه عینکش را روی چشم می گذاشت لبخند زد: چیزی که باید رو شنیدم. دیگه کاری ندارم. راستی هلیا...اگه نظرت راجع به اینجا تغییر کرد بهم زنگ بزن. جوری حرف می زد که انگار واقعا توافق کرده بودند. عصبی راه افتاد که برود اما والا مانعش شد: حرفم تموم نشده.

به صورتش نگاه کرد. مثل همیشه اصلاح کرده و مرتب بود اما می توانست هاله ی تیره ای پای چشم هایش ببیند. لب تر کرد.

-باشه. اما بهتره بریم بالا. من هم باهات حرف دارم.

والا کنار کشید. جراتی به پاهایش داد و راه افتاد. مستقیم از پله ها بالا رفت. می توانست صدای قدم های مردانه اش را پشت سر بشنود. مصمم و محکم. در اتاقش را باز کرد و جلوتر داخل شد. برای چند لحظه هم که شده فرصت می خواست تا فکرش را جمع کند. برگشت و رو به والا ایستاد: خب؟ والا نگاه کوتاهی به اتاقش انداخت. چشم های کشیده اش از روی لوازم می گذشت. کتاب های پای تخت و فنجان قهوه ای که نیمه کاره مانده بود. یاد روزی افتاد که با صدای والا بیدار شده بود و در آشپزخانه صبحانه خورده بودند. دلش را قرص نگه داشت و زبان باز کرد.

نمی دونستم همراه نازلی اومدی.

نیومدم.

یعنی تصادفی بود که در یه ساعت مشخص و درست وقتی که داریم حرف می زنیم پیدات بشه؟ والا مقابلش ایستاد و کمی سرش را به عقب برد. انگار برای دیدنش باید این کار را می کرد. خوب براندازش کرد و پوزخند پررنگی گوشه ی لبش نشست.

نمی دونستم به کار کردن با نازلی علاقمندی عزیزم. اگه زودتر گفته بودی جمع سه نفره ی خوبی تشکیل می دادیم.

جواب طعنه اش را داد: من با هیچ کسی وارد شراکت نمیشم والا. خودت اینو بهتر از هر کسی می دونی. اصلا نیاز نبود نازلی رو دوباره واسطه کنی.

تک خنده ی والا باعث شد اخم کند. مرد مقابلش به نظر عصبی می رسید. شاید بهتر بود در سالن پایین حرف می زدند. خواست لااقل قدمی از والا فاصله بگیرد اما ممکن نبود. والا با گام بلندی تقریباً به سینه اش چسبید: نازلی بدون اطلاع من اومد.

خاری در دلش روید: پس دوباره با هم کار می کنید. مبارکه. والا از بالا نگاهش می کرد. شاید متوجه رنگ تازه موهایش شده بود یا تغییری که در خط ابروهایش داده بود تا صورتش از گردی خارج شود. - کار کردن ما ناراحتت می کنه؟ - اصلاً برام اهمیت نداره.

قسم می خورد ردی از خنده در صورت والا دید. مثل ستاره ی دنباله داری که در چشم به هم زدنی غیب می شد.

حرفات رو پای چی بذارم؟

من و من کرد: نمی دونم از کجای حرفامون رو شنیدی...

- از همون جا که گفتی داشتن اینجا رو به هر چیزی ترجیح میدی.

از گفتن حرفش خجالتی نداشت تنها به این دلیل که والا آنجا حضور داشت و شنیده بود احساس شرمندگی می کرد. والا فاصله گرفت و قدمی در اتاق راه رفت. یاد پیراهن خوابش افتاد. برق از سرش پرید. احتمال آنکه والا پیراهن خواب ساتن صدفی اش را ببیند باعث شد با عجله سمت تخت برود. در حالیکه بالش و پتوی روی تخت را با لباس گوله می کرد به والا گفت:

نمی دونم چه موضوعی باعث شد اینجا بیای. اما قصد من از زدن اون حرفا زیر سوال بردن یا کوچیک

کردنت نبود. فقط می خواستم به نازلی بفهمونم که نمی خوام در هیچ موردی باهاش مذاکره کنم.
-ماشینش رو دیدم.

-چی؟

والا با سر به پنجره اشاره کرد: برای کاری این محدوده بودم. ماشین نازلی رو بیرون در دیدم. برای
همین اومدم.

دستانش را پشت کمر برد و صاف ایستاد: آهان.

-گفتی باهام حرف داری. چی شده؟

نمی دانست وقت خوبی برای گفتن از گندم جان هست یا نه. مردد به والا نگاه کرد: می خواستم بهت
زنگ بزنم تا به جایی همو ببینیم و حرف بزنیم اما حالا که اومدی راستش، می خوام گندم جان رو
برای یه مدت پیش خودم بیارم.

با احتیاط به والا نگاه کرد. هیچ عکس العملی نداشت. حرفش را ادامه داد: حالش خوب نیست و من
نمی تونم تنهاش بذارم.

-هلیا ثابت فداکار! پس نمی تونی تنهاش بذاری. آره؟

-با مادر بزرگم دوست بودن. حتی قبل از اینکه تو به دنیا بیای. نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت باشم
والا.

والا دستی دور دهانش کشید و سر تکان داد: درست میگی. اولویت هات تو زندگی مشخص هستن.
این ملک، اون سالمندان و آدم هاش و اون زن.

چیزی در صدای والا بود که باعث شد قدمی سمتش بردارد. دلش می خواست دست هایش را بگیرد
و بگوید همه چیز درست می شود. این مرد هم به اندازه ی گندم جان تنها بود. هر چند که رابطه ی
عاطفی پررنگی نداشتند اما نمی خواست ناراحتی اش را ببیند.

-ازت نمی خوام ببخشیش یا بیای دیدنش. به هیچ کاری اجبارت نمی کنم. اما نمی تونم سعی خودم رو

نکنم. والا تیز نگاهش کرد: سعی برای چی؟

لب تر کرد: برای اینکه هیچ کدومتون انقدر تنها نباشید.

دست والا محکم روی بازویش نشست و او را جلو کشید. آنقدر ناگهانی که نتوانست عکس العملی نشان دهد.

- هیچ وقت تنها نمی مونم! تو بعد از نازلی اومدی و یکی هم بعد از تو میاد. به همین راحتی! بلدم چطوری زندگیم رو بگذرونم اما تو! بهتره نگران خودت باشی چون اینطور که به نظر می رسه تمام عمرت رو باید با آدم های پیر بگذرونی.

حرف والا درد داشت اما حتی سعی نکرد پنهانش کند. با وجود لرزشی که به چانه اش افتاده بود و مستقیما از قلبش سرچشمه گرفته بود سرش را بالا گرفت.

فکر کردی تنها آدم غمگین و تنهای این دنیا تویی؟ فکر کردی فقط خودت بودی که انقدری که باید از محبت پدر و مادر بهره مند نشدی؟ نه! من هم محبت پدر و مادر ندیدم! نتونستم دل سیر بغلشون کنم. نتونستم از اولین روز مدرسه ام باهاشون حرف بزنم. حتی نتونستم از غصه هام بگم. من هم تنها بودم. با یه مادر بزرگ پیر که عزیزانش رو از دست داده بود اما سعی می کرد به خاطر من قوی باشه. عصبی با دست به در اتاق اشاره کرد: بیرون از این در، بیرون از این خونه آدم هایی زیادی هستن که هر کدوم به نحوی درگیر مشکلاتی هستن. بچه هایی که هیچ وقت پدر و مادر نداشتن. اما تو این چیزا رو نمی فهمی آقای کریمیان! چون زندگی هیچ وقت اونقدری که باید باهات سختگیر نبود! چون عوض یه مادر، دو تا مادر داشتی. اینکه تو با این موضوع کنار نیای مشکل خودته. به من هم مربوط نیست. اما... حق نداری روبروم بایستی و در موردم قضاوت کنی.

سمت در اتاقش رفت و آن را گشود: حالا هم برو. فکر نمی کنم دیگه کاری با هم داشته باشیم. والا قدمی برداشت. انگار که می خواست اتاق را ترک کند اما مقابلش ایستاد و نگاهش کرد. نمی

خواست با این فاصله کنار هم بایستند چون اگر والا به ناراحت کردنش ادامه می داد نمی توانست خودش را کنترل کند.

-منو داد تا بچه هاش رو پس بگیره. اما من هم بچش بودم. نبودم؟
سرتکان داد: فکر می کرد بهترین راهه! می خواست تو شاد و خوشبخت زندگی کنی. بخوای می تونی درک کنی.

-هم منو از دست داد و هم بچه هاشو خیلی واضحه هلیا...اون هیچ وقت مادر خوبی نبود.
با کف دست صورتش را پوشاند. کلافه بود و بودن در چنین شرایطی اذیتش می کرد. گرمای دست والا را روی مچش حس کرد. انگشت اشاره اش روی نبضش بود.
بهم نگاه کن هلیا.

نفسش را بیرون داد و نگاهش کرد. والا دست آزادش را بالا برد و موهای نرم پیشانی اش را پشت گوش فرستاد.

-به سوالم جواب بده، بعد من از اینجا میرم و دیگه هیچ وقت برنمی گردم. باشه؟
حسی به او می گفت که به این سوال نمی تواند پاسخ صریحی بدهد. والا دست هایش را عقب کشید و صاف ایستاد.

-به خاطر من اینکارو می کنی یا مادرم و یا خودت؟ می خوای کدومون خوشحال باشیم؟
می خواست چیزی بگوید اما والا مانع شد. در حالیکه برای رفتن قدمی برمی داشت گفت: الان نه عزیزم. بهش خوب فکر کن و جواب بده.

هنوز به او عزیزم می گفت. برگشت و لبه ی تخت نشست. رفتن والا را ندید. لابد سوار ماشینش شده و رفته بود.

فصل ۷

مطمئناً به گندم جان فکر کرده بود. طوریکه موافقت یا مخالفت والا برایش چندان اهمیت نداشت. اما از همین چند دقیقه قبل با سوالی که شنیده بود تمام احساس و فکرش درگیر شده بود.

خوشحالی والا، گندم جان یا خودش! شاید برای والا هم کمی آرامش می خواست. مادری که کمبودهایش را جبران کند. اما چیز دیگری هم وجود داشت. حقیقتی که تازه درکش کرده بود. خوشحالی والا خوشحالی خودش می شد و وجود گندم جان مایه آرامش هر دو. این چیزی بود که والا با وجود تمام بی مهری فهمیده بود و می خواست از دهان او بشنود. دستش را روی قلبش گذاشت. نرم می کوید ☐ ♥. ناباور نگاهش کرد: داری سر به سرم می ذاری مگه نه؟ شادی سرتکان داد. چشمانش از گریه سرخ و پف آلود بود و می دانست تا ساعت ها این وضعیت ادامه دارد. کلافه با دست صورتش را پوشاند.

-باید حامدو بکشم. این تنها راهشه!

-دیوونه نشو. مادرت خبرداره؟

شادی هر دو دستش را بالا گرفت: مامان هم منو می کشه. همه قاتل میشیم هل. عصبی خندید: چرت نگو. یعنی چی می کشه. کاریه که شده.

شادی دوباره نالید و دستی پای چشمش کشید: من و حامد فقط نامزدیم. چطوری برم تو چشم پدر و مادرم نگاه کنم و بگم حامله ام؟

سعی کرد موضوع را ساده جلوه دهد. نمی خواست شادی بیشتر از این خودش را سرزنش کند. -تو حامدو دوست داری؟

-بره بمیره!

-شادی! دارم جدی می پرسم. اون که تنهایی این کارو نکرده.

شادی سمتش براق شد: کنترل که دست خودش بود.

از اصطلاح شادی خندید: کنترل؟

-نخند هل! بدبخت شدم.

به زحمت خنده اش را خورد: باشه باشه عصبانی نشو. می خوام کمکت کنم شادی.

-باید یه دکتر پیدا کنیم.

آره. حتما باید بریم پیش دکتر زنان تا ببینیم چندوقته.

شادی دستش را دراز کرد و انگشتانش را گرفت: یه دکتر برای سقط جنین می خوام هل. کمکم کن.

ناباور نگاهش کرد: زده به سرت شادی؟

بابا چرا نمی فهمی من و حامد هنوز اول راهیم. حتی هنوز مطمئن نیستم که بخوام باهاش ادامه بدم یا

نه. نمی دونم شوهر خوبیه یا نه بعد چطور بخوام به چشم یه پدر نگاهش کنم؟

دست سردش را فشرد: آگه به همه ی این چیزها شک داشتی چرا گذاشتی این اتفاق بیافته؟ تو که بچه

نیستی!

سرزنشم نکن!

عصبی دستی دور دهانش کشید و ایستاد. می دانست که شادی همه چیز را ساده می گیرد اما این

موضوع ساده ای نبود. باید خودش را کنترل می کرد تا شادی هم آرام شود و بتواند تصمیم درستی

بگیرد. به آشپزخانه رفت و قوری دم نوشش را برداشت. مشتی به و سیب داخل قوری ریخت و شاخه

ای دارچین به آن اضافه کرد. بعد نگران شد که نکند این دمنوش چندان مناسب وضعیت یک زن

باردار نباشد. کلافه پشت میز نشست.

صدای قدم های شادی را شنید که وارد آشپزخانه می شد. لحظه ای بعد صدایش را شنید: دارم میرم.

-بیا بشین تا حرف بزنیم.

-تو متوجه نیستی من تو چه وضعیتی هستم.

روی صندلی سمتش چرخید. می خوام درکت کنم شادی. نمی خوام با یه تصمیم عجولانه آسیب

بینی.

شادی سرتکان داد. صورتش حسابی رنگ پریده بود: آدم هایی هستن که باید بهشون جواب پس بدم. حامد... هنوز سر هر چیزی قهر می کنه. من چطور می تونم بهش تکیه کنم؟
- هیچ وقت حامد و دوست نداشتی شادی؟ حتی نمی خوای بهش فرصت بدی تا در این مورد نظری بده.

شادی سرش را بالا گرفت. چشم هایش دوباره خیس شدند: تو یه مرد خوب تو زندگیت داشتی و از دستش دادی. بهش فرصت دوباره دادی؟
- والا هیچ ربطی...

- می دونم. ربطی به این قضیه نداره اما گاهی فکر می کنیم بهترین تصمیم رو گرفتیم.
ایستاد و سمت شادی رفت. باید از همان اول همین کار را می کرد. دستش را دورش پیچید و بغلش کرد: باشه... باشه... دیگه گریه نکن. هر چی تو بگی. فقط بهم قول بده عجلانه کاری نمی کنی.
فشار چانه اش را حس کرد. داشت قول می داد.
دکتر آذری با دیدنش ایستاد. چشم هایش از پشت عینک می خندید: درست سروقت. خوش اومدی هلیا جان.

روی صندلی ای که دکتر عقب کشیده بود نشست: ممنون دکتر. خانواده خوب هستن؟
سوالی بود که جوابش چندان اهمیت نداشت اما برای شروع مکالمه لازم بود. دکتر آذری با ملایمت سرتکان داد و گفت: حتما با تماسم تورو معذب کردم.

- نه... معذب نشدم فقط نمی دونم راجع به چی قراره حرف بزنیم. بیشتر نگران شدم.
- دیگه بدتر. معذرت می خوام هلیا جان.
لبخند زد: معذرت خواهی لازم نیست دکتر. فقط بهم بگید که همه چیز مرتبه و خیالم رو راحت کنین.

نمی خوای چیزی سفارش بدی؟

کم مانده بود برای دکتر آذری چشم درشت کند. بعد از رفتن شادی و ماجرای بارداریش با تماس همین مرد غافلگیر شده بود. خواسته بود که یکدیگر را خارج از خانه ی امید ببینند. همین موضوع باعث اضطرابش شده بود. سعی کرد مودب جواب بدهد: فعلا نه دکتر. گوشم با شماست بفرمایید. - خب پس اصل موضوع رو میگم. حتما یادت هست که چندماه قبل می خواستیم جابجا بشیم و تو آخرین زمان یه ملک خوب پیدا کردیم.

سرتکان داد: آره یادمه. چی شده؟ نگید که باید اینجارو هم تخلیه کنیم؟ - نه جانم. موضوع چیز دیگه ایه. امروز برگه ی عوارض و مالیات اومد و چون رقمش بالا بود مجبور شدم چند تا تماس بگیرم. نتیجه اصلا اون چیزی نبود که انتظار داشتم. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که دکتر آذری نیاز به پول دارد. به سرعت شروع به حساب و کتاب کرد تا بتواند جواب درستی به مرد مقابلش بدهد. دکتر آذری به پشتی صندلی اش تکیه داد و دست به سینه شد.

تو خبر داشتی ملکی که الان در اختیار داریم جزو مایملک والا کریمانه؟ - چی؟ فکرش رو می کردم که بی اطلاع باشی. راستش خودم هم خیلی تعجب کردم. عصبی پوست گوشه ی ناخنش را کشید. والا هر روز بیشتر از قبل متعجبش می کرد. درست همان وقتی که او را در تنگنا گذاشته بود تا مانع از آمدن دکتر آذری و خانه ی امید باشد، خودش ملکی در اختیارشان گذاشته بود. صدای مرد مقابلش باعث شد سر بلند کند. - حالت خوبه؟

روی صندلی صاف نشست: خوبم دکتر فقط انتظار شنیدنش رو نداشتم. - برخورد زیادی با این آقا نداشتم اما با این وجود متوجه شدم که چندان از آشنایی راضی نیست. برای همین تعجب کردم. مگر اینکه این کار رو برای تو انجام داده باشه. سرتکان داد: نمی دونم. باید باهاش حرف بزنم. شما که اونجا مشکلی ندارید؟

-همه چیز خوبه. گندم جان هم آماده است که فردا ببریش.

-من هم برای او مدنش آماده هستم. دیگه کم کم داشتم از تنهایی دیوونه می شدم.

دکتر آذری دقیق نگاهش کرد: چرا تنها؟

جمله اش را جمع و جور کرد: قبلا بیشتر وقت می کردم به خونه ی امید سر بزنم. اما الان که نمی تونم

انگار روم تاثیر گذاشته. دلم تنگ میشه.

زمزمه ی دکتر آذری را شنید: مثل ما.

لبخند زد و ایستاد: اگه اجازه بدید من برم دکتر.

می رسونمت.

-زحمت میشه.

آذری دستش را با فاصله پشتش گذاشت و راهنمایی اش کرد: اصلا. میری کافه؟

آره.

تمام مدتی که روی صندلی جلوی ماشین و کنار دکتر آذری نشسته بود یک لحظه هم نتوانست از

فکر کردن به والا دست بردارد. در مدت آشنایی شان هرگز سعی نکرده بود والا را بشناسد. فقط

چیرهایی که می دید را باور کرده بود. نفسش را بیرون داد. دکتر آذری نیم نگاهی سمتش

انداخت: انگار حسابی فکرت رو مشغول کردم.

-آره. اما چیزی نیست که حل نشه.

-حتما همینطوره. راستی گندم جان خیلی خوشحاله که می خواد بیاد پیشت. امیدوارم این جابجایی تو

روحیه اش تاثیر خیلی خوبی داشته باشه.

-من هم امیدوارم. دیگه رسیدیم... برای خوردن قهوه میاید؟

آذری ماشین را متوقف نکرد و جوابش را داد: پیشنهادت رو برای یه وقت بهتر نگه می دارم.

خندید: افتخار می دید. پس من دیگه میرم. خدا حافظ.

آذری هم پیاده شد. هنوز داشتند خدا حافظی رد و بدل می کردند که متوجه مردهای داخل حیاط شد. حس خوبی نداشت. با عجله سمت ورودی راه افتاد. دکتر آذری هم پشت سرش می آمد: اتفاقی افتاده هلیا؟

نمی دونم.

آرین اولین نفری بود که متوجه ورودش شد: سلام. یه پنج دقیقه ای میشه که رسیدیم. دوستان... خانم ثابت هستند.

مجبور شد سرسری سلام کند. مقابل آرین ایستاد و پیچ پیچ کرد: باز پشت سر من چه نقشه ای کشیدین؟ آرین چشمک رندی تحویلش داد: برای دعوا نیومدیم. نقشه ای هم تو کار نیست. فقط قراره همونطور که تو به کارات میرسی ما هم به کارهامون برسیم. منظورت چیه؟ بعید می دونم قصدت خیر باشه. -عصبانی نشو مادام هل! چیزی برای نگرانی نیست.

از هر صد چاقویی که آرین می ساخت مطمئناً یکی از آنها هم دسته نداشت. نمی توانست روی قول او حسابی کند. خصوصاً که مردهای همراه مشغول واریسی عرض ساختمان بودند. والا کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم.. همین الان بهش بگو که بیاد اینجا! من اینجام عزیزم.

سربلند کرد. والا زیر دالان ورودی ایستاده بود اما به جای او به دکتر آذری نگاه می کرد.

حضور ناگهانی والا همیشه یک کوه اتفاقات غیر منتظره به دنبال داشت. اما چاره ای نبود. باید با آن روبرو می شد. همانطور که والا سمتش می آمد او هم چند قدمی برداشت. می توانست سنگینی نگاه آذری را پشتش حس کند. والا مقابلش ایستاد و در سکوت نگاهش کرد. معذب از چشمان دقیقی که

او را می‌کاویدند دست به سینه شد: همیشه بگی اینجا چیکار داری؟

عادت به تنهایی نداری نه؟

-چی؟

والا با سر به آذری اشاره کرد: نگو که شریک جدیدی!

تازه متوجه منظورش شد. لب‌ها را روی هم فشرد: نمی‌دونستم برات مهمه.

-معلومه که نداره. فقط چون پای ملک و املاکم وسطه باید حواسم به آدم‌های اطراف این خونه باشه.

سرتکان داد: پس برای همین یکی از همون میراث‌عزیزت رو بهشون پیشکش کردی.

والا توقع این حرف را نداشت اما قافیه رو نباخت: پیشکش؟ نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.

ابرو بالا داد: آهان! می‌خواهی با دکتر رودررو در موردش حرف بزنی. هوم؟

-ترجیح میدوم وقتی رو تلف نکنم. تو هم به کارات برس. ما یکم کار داریم.

-ما؟

والا دست باز کرد و اطراف را نشان داد: تو که توقع نداری بذارم سرمایه ام اون پشت بخوابه؟

دست‌هایش بیشتر از هر چیزی پهنای آغوشش را نشان می‌داد. حسی ته دلش را قلقلک داد. مطمئناً

اگر قدمی برمی‌داشت والا تا ته خط می‌رفت. پنجه‌ی انگشتانش را در کفش محکم کرد تا هیچ

حرکتی نکند. سرتکان داد و گفت: باشه. پس به سرمایه ات برس اما لطفاً هیچ مطامحتی برای کسب و

کار من ایجاد نکن.

والا تنها تایید کرد. حرف دیگری باقی نمانده بود به ناچار عقب‌گرد کرد. دکتر آذری با دیدنش لب‌خند

زد: منتظر بودم حرفات تموم بشه تا خداح-افطی کنم.

-ببخشید دکتر شما هم معطل شدی.

-بی‌دعوت اومده بودم.

توقع یک دعوت رسمی را داشت؟ لب‌خند نیم‌بندی به لب آورد: حتماً. هر روز که وقت داشتین.

-فردا که گندم جان رو میارم چگونه؟

خندید:عالمه. گاتای گردویی میپزم.

دکتر آذری هومی از لذت کشید.مردهای گنده با چه چیزهایی خوشحال می شدند.حسی وادارش کرد سربه عقب برگرداند.والا پر اخم ایستاده بود و نگاهش می کرد.جای شادس خالی که یک دل سیر بخندد.لابد این وضعیت را مثلث عشقی می نامید.لبخندش را خورد و با چندقدم دکتر آذری را بدرقه کرد.بعد از دور شدن ماشین،سمت ورودی کافه راه افتاد.شاید قرار بود هر روز والا را ببیند.شاید هم در یکی از همین روزها گندم جان را با او روبرو می کرد.

نیم ساعتی بود که حامد رسیده بود.برخلاف همیشه خیلی سرحال نبود.یاد بارداری شادی افتاد.بودن والا و گروهی که همراه خودش آورده بود تمام هوش و حواسش را برده بود.مثل گربه ای که در کمین طعمه می نشست،از پشت پنجره تمام اتفاقات حیاط را زیر نظر داشت.با حرص نفسش را بیرون داد و عقب کشید.

حامد برای امروز سفارشی نداشتیم؟

حامد بی حواس تر از او کمی فکر کرد:نمی دونم.بذار یه نگاهی به دفتر بندازم.

راه افتاد:خودم می بینم تو به کارت برس.

یکی دو نفری نشسته بودند.پشت میزش نشست و دفترچه را بی میل ورق زد.برای دو روز بعد سفارش کوکی با روکش آیسینگ داشت.مجبور بود امروز آماده کند تا به موقع کوکی ها خشک و آماده شوند.با این تصمیم که چندساعتی فکرش از والا دور می شود ایستاد.حامد برایش دست تکان داد:یه سلامی بکنم و پیام.

به کی؟

حامد با سر به بیرون اشاره کرد:داداشمون دیگه.والا بیرونه.

قبل از آن که چیزی بگوید حامد پا تند کرد و بیرون رفت. همیش مانده بود! داداش شدن والا و حامد مثل طلوع خورشید از مغرب بود. به همان اندازه غیرقابل باور. کنجکاو وارد آشپزخانه شد و از پشت پرده سرکی به بیرون کشید. از تعجب ابروهایش بالا پرید. دست والا روی شانه ی حامد بود و صحبت می کرد. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت. والا یک مرگی اش شده بود. قبل از آنکه جلب توجه کند کنار کشید و از یخچال تخم مرغ و کره را بیرون کشید. می خواست برای جشن مهد کودک کوکی حیوانات درست می کرد. همانطور که منتظر به دمای محیط رسیدن مواد اولیه اش بود سرچی داخل گوشی زد. می خواست نمونه های آماده شده را ببیند. وقتی شروع به آماده کردن خمیر کرد دیگر فکرش درگیر هیچ چیز و هیچ کس نبود. نرمی خمیری که با نوک انگشتانش ورز می گرفت لبخند به لبش آورد. اگر کاری بود که می توانست بی عیب و نقص انجام دهد بی شک همین کار بود. شیرینی پختن و خسته نشدن. با ورد حامد سربزگرداند. انگار هم صحبتی با والا حالش را بهتر کرده بود که لبخند به لب داشت: مشتری ها رفتن. برای بیرون هم سفارش چای و کیک گرفتم.

با ساعد دست پیشانی اش را خشک کرد: بیرون؟

-آره دیگه. آدم های توحیاط سفارش دارن.

بدش نمی آمد جواب رد به این سفارش می داد و حسابی از خجالت والا درمی آمد اما نمی توانست. نفشش را بیرون داد: خودت رسیدگی کن بی زحمت. من سرم شلوغه.

-حتما حتما... میگم خبری از شادی نداری؟

خمیر را با نایلون پوشاند و داخل یخچال گذاشت: تو بی خبری؟ حامد شانه بالا داد و قوطی چای خشک را برداشت: یکم بحتمون شده.

نمی خواست حقیقت را بگوید و این کار را کمی سخت می کرد. پای سینک دستانش را شست: شما همیشه از این جروبخت ها داشتین. دوباره آشتی می کنین. بهش زنگ بزن.

جواب نمیده. -اوه اوه...مگه چیکار کردی؟

حامد اخم کرد و دو قاشق چای داخل قوری ریخت:هیچی.همون بحث های همیشگی.شادی هم زیادی حساس شده.

سرتکان داد و نزدیک حامد ایستاد:نمی خواستم بهت بگم اما فکر می کنم لازمه.می دونم که شادی حامله است.از دستش ناراحت نشو.جز من کسی رو نداشت که بهش در مورد این اتفاق بگه.اون ترسیده و از خودش و تو مطمئن نیست.اگه می خوای کاری کنی...یا اگه واقعا عاشقشی بهش اینو ثابت کن.

حامد خجالت زده سرتکان داد:باشه.

با آن که نمی خواست لطفی در حق والا بکند اما دلش نیامد.ظرف درداری را از قفسه ی شیرینی ها بیرون کشید:والا از این کم شیرین ها دوست داره.اینو تو سرویس براش بذار.
-باشه حتما.

یک ساعتی برای آیسینگ وقت داشت.سفیده ها را جدا کرد و مشغول شد.بعد از اتمام کارهایش به دنبال گندم جان می رفت.از عکس العمل والا مطمئن نبود اما باید ریسک می کرد.آدم ها به یکدیگر نیاز داشتند.والا بالاخره باید یاد می گرفت که دست از تنهایی و دور ماندن بردارد.

بارش ناگهانی باران باعث شد به ایوان بیاید. هوا بوی خاک می داد.

درست مثل وقت هایی که ماماها شلنگ را بالا می گرفت و فواره ی آب حیاط را خیس می کرد. چشم بست و نفس عمیقی گرفت. انگار بدون پلک بستن عیشش کامل نمی شد. صدای ترق و تروق قطرات روی برگ گلها و میز و نیمکت فلزی توی حیاط هم جزئی از این دلخوشی بود. اینبار چندقدم جلوتر رفت تا خیزی باران را روی پاهایش حس کند. با دیدن مردهایی که دوان دوان از پشت خانه بیرون می دویدند کیف و حالش خراب شد. دست به سینه و پر اخم به رفتنشان نگاه کرد.

آخرین نفر والا بود. دستش را سایبان سرش کرده بود و باعجله گام های بلند برمی داشت. انگار باران اسیدی بود که آنطور فرار می کرد! غرولندی زیرلبی کرد. والا ناگهان سمتش چرخید و با دیدنش دیگر ندوید. ابرو بالا انداخت و در جواب نگاه خیره اش سکوت کرد. والا نگاهی به در حیات انداخت و بعد سمتش آمد. باران حالا حسابی خیسش کرده بود. جلوتر که آمد دستی به موهایش کشید تا رطوبت را بگیرد. مثل پسر بچه های تخس شده بود.

__یه چندوقتی اینجا رفت و آمده.

قدمی یه عقب برداشت تا والا هم بالاتر بیاید. حالا هر دو زیر سایبان ایوان ایستاده بودند. تفاوت قدشان هنوز هم نظرش را جلب می کرد. یکی از گزینه هایی که برایش عادی نمیشد. __خوشحال میشدم اگه یه ورودی دیگه برای خودتون پیدا می کردین. والا لبخند کجی به لب آورد: اگه راه دیگه ای بود دریغ نمی کردم. دروغ می گفت. دستانش را زیر سینه محکم تر نگه داشت تا بی هوا موهای خیس والا را که شیطان و شلوغ روی سرش سیخ شده بود به هم نریزد.

__حامد رفته؟

__آره. من هم دیگه باید تعطیل کنم.

والا نگاهی به ساعت انداخت: زود نیست؟

همین چندساعت قبل با هم تند حرف زده بودند و حالا در یک مکالمه ی متمدنانه پیش می رفتند. __منتظر مهمونم.

آهان والا محکم و پرمعنی بود. برای خودش شانه بالا داد. اگر والا می پرسید چه مهمانی؟ آن وقت جوابش را می داد.

به سالن اشاره کرد و گفت: می تونی بیای تو و موها رو خشک

کنی. تا او مدن مهمانم هنوز وقت هست.

والا چانه بالا داد:خوبه همینطوری.مهمانت کیه؟

بالاخره پرسیده بود.به چشمان والا زل زد تا حالش را بفهمد.

-یه چندروزی گندم جان رو میارم پیش خودم.براش خوبه محیطش عوض بشه.

می توانست خشم،غم و لجبازی اش را ببیند.چانه اش محکم شد و نچی کرد:کلا با این چیزا خودت رو خوشحال می کنی.

-این چیزها؟

-آدم های مسنی که حتی خودشون رو دوست ندارن.

داشت طعنه می زد و خشمش را خالی می کرد.با بدجنسی جوابش را داد:درست حدس زدی.کلا من

از آدم های سن بالا خوشم میاد اما...آدم های جوون هم حالمو خوب می کنن. برای همین منتظرم

دکتر آذری،گندم جان رو بیاره تا از مصاحبت هردو استفاده کنم.

نگاه تند و جدی والا هیچ نمی ترساندش.مردها بالاخره باید یاد می گرفتند حرف هایشان را به زبان بیاورند به جای آنکه با چشم و ابرو چیزی بگویند.

-از من به تو یه نصیحت کوچولو...حتی اگه تو دنیا به غیر از اندازه انگشتای یه دست هیچ آدمی نمونه باشه،به هر کسی راضی نشو.

لبخند زد:دلیل تنها موندنت همینه.

والا تند جواب داد:تنها موندن من چرا برای تو مهم شده؟

-مگه تنهایی؟

والا به زبان درازی اش نیشخند زد:خیلی روش حساب نکن.

سرتکان داد. گفته بود که قبل از او نازلی بود و بعد از او هم کس دیگری می آمد.قرار نبود برای

همیشه تنها باشد. از این فکر خوشش نمی آمد.

والا دوباره به ساعتش نگاه کرد و سر تکان داد: من دیگه میرم.

سرو.

همان جا روی ایوان ایستاد و به دور شدن مردی که دوباره زیر باران می دوید نگاه کرد. شاید یک روز همه چیز عوض می شد.

...

یک ساعتی همراه با دکتر آذری پشت میز نشسته بودند و حالا گندم جان کمی به استراحت نیاز

داشت. کوسن روی مبل را مرتب کرد: تکیه بدید گندم جان... راحتین؟

گندم جان پشت دستش را کوتاه نوازش کرد: خوبم. تو هم بشین خسته شدی.

لبه ی میز نشست و لبخند زد: آگه بدونید چقدر خوشحالم که اومدین. - فکر نمی کردم دوباره پیام اینجا.

دکتر آذری عقیده داشت حال گندم جان بهتر از قبل شده است. این را می شد از تمرکز روی خاطرات

و حرف زدن راجع به آنها فهمید. دست زیر چانه زد: اینجا موندن ناراحتون می کنه؟

مردمک های پیرزن خیس و کدر. یکی از نشانه های کهولت سن که بارها و بارها در چشم های ماما هلن دیده بود.

- ادم ها وقتی جوون تر هستن بدون اینکه بدونن خیلی اشتباه می کنن. آگه می تونستم برگردم به

عقب... هیچ وقت بچه هام رو ول نمی کردم.

لب گزید و پرسید: حتی والا؟

گندم جان غمگین سر تکان داد: آگه بچه هام رو ول نمی کردم والا هیچ وقت به دنیا نمی اومد.

مگر بچه ها برای مادر تفاوت داشتند؟ قلبش فشرده شد. والا انگار حق داشت. همه او را رها کرده

بودند. صدای گندم جان او را به خودش آورد.

- جانم؟

-بهش گفتی میام؟

-همین عصری فهمید.

-کاش بیاد تا بینمش.

گندم جان...نمی خوام ناراحتون کنم اما...چرا والا رو دوست نداشتین؟لااقل اون اینطور فکر می کنه.

-مگه میشه مادر باشی و جگر گوشه ات رو دوست نداشته باشی؟

-پس چرا الان وضعیتتون اینطوره؟شما تنها...والا تنها.

گندم جان دست های چروکیده اش را دراز کرد.انشانش را گرفت و فشرد:اگه اذیتون نمی کنه

جواب بدین.

-از روزیکه والا رو حامله شدم می دونستم اون بچه ی من نیست و قراره...تو دست های یکی دیگه

بزرگ بشه.نمی خواستم دوستش داشته باشم.درد گلاره و امیر کافی بود.

بغضش گرفت.پس والا را دوست داشت.خیلی هم دوست داشت.فقط از دوست دشتن بچه ای که

می دانست به آدم های دیگری تعلق دارد می ترسید.

به سرانگشت رطوبت چشمانش را گرفت و لبخند زد:با هم درستش می کنیم.قول میدم.

گندم جان سرتکان داد و پلک بست.خم شد و پیشانی نرمش را بوسید.فنجان های قهوه هنوز روی میز

بود.شروع به مرتب کردن کرد.از فردا تمام سعی خودش را می کرد تا جان دوباره ای به رابطه مادر و

فرزندى بدهد.

موزیک ملایمی گذاشت و اجازه نداد سروصدای بیرون یا حرکات شتابزده و عصبی حامد ورزش را

خراب کند.طاهر قریشی نرم و لطیف می خواند " .بودنت هنوز مثل بارونه

تازه و خنک و ناز و آرومه

حتی الان از پشت این دیوار که

ساختن تا دوست نداشته باشم

اتل و متل بهار بیرونه

مرغابی تو باغش می خونه

باغ من سرده

همه ی گلاش پژمرده دونه دونه "

ریتم گرفت و روی پا سمت آشپزخانه چرخید. یکی از کاناپه ها را به آنجا انتقال داده بود تا گندم جان راحت بنشیند و از پنجره بیرون را تماشا کند. منتظر بود آفتاب کمی جان بگیرد و بالا بیاید. قصد داشت زیر نور خورشید کمی با هم قدم بزنند و جان بگیرند. صدای حامد توجه اش را جلب کرد. داشت با کسی تلفنی صحبت می کرد. نمی خواست گوش بایستد اما داداش گفتن حامد پای رفتنش را سست کرد. یاد دیروز افتاد حامد و والا را در حال مکالمه دیده بود. "راضی به این کار نیستم داداش. یجوری حلش می کنم. من فقط دیروز پریشون بودم و خواستم باهات حرف بزنم. اینطوری که میگی نمی دونم چی باید بگم داداش. شرمندت میشم. باشه پس می بینمت." نفس عمیق حامد را که شنید سمتش قدم برداشت. نمی خواستم گوش بایستم اما صدات می اومد. طوری شده؟ چ

حامد من و منی کرد: چیزی که نشده. راستش میونه منو شادی خوب نیست. سرهمون... بابا شدن من . از سرخ شدن حامد خنده اش گرفت اما سعی کرد جدی باشد: حالا می خواین چیکار کنین؟ - نمی

دونستم که زندگیم یهو انقدر عوض میشه. هیچ برنامه ای نداشتم. دیشب با خونه حرف زدم. بابام گفت مستاجرش رو بلند می کنه. فعلا برای شروع خوبه. منم می خوام دست و بالم رو جمع کنم. باید عروسی بگیرم... حامد به همه چیز فکر کرده بود جز ترس شادی از مادر شدن و زن یک خانه شدن. به صورت مرد پریشان و دستپاچه مقابلش لبخند زد: خدا بزرگه. کافیه خودت و شادی خوب باشین. من دوستم رو می شناسم و می دونم الان ترسیده. قبل از هر کاری ببینش و بهش بگو که حاضری برای زندگیتون هرکاری کنی.

حامد سرتکان داد: یه چیز دیگه هم هست. -چی؟

-دیروز خیلی گرفته بودم. با والا حرف زدم. فقط می خواستم یکم دردو. دل مردونه کنم.

درست حدس زده بود. کنجکاو دست به سینه شد: خب؟

-هیچی دیگه. الان زنگ زد بیا پیشم در مورد مشکل حرف بزنیم.

ابروهایش بی اراده بالا رفت. نمی خواست شکل علامت سوال شود اما خیلی هم موفق نبود. اول کمک برای پیدا کردن یک جای مناسب با خانه ی امید و حالا هم کمک به شادی و حامد و بچه ی توراهی شان. اگر او را در این مدت نشناخته بود فکر می کرد که برای جلب توجه اش اینکارها را می کند اما اینطور نبود.

حامد ادامه داد: نمی خوام زیر دین کسی باشم اما الان نمی تونم به فکر غرورم باشم. شادی برام مهمه و بچه... نمی خوام بابای بدی باشم.

دستش را روی شانه ی حامد گذاشت: شادی خوشبخته که توروداره. فقط کافیه براشون یه مرد خوب باشی.

لبخند حامد خیالش را راحت کرد. بقیه اش به همت و مردانگی خودش بستگی داشت. شاید هم به

ناز کشیدن های پی در پی از شادی. به آشپزخانه رفت و کتاب نیمه بازی که از صبح شروع کرده بود را بست و کنار گذاشت. والا مثل خمیر مایه بود. تا امتحان نمی شد و به خورد آرد نمی رفت و در فر نمی پخت معلوم نمیشد که چقدر خوب به عمل می آید. انگار کم کم داشت این مرد را می شناخت. شاید هم از خیلی وقت پیش شناختنش را شروع کرده بود و فقط نمی خواست قبول کند. نفسش را بیرون داد....

فصل ۸

آفتاب همیشه بعد از باران دیدنی بود. انگار آسمان آبی تر از همیشه می شد. به محض دیدن آفتاب تصمیم گرفته بود بساط روزشان را در حیاط پهن کند. زیرانداز و بالش و صندلی راحت برای گندم جان را به حیاط برده بود. ماما هلن همیشه می گفت که آفتاب شفاست. امید داشت نور خورشید بتواند استخوان های گندم جان را همانطور که روی صندلی اش نشسته بود نرم کند و به اعصاب و روان خودش هم آرامش ببخشد. نیم نگاهی از پنجره آشپزخانه به بیرون انداخت. همه چیز خوب بود. صدای زنگ فر باعث شد سمت اجاق گاز برود. بوی خوب نان های شیرمال تمام فضا را پر کرده بود. دستکش فر را دستش گذاشت و روی نان ها خم شد: خوشگلای من!

نان ها تپل، نرم و خوشرنگ شده بودند. از پیچیدن خمیر شیرمال خوشش می آمد. شکل های خمیری که به همان شکل تبدیل به نان می شدند. سینی را مقابل پنجره ی باز گذاشت تا خنک شود. فلاسک کوچکی را از دمنوش سیب پر کرده بود. می خواست یک سفره ی کوچک عصرانه پهن کند. با شنیدن صدای تلفن همراهش دست داخل پیشبندش کرد و گوشی را بیرون کشید. شادی بود.

-شادی؟

-سلام هلی.

بی اراده خودش را منقبض کرده بود. انگار می ترسید خبر بدی از شادی بشنود. با شنیدن صدای سر حالش لبخند زد: سلام بروی ماهت. خوبی؟

-آره. همه چیز داره درست میشه. نه اینکه خوب خوب باشم اما..

ناخنکی به نان ها زد تا از خنک شدنشان مطمئن شود: می دونم چی میگی. خدا رو شکر. دردونه خوبه؟ شادی خندید: والا مثل حامد تخم سگه! انگار از وقتی قبولش کردم تازه جنس بدشو نشون داده.

خندید: دیوونه. خب تعریف کن. بابا و مامانت چطور بر خورد کردن؟

-بابا که نمی دونه. فقط با مامان حرف زدم. اونم یکی تو سر خودش زد یکی تو سر من. اما وقتی حامد و پدرش اومدن اوضاع بهتر شد. قراره آخر هفته عقد کنیم. زنگ زدم پیشاپیش بگم که آماده باشی. -پس بالاخره داری عروس میشی.

-آره. حامد مادرو بچه رو با هم میبره خونه اش.

خدا را شکر کرد که روحیه شادی آن همه بهتر شده بود. نان ها را برداشت و داخل سبد گذاشت: ساقدوشت منم.

-شک نکن. راستی حامد می خواد والا رو هم دعوت کنه. نمی دونم از کی این دو تا با هم دوست شدن.

فکرش را می کرد که حامد چیزی از کمک والا به شادی نگوید. شادی نیاز به زمان داشت.

-آره؟ پس حتما حسابی خوشگل کنم تا چشاش در آد.

شادی دوباره خندید: پسره ی عنق. ایشالا که از حسرت بسوزه.

سوختن والا آن هم در حسرتش بعید به نظر می رسید. سبد نان ها را با پارچه پوشاند و وسط سینی عصرانه گذاشت: جات خالی شاد. با گندم جان تو حیاط خاله بازی راه انداختیم. عصرونه و دمنوش.

-اووف.. نمیری تو الان گشتم میشه.

-برات کنار میذارم. حامدو بفرست اینجا برات بیاره.

-بای بای.

-بای شکمو.

سینی را برداشت و آشپزخانه را ترک کرد. داشت روی ایوان صندلش را با کفش راحتی حیاط عوض می کرد که متوجه جای خالی گندم جان شد. دو پله پایین آمد و به اطراف نگاهی انداخت. - گندم جان؟ گندم جان!

تا همین چند دقیقه قبل روی صندلی نشسته بود و آفتاب می گرفت. ترس اولین واکنش بدنش بود. سرد شدن انگشتان دست و پایش را حس می کرد. سینی را روی زمین گذاشت و سمت پشت خانه دوید. جایی که والا و تیم ساختمانی اش آنجا کار می کردند. با دیدن میله های فلزی که با زنجیر و قفل بسته شده بودند ایستاد. امکان نداشت از اینجا رد شده باشد. دوباره به حیاط برگشت و صدایش زد. شاید هم وقتی با شادی حرف می زد، به خانه و اتاقش برگشته بود. با عجله داخل شد و پله ها را بالا رفت: گندم جان... گندم جان. قربونتون برم کجایین؟

اتاق ها خالی بود. نفس بریده مانتو و روسری اش را برداشت و دوباره از پله ها سرازیر شد. اگر هیچ کجای خانه نبود پس فقط یکجا می ماند. آن هم رفتن به خیابان بود. قلبش داشت از سینه اش بیرون می پرید. نباید تنهایش می گذاشت.

در حیاط را باز کرد و به دو طرف خیابان نگاه کرد. خالی از تردد بود. بی معطلی شماره ی دکتر آذری را گرفت به سمت بالای خیابان دوید.

-الو هلیا؟

-دکتر...

-چی شده؟ صدات چرا اینطوریه.

-نیست. گندم جان رفته.

-آروم باش و بهم درست توضیح بده. گندم جان کجا رفته؟

سر پیچ خیابان ایستاد و نفس گرفت. سینه اش می سوخت: تو حیاط بودیم. من رفتم تو خونه که یه

چیزی بیارم. وقتی برگشتم نبود. هیچ کجای خونه نیست. وای...اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟

-طوری نشده. من الان میام اونجا. گزارشش رو هم میدم. نگران نباش. باشه؟

گفت باشه اما کافی نبود. حتی یک ذره هم از نگرانی و وحشتش کم نشده بود. عصبی دستی به

صورتش کشید و راه افتاد. توقف اتومبیلی کنارش باعث شد سربلند کند. گیج به راننده نگاه کرد. مرد

جوان نیش باز کرد: جایی میری برسونمت.

نگاه مرد را روی پاهایش حس کرد. کوتاهی دامنش به زحمت زانویش را می پاشد و مانتو هم نمی

توانست لختی اش را پنهان کند. عصبی رو برگرداند که صدای مرد را دوباره شنید: بیا دیگه. معلومه

عجله داری.

عجله داشت. گندم جان گم شده بود و نمی دانست کجا را دنبالش بگردد. کلافه خواست قدمی بردارد

که اتومبیل سیاه رنگی مقابلش ایستاد. قبل از آنکه دهانش را برای دشنام باز کند والا را دید. انگار

معجزه ای بود که در بدترین حالت ممکن اتفاق افتاده بود.

نالید: والا...

دو قدم بلند سمتش برداشت. نیم نگاهی پر اخمی به مرد راننده انداخت که داشت دنده عقب می

گرفت: این چه سرو وضعیه. این کیه؟

زانوانش ضعف می رفت. کمی روی پا خم شد: حالم بده.

والا بی اتلاف وقت دست دورش انداخت: می خوای دیوونه ام کنی؟ میگم چی شده. اون یارو

مزاحمت شد؟

سر تکان داد: نه... نه. گندم جان نیست. انگار گذاشته رفته. چیکار کنم والا؟ چیکار کنم؟

زانوهایش را به هم چسباند و سعی کرد به سکوت والا فکر نکند. به اخم پهنی که میان پیشانی اش افتاده بود. با ماشین تا خیابان بعدی رفته بودند و حالا داشتند به خانه برمی گشتند. والا در جواب درخواستش که می خواست خیابان های بیشتری را بگذرد فقط سکوت کرده بود. تنبیه اش می کرد؟ همین آدم بود که چشم روی مادرش بسته بود و حضورش را انکار می کرد! عصبی لب جوید: من مواظبش بودم. حتی شب که می خوابید چندبار بهش سر میزد. فقط چند دقیقه تو حیاط تنهاش گذاشتم... فقط

_از درد سر خوشت میاد می دونم.

طعنه می زد. سمتش چرخید: مگه ازت کمک خواستم؟ اصلا می دونستم که نباید بهت بگم. برای همین هیچ وقت اولیوتم نیستی برای اینکه کمکم کنی! پیادم کن خودم... صدای والا بلند شد: بسه!

_حق نداری سر من داد بزنی!

والا دست انداخت و مچش را گرفت و تکان داد: یه نگاه به خودت بنداز! لخت راه افتادی تو خیابون. رنگت مثل گچ دیوار شده!

دیگر درک نمی کرد نگرانی والا برای چه کسی است. به محض توقف ماشین پیاده شد. حالا سرمای غروب را می توانست خوب حس کند. از فکر سرگردانی گندم جان چیزی به قلبش چنگ انداخت. والا او را به جلو راند: درو باز کن و تو خونه بمون. ممکنه برگرده

_تو چی؟

والا سر تکان داد. نمی گفت اما مطمئنا به دنبال گندم جان می رفت. کلید را به قفل انداخت و در را

باز کرد. والا تا حیاط همراهی اش کرد.

—یه لباس گرم بپوش و منتظر باش. گفתי همه جارو گشتی؟

به بساط عصرانه شان نگاه کرد. باد قسمتی از زیلو را جمع کرده بود و نان های شیرمال یخ زده بودند.

—تو خونه رو گشتم نبود. اون پشت هم که بسته است.

والا نگاه دقیقی به حیاط انداخت:اونجا چی؟

زیرزمین را می گفت. ندیده بود. به والا نگاه کرد و نالید:نه.

جلوتر از او راه افتاد:من می بینم.

دنبالش حرکت کرد:میام.

—کلا از حرف گوش ندادن خوشت میاد!

جوابی نداشت. والا سرش را حسابی خم کرد تا پله های قدیمی را پایین برود. با کمترین فشار در باز

شد و قیژی کرد. مکث چندلحظه ای والا باعث شد به او برسد و شانه به شانه شوند.

—چرا نمیری تو؟

والا دست روی پیشانی اش گذاشت:لعنتی!

نگران شد:چی شده؟

—از اینجا متنفرم.

جوری حرف می زد که انگار همان لحظه را توصیف نمی کرد و در مورد خاطراتی دور می گفت.

دست روی بازویش گذاشت:بذار من یه نگاهی به اطراف بندازم.

والا با تکان سر حرفش را رد کرد:تو بمون.

گوشی همراهی؟

—آره

__خوبه

همانجا ایستاد و به مردی نگاه کرد که سرنوشت او را وارد زندگی اش کرده بود. یکبار او را پس زده بود اما امروز دوباره به حضورش دلگرم بود.

صدای فریاد والا را شنید: هلیا! زنگ بزن اورژانس. از هوش رفته.

دوید: اینجا است؟ بذار بینمش...

والا با دست مانعش شد. با تحکم دستور داد: همین الان برو بالا و زنگ بزن. اینجا آنتن نیست.

پاهای گندم جان را دید. جوراب های سیاهش خاکی بود. اشکش راه گرفت. والا ایستاد و تکانش داد: هلیا... عزیزم به من نگاه کن!

نفهمید کاسه ی چشمش چطور پر از اشک شد. والا را تار می دید: مرده؟

والا نچی کرد و دستانش را قاب صورتش کرد: بینمت

نگاه تارش را از جوراب های سیاه گرفت. والا تند پیشانی اش را بوسید: نفس می کشه عزیزم. من

پیشش می مونم. برو بالا و زنگ بزن. زود!

خیالش راحت شد. عقب گرد کرد و از زیرزمین بیرون دوید و شماره گرفت. آمبولانس کمتر از ده

دقیقه دیگر می رسید. روی زانو خم شد. صدای دکتر آذری را از پشت در شنید.

__هلیا... اونجایی؟

دوید و در را باز کرد. در حالیکه با دست به انتهای حیاط اشاره می کرد گفت: اونجاست. از حال رفته.

زنگ زدم اورژانس.

دکتر آذری به سرعت از مقابلش دوید [?] [?].

دکتر آذری سابقه دارویی گندم جان را برای مامورین امداد توضیح می داد. دیدن صورت نحیف و

تکیده پیرزن زیر ماسک اکسیژن دلش را به درد می آورد. نباید ریسک می کرد و او را به این خانه

می آورد. شاید مرور خاطرات قدیمی باعث این حال و روز شده بود. با سر انگشت چشمش را پاک کرد. والا کنارش دست به سینه ایستاده بود. بعد از رسیدن آمبولانس و انتقال گندم جان به ماشین قدم از قدم برنداشته بود. همانطور پر اخم از دور تماشا می کرد. دستش را روی آرنج والا گذاشت: حالش خوب میشه. نگران نباش.

-نیستم.

حلقه ی محکم دستانش را باز کرد و پنجه ی مردانه اش را میان دست کوچکش نگه داشت. والا نگاهش کرد. سعی کرد لبخند بزند: بودند مثل معجزه بود. نمی دونستم کجارو بگردم. -اما یادت بود به دکتره خبر بدی.

خوبی به این آدم نمی آمد. اگر عکس العملش را در زیرزمین ندیده بود تلخی اش را باور می کرد و آزرده می شد. نفسش را بیرون داد: چون دکتراذری مسئولیت داشت و باید در جریان قرار میگرفت. _مسئولیت؟ برای چی باید اجازه می داد پیرزنی که هوش و حواس درست و حسابی نداره از آسایشگاه بیاد بیرون؟

عذاب وجدانش سنگین تر شد. پلک روی هم فشرد: به اصرار من بود والا. والا دستش را محکم فشرد و وادارش کرد پلک باز کند: در مورد تو بعدا حرف می زنیم اما چیزی که الان مهمه بی مسئولیتی این آقااست! بره خداروشکر کنه که من رو این زن ادعایی ندارم و گرنه مهر پزشکی و پروانه کاریش رو باطل می کردم!

توقع چنین برخوردی را نداشت. حتی توجه آذری و یکی از همراهان آمبولانس را جلب کرده بود. رو به والا و پشت به بقیه چرخید: بعدا حرف می زنیم. الان چیزی نگو بذار بریم بیمارستان. -من نمیام.

-والا!

بی توجه به التماس صدایش عقب کشید: برای کاری اومده بودم حالا هم میرم.
-اینکارو نکن.

والا جوابی نداد. پشت به او مسیر خروج را در پیش گرفت. دکتر آذری کنارش ایستاد و نرم صدایش زد: هلیا جان... خوبی؟
-نمی دونم.

دست آذری جایی نزدیک به کمرش قرار گرفت: بریم. من می برمت بیمارستان. همه چیز درست میشه. حالش خیلی هم بد نیست. فقط برای مراقبت بیشتر می برنش.
چاره ای جز همراهی نداشت. بعد از حرکت آمبولانس در حیاط را بست و سوار اتومبیل آذری شد.
...

دکتر کنارش نشست: حالش خوبه. دیگه نگران نباش.
سرتکان داد: تقصیر من بود. نباید به اون خونه می آوردمش.
دست دکتر روی دستش نشست: تو خواستی بهش کمک کنی. باشه؟ این تقصیر تو نیست. سال هاست که وضعیت این زن، بی ثباته و این فقط بخاطر زندگی سخته که پشت سر گذاشته.
حرف های دکتر آذری را می فهمید اما حضور گرم دستانش را چندان دوست نداشت. به نرمی دستش را از زیر دست مردانه اش بیرون کشید و جمع تر نشست: چطور بچه ای می تونه مادرش رو دوست نداشته باشه؟

دکتر آذری با لبخند کمرنگی دست هایش را دور سینه حلقه کرد: شاید بچه ای که محبت مادری ندیده.

عصبی لب گزید: نمی فهمم! الان که هر دو طرف هست. هم مادری که عشق بده و هم بچه ای که عشق بگیره.

-در مورد بچه های اول گندم جان چیزی نمی دونم اما والا کریمیان... اونقدر هم که نشون میده بی

عاطفه نیست.

همین بیشتر ناراحتش میکرد. دوست داشت اما نشان نمی داد. نگران می شد اما پنهانش می کرد. باید حضور می داشت اما تنهایش گذاشته بود. دکتر آذری ایستاد: اینجا موندن کمکی نمی کنه. باید برگردی خونه. من می رسونمت.

ایستاد و دست هایش را داخل جیب مانتویش فرو برد. هنوز هم سرووضع خیلی مرتبی نداشت اما لااقل دامنش را با شلوار گشادی عوض کرده بود.
-من یکم دیگه می مونم. امروز خیلی بهتون زحمت دادم.
-نفرماید خانم. زحمت شما رحمته.
لبخند زد: ممنون ازت دکتر.

-می تونی برای برگشتن ماشین بگیری؟ می تونم ماشینم رو برات بذارم.
-نه نه... واقعا لازم نیست. از نگهبانی می خوام برام سرویس بگیره.
-اینطوری خوبه. من دیگه میرم. خبری شد بهم زنگ بزن.
-باشه. شب بخیر.

-شب تو هم.

با رفتن دکتر استیشن پرستاری راه افتاد. شاید می توانست دوباره گندم جان را ببیند.

-سلام. من همراه خانم گندم زمانی هستم. می خواستم ببینم...
پرستار خوش اخلاق کلامش را قطع کرد: می خوای ببینیش؟

-بله. میشه؟

-خوابیده. می دونی که نمی تونیم به همراه اجازه یورود به سی سی یو رو بدیم. اما مطمئن باش که خوبه. بیمار سفارش شده ی ماست.

تعجبش را نتوانست پنهان کند: چطور؟ دکتر آذری؟

پرستار چشمکی تحویلش داد: از طرف رییس بیمارستان سفارش شده. دکتر آذری رو نمی شناسم.
حضور نامحسوس والا را حس می کرد. غیر از او چه کسی می توانست باشد! خیالش راحت شد. انگار به یکباره بار زیادی را از سینه اش برداشته بودند. آسوده خاطر از بیمارستان بیرون آمد. باد خنکی می وزید. دو طرف لباسش را جمع کرد و سمت نگهبانی راه افتاد. با زنگ خوردن تلفن همراهش ایستاد. والا بود. کناری ایستاد و جواب داد: والا؟

-بیا بیرون.

سرکی به خیابان کشید: او مدی جلوی بیمارستان؟
-آره. بیا بیرون منو می بینی.

فصل ۹

سرکی به خیابان کشید: او مدی جلوی بیمارستان؟
-آره. بیا بیرون منو می بینی.
-باشه.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و راه افتاد. والا تا آنجا آمده بود. خیلی وقت بود که دیگر در نظرش آن آدم خودخواه و منفعت طلب نبود. با دیدن اتومبیل سیاه رنگ بزرگی که امروز هم زیر پای والا بود قدم های بلندتری برداشت. والا از داخل در را برایش باز کرد. نشست نگاهش کرد: حالت خوبه؟
-آره. کمربندت رو ببند.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک بست. اتومبیل بوی خوبی می داد. تلفیقی از چرم و عطر مردانه ای که به دلش چنگ می انداخت. تشکر پاداش کوچکی بود. سمت والا چرخید و با کف دست روی گونه اش را لمس کرد: ازت ممنونم.

یکه خوردن والا را به وضوح دید. اما زود خودش را جمع و جور کرد: برای چی؟

لب زد: برای همه چی.

والا در جواب حرفش سکوت کرد. دستش را عقب کشید و دوباره پلک بست: میشه وقتی رسیدم

بیدارم کنی؟

-آره.

-خیلی خسته ام.

تکان های ماشین و آرامشی که به خاطر وضعیت گندم جان و شاید حضور والا داشت مثل لالایی ماما هلن او را به خواب دعوت می کرد. ذهن و جسمش سبک شد و خوابید... دختره رو خونه خودش نبره صلبات [?] [?]

با احساس تشنگی چشم باز کرد. روشنایی کمرنگ و غریبی بر دیوار مقابلش می تابید. با پشت دست پلکش را مالش داد و روی تخت نشست. حتی ملافه های تخت هم غریبه بودند. یاد والا افتاد که او را از بیمارستان سوار کرده بود تا به خانه برساند. اما انگار این کار را نکرده بود. خودش را از تخت پایین کشید و سمت در اتاق رفت. راهروی آشنای خانه ی والا بود. دستش را روی چشمش سایان کرد تا نور تند راهرو را کمی ملایم کند.

سپس سمت پله ها راه افتاد و صدایش زد: والا؟

-اینجام.

هنوز نمی توانست او را ببیند. پایین آمد و دوباره صدا زد: کجایی؟ والا؟ اینبار خودش را نشان داد. از پنجره ی بزرگ سالن فاصله گرفت. شبیه به کسی بود که خودش را پشت پرده پنهان کرده است. حس آشنایی به خاطرش آمد. وقت هایی که کوچک بود و خودش را پشت دامن ماما هلن قایم می کرد. مثل بازی قایم باشک.

والا جلوتر آمد و مقابلش ایستاد: زود بیدار شدی.

سعی کرد تمرکز کند. نگاهش را از چند دکه ی باز پیراهن والا و شلختگی دلچسب موهایش گرفت.

باید می رسوندیم خونه.

-تنها می موندی.

متعجب نگاهش کرد: من همیشه تنهام. اولین بارم نیست.

والا حرفش را نشنیده گرفت و به پنجره اشاره کرد: می خواستم سیگار بکشم. اگه بوش اذیت نمی کنه.

خودش را بغل کرد. هوای خنک نیمه شب باعث لرزش شده بود: نه. راحت باش.

والا از روی مبل، شال بافتی را برداشت و سمتش آمد: می تونم برات یه لیوان شیر گرم بیارم.

شال را باز کرد و دورش انداخت. چیزی روی دلش بال بال می زد. حس ماهی کوچکی را داشت که

از آکواریوم به هوای دنیای بزرگ تر بیرون پریده بود اما دلش دل می زد تا دوباره به همان دنیای

شیشه ای برگردد. یا والا همان والای قبل نبود یا خودش هلیای دیگری شده بود.

نگاهش با قدم های والا تا پنجره رفت. فقط چند لحظه طول کشید تا تصمیم گرفت کنارش بایستد.

والا با دیدنش پکی به سیگار میان انگشتانش زد و دودش را بیرون فرستاد: سردت نشه.

شانه بالا داد و لبه ی نرم پتو را روی گردنش بالا کشید: خوبم. گوشیم کجاست؟ از بیمارستان زنگ

نزدن؟

-نه زنگ نزدن. گوشیت رو میزه.

نفسش را بیرون داد: خوبه.

سکوت والا باعث شد دوباره نگاهش کند. نیم رخش در تاریک روشن فضا او را به یاد اولین روز

آشنایی شان انداخت. همان موقع که صورتش را به روباه تشبیه کرده بود. لبخند کمرنگی به لبش

آمد. والا ناغافل سر سمتش چرخاند.

لب گزید و اشاره ای به سیگارش زد: میشه؟

والا ابرو بالا داد: می کشی؟

دستش را دراز کرد و سیگار نیمه را گرفت و پک کوتاهی به آن زد و دودش را بلعید: بعد از اینکه

ماما هلمن مریض شد گاهی می کشیدم. بعد از فوتش هم دیگه بهش دست نزد.

-چرا؟

طعم سیگار مردانه و تند بود و نوک زبانش را به گزگز انداخته بود. دستش را سمت والا دراز کرد و

سیگارش را پس داد.

کوتاه خندید: ترسیدم. نمی خواستم زودتر از چیزی که باید بمیرم. نه قبل از برآورده شدن چند تا از

آرزو هام .

والا لبخند کوچکی به لب آورد: مگه زمانش رو می دونستی؟

خندید: نه. اما باید به زندگیم سروسامون می دادم، ازدواج می کردم و بچه دار می شدم. نمی خواستم

اگه بعدها مشکلی پیش اومد دکترم بگه بخاطر مصرف دخانیات بوده. شایدم خیلی وسواس داشتم.

-پس دیگه نداری .

شانه بالا داد: بهش فکر نمی کنم. زندگی خیلی ناگهانی تغییر میکنه. می خوام طوری باشم که کمتر

غافلگیرم کنه .

والا ته سیگارش را لبه ی باز پنجره فشرد: برای آینده همیشه باید برنامه داشت .

مثل همان والای بازاری حرف می زد.

-می دونی چرا منو نازلی سر سفره ی عقد بهم زدیم؟

توقع مطرح کردن چنین سوالی را نداشت. لبه ی پنجره نشسته و به والا نگاه کرد: چون ازدواجتون

روی حساب و کتاب بود؟

والا دست به سینه نگاهش کرد: حدس دیگه ای نداری؟

معذب از جوابش من و من کرد: خب... نمی دونم چی بگم. شاید اصلا علاقه ای بینتون نبود.

-دوسالی با هم زندگی می کردیم.

مردك منحرف! گوشه های لبش خم برداشت. والا سیگار بعدی را آتش زد و به نوک سرخش نگاه

کرد: تنها اشتباهی که تو زندگیم کردم این بود که به قول نازلی اعتماد کردم.

ترسید پرسد چه قولی. انگار دلش نمی خواست بیشتر از آن بشنود. والا بی خیال سیگارش را

کشید. هیچ عجله ای برای ادامه ی گفتگو نداشت. نفسش را بیرون داد و ایستاد: سردم شده.

والا کمی سمتش خم شد و سرش را جلو آورد. نفسش بوی سیگار و گرمای تنش بوی عطر می داد.

ترکیب مردانه ای که احساسات هر زنی را درهم می پیچید.

-منو یادت نمیاد؟

ابرو درهم گره کرد. یکبار دیگر هم همین سوال را پرسیده بود.

-یعنی چی؟ منو تو قبل از این جریانات همدیگه رو دیده بودیم؟

والا پلک بست و هومی کشید. عصبی انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: امکان نداره. من اگه می

دیدمت یادم می موند.

-خیلی بچه بودی و من چندسالی ازت بزرگتر بودم. تو مهد کودک؟ ..

به چشمان والا خیره شد. از چیزی که ته آن چشم ها می دید خوشش نیامد. شبیه به وقت هایی که

یک حس بیخود وسط دلخوشی آدم می نشست و بیرون نمی رفت. داشت با آن نگاه چیزی می

گفت که به یاد نمی آورد. عصبی رو گرفت: بازیم نده.

-فکر می کنی بازیه؟

تایید کرد: آره. دیگه چه دلیلی برای این حرفا و رفتارت باید باشه.

-آره بازیه که تو الان اینجا یی. بازیه که از بین اون همه دوست و فامیل و آشنا... تو وارث ملک
مادرم بشی؟ مادر بزرگت هم از این موضوع بهت چیزی نگه و تو اینطوری متوجه اش بشی... هلیا فکر
کن!

عصبی قدمی جلو آمد: هرچی که قراره بشنوم رو بگو. باهام بیست سوالی راه ننداز والا. برای امشب
ظرفیتم تکمیل.

والا هم قدمی جلو آمد و با دست نیمی از صورتش را پوشاند. در حالیکه انگشت اشاره روی شقیقه
اش ریتمی کند و خشن راه انداخته بود غرید: فکر کن! خاطرات آدم گم نمی شه فقط جایی پنهان
میشه. باید بخوای تا برگردن.

از آن فاصله چیزهای بیشتری حس کرد. حرف های ناگفته و رنجی که انگار حق خودش می
دانست. یادآوری خاطراتی که دیگر نبود چه کمکی می کرد؟ اطمینان داشت که چیزی بیشتر از این
حرف هاست. با این حس عقب کشید و دستش را پس زد: موندم اینجا خیلی اشتباهه.

راه افتاد که برود. اما نمی دانست لباس هایش کجاست. سمت میز رفت تا گوشی اش را بردارد. حتی
اگر والا التماس هم می کرد، امکان نداشت بماند. اما می دانست که این اتفاق نمی افتد. والا حرفی
نمی زد و یک قدم هم سمتش بر نمی داشت. با پشت دست زیر پلکش کشید. حتی یادش نمی آمد
که چشمانش چطور خیس شده باشد. صدایش را صاف کرد: لباسام کجاست؟

برنگشت تا نگاهش کند اما صدای قدم هایش را می توانست بشنود.
-می رسونمت.

دستش را دراز کرد و لباسش را گرفت: خودم میرم.

والا دنباله ی شالش را رها نکرد و وادارش کرد سر بلند کند: فقط ازت خواستم فکر کنی. می تونی
بگی برات مهم نیست که به یاد بیاری.

-برام مهم نیست! راحت شدی؟

والا سر تکان داد و دستش را پس کشید: باشه.

عصبی دنبالش راه افتاد: باشه؟ همین؟ من اصلا تورو نمی شناختم. این تو بودی که تمام این مدت می دونستی من کی هستم و چرا تو اون ملک کوفتی ام. اما چیکار کردی؟ منو بازی دادی. وارد زندگی خصوصیت کردی و بعد...

والا تاکید کرد: تو تمومش کردی.

-تمومش کردم چون حتی سعی نکردی خود واقعیت رو درست و حسابی بهم نشون بدی! یه مشت دروغ و پنهان کاری. حتی دوست داشتنت هم دروغ بود.

به نظر می رسید درست به هدف زده است و صورت والا این را ثابت می کرد. گوشه ای از دلش خنک شد و درست یک گوشه ی دیگر به سوزش افتاد.

عصبی از سکوت والا دوباره ادامه داد: و حالا می خوای فکر کنم تا چیزی که به نظر اصلا خوب نیامد رو به خاطر بیارم تا چی بشه؟ چرا الان این حرفارو بهم می زنی؟ چرا همون دیدار اول نگفتی تا این آشنایی هم بینمون پیش نیاد؟

عجیب بود اما سوزش اشک را در چشمانش حس می کرد و دردی که داشت سینه اش را در چنگ خود می فشرد. مثل یک مکالمه ی ناراحت کننده با شادی نبود. دردش عمیق تر بود و به همان اندازه توقع محبت بیشتری داشت. اما مرد مقابلش قسم خورده بود ساکت بماند. با تاسف برای والا سر تکان داد:

-برای همه ی این چیزها باورت نمی کنم آقای کریمیان.

با اتمام جمله اش عقب گرد کرد تا برود. آخرین دفعه ای می شد که به این خانه پا می

گذاشت. هنوز به ورودی خانه نرسیده بود که صدای والا را شنید: از دوست داشتنت می ترسم هلیا! [2].

شادی کنارش ایستاده بود و هرازگاهی چیزی می گفت. چندان توجهی نمی کرد. گندم جان قرار بود فقط برای احتیاط در بیمارستان بماند اما حالا همه چیز فرق کرده بود. سگته ی مغزی آخرین چیزی بود که فکرش را می کرد. دکتر بیمارستان گفته بود که این مشکلات در سنین بالا رخ می دهد اما آخرین روزیکه با یکدیگر بودند از مقابل چشمانش دور نمی شد. زیر سایه ی درخت زیلو پهن کرده بودند. گندم جان روی صندلی اش نشسته بود و با لبخند به آسمان نگاه می کرد. قرار بود یک پیک نیک دونفره ی عالی داشته باشند. حتی ته دلش می گفت کاش والا بیاید و با دیدنشان غافلگیر شود. اما همه چیز تغییر کرده بود. شادی دوباره شانه اشرا فشرد: بیا بیرمت خونه. تو بخ مراقبت های ویژه است. کاری از دستت برنمیاد. اونا ازش مراقبت می کنن.

-فکر کنم تقصیر منه شادی. والا حق داشت. من نباید..

شادی با حرص غرید: والا غلط کرد! اگر کهولت سن و اون همه سال دربدری و سختی رو کنار بذاریم باز هم مقصر فقط می تونه والا باشه که وجودش رو انکار کرد. تو جز محبت و خوبی مگه کاری کردی؟

لب گزید و چشمانش خیس شد: شاید نباید مهربونی می کردم. اگر هنوز تو خونه ی امید بود... شادی مقابلش خم شد و دست دور صورتش انداخت: بهم نگاه کن هل! تقصیر تو نیست. درواقع تقصیر کسی نیست. با این حرف ها خودت رو دیوونه نکن. دوباره شروع نکن به خودخوری. سرتکان داد اما می دانست که این درد رفتنی نیست. فقط می توانست دعا کند که گندم جان زودتر چشمانش را باز کند. با همراهی شادی بیمارستان را ترک کرد. از شب قبل که خانه ی والا را ترک کرده بود خبری از او نداشت. جمله ای که گفته بود در پس ذهنش تکرار می شد. از دوست داشتنش می ترسید؟ از چه وقت او را دوست داشت که حالا از آن وحشت می کرد؟ اصلا چه چیزی برای ترسیدن بود!

شادی بازویش را گرفت و کشید: از این طرف، حامد پایین منتظره.

-منو برسونین خونه. تو و حامد می تونید چند روزی کافه رو بگردونین؟

-آره می تونیم. به این چیزا فکر نکن.

-من شیرینی هارو آماده می کنم. بقیه کارا باشما. هر وقت هم به مشکل خوردین، یه مدت کافه رو می بندیم.

حسی به او می گفت که همه چیز از همان ارثیه ی منحوس شروع شد. دیدارش با والا و جنگشان سر مالکیت و دلی که فکر می کرد جایی بند نشده است اما انگار اینطور نبود. شاید نازلی چیزهای بیشتری می دانست. به سلام حامد جواب داد و روی صندلی پشت نشست. باید این فکرها را تمام می کرد. والا می گفت حقیقت جایی پشت خاطراتش پنهان شده است.

با رسیدن به کافه راهی اتاقش شد. باید دوش می گرفت و چندساعتی می خوابید. بعد از آن به بیمارستان می رفت و منتظر می ماند. نمی خواست تسلیم رفتن گندم جان شود.

با رسیدن به کافه راهی اتاقش شد. باید دوش می گرفت و چندساعتی می خوابید. بعد از آن به بیمارستان می رفت و منتظر می ماند. نمی خواست تسلیم رفتن گندم جان شود. همانطور که ماما هلن را از دست داده بود. به پهلوی چرخید و پلک بست. ارادی نبود اما ذهنش شروع به کنکاش خاطراتش کرد. وقتی که خیلی کوچک بود. از آن دوران فقط مرگ پدر و مادرش را بخاطر داشت. خاطراتی کوتاه و کمرنگ از یتیم شدنش. آغوش گندم جان و گریه های یواشکی اش. جعبه هایی که اثاثیه ی خانه شان را در خودش پنهان می کرد. عطر قهوه هایی که آخر شب ها از خواب بیدارش می کرد. ماما هلن بی خواب می شد و چراغ ایوان تا صبح روشن می ماند. ... بعد از خوابی که بدنش واقعا به آن نیاز داشت، به بیمارستان برگشته بود. با دیدن دکتر آذری که با پرستاری صحبت می کرد قدم هایش را تندتر کرد: سلام. طوری شده؟

بامداد آذری سر تکان داد: نگران نباش. وضعیتش تغییری نکرده. -ترسیدم. شما تازه اومدی؟

بریم برات میگم.

نگران کنارش راه افتاد:چی شده؟ مگه نگفتین وضعیتش تغییری نکرده؟ -این خبر خوبی نیست هلیا جان. وضعیتش تغییری نکرده یعنی که پیشرفتی نداشته.

می دانست اما آن همه زود تسلیم شدن را نمی پذیرفت.دست روی بازوی آذری انداخت و فشرده:ناامید شدین؟ به همین زودی؟ حالش خوب بود. داشت بهتر هم می شد. هنوز بچه هاش رو... بغض باعث شد صدا در گلوش بماند. بامداد متاسف،نرم روی دستش کوبید.

-می دونم.

لعنتی به والا فرستاد. به بچه ای که بود و خودش را دریغ می کرد.پشت هم نفس گرفت تا بغضش اشک نشود:می خوام پیشش بمونم. میشه؟

-صحبت می کنم.

-ممنون.

-خواهش می کنم. دلم نمی خواد تورو این همه غمگین بینم. تو قوی هستی هلیا. قوی باش.

سر تکان داد و راه رفته را برگشت.خیلی زود با کمک دکتر آذری توانست کنار تخت گندم جان بایستد.به ماسک اکسیژن و لوله هایی که نیمی از صورتش را پوشانده بود نگاه کرد.سرنوشت تکراری آدم های مسنی که گوشه ای رها می شدند.خم شد و دست استخوانی اش را لمس کرد. کبودی آبی رنگی پشت دست نحیف و چروکیده اش نقش بسته بود.با سرانگشت نوازشش کرد:من اومدم.

پرستار بخش کنارش ایستاد و زمزمه کرد:دکترها برای ویزیت میان.همراه بیمار باید بیرون بمونه.

با سر انگشت موهای نرم گندم جان را از روی پیشانی کنار زد و ایستاد:می خوام با دکتر حرف بزنم.

-بیرون منتظر باشید بهشون اطلاع میدم .

سرتکان داد و به ناچار از تخت فاصله گرفت تا بیرون از اتاق به انتظار بماند. برای تماس با شادی و حامد تلفن همراهش را از حالت هواپیما خارج کرد. دو تماس از دست رفته، از والا داشت. نفش را بیرون داد. شرایط بحرانی گندم جان اجازه نداد بود خیلی به والا و دوست داشتنی که از آن می ترسید فکر کند. یک امروز را به این نادیده گرفتن ادامه می داد. با خروج دکتر و پرستار همراهش چند قدمی برداشت. نمی خواست این موقعیت را از دست بدهد.

-دکتر؟ می خواستم راجع به وضعیت بیمارم با شما حرف بزنم.

-بیمارتون ؟

- گندم شریفی. سخته کردن.

پرستار چارتی را سمت دکتر گرفت: بیمار سفارش شده ی دکتر تاج بخش. سخته ی مغزی کردن و سنشون هم بالاست.

دکتر تاج بخش را نمی شناخت. اما هر چه بود، بی شک سفارش والا بود. -متأسفانه بیمار شما دچار حمله ایسکمیک شدن. به زبان ساده عروق مغزیشون مسدود شده. عصر با دکتر تاج بخش در این مورد جلسه داریم. توضیحات بیشتر رو تو ویزیت بعدی بهتون میگم.

عصبی انگشت هایش را در هم پیچاند: دکتر... بهم یه چیزی رو بگید. چقدر طول می کشه از این وضعیت خارج بشه؟

دکتر متأسف سرتکان داد: اصلاً نمیشه گفت. در صورتیکه از این شرایط خارج بشه هم آسیب های به جا مونده رو بعداً باید تخمین زد. با شرایط سنی ایشون و مصرف داروهایی که سالیان درازی ادامه داشته... ما هر کاری بتونیم می کنیم. شما هم امیدتون رو از دست ندید.

می دانست ته این حرف ها چیز دیگری می شود. امیدت را از دست نده، همان کاری از ما ساخته

نیست بود.

لب گزید: اما... این کافی نیست. وقتی آوردیمش فقط بیهوش شده بود. خبری از سکتة مغزی نبود. چطور...

دستی دور بازویش پیچیده شد و صدای والا را همزمان شنید: سلام. کریمیان هستم و قراره تو جلسه عصر با دکتر تاج بخش حضور داشته باشم. فکر کنم اون موقع بیشتر بتونیم در موردش حرف بزنیم. پرستار چیزی کوتاه نزدیک گوش دکتر گفت که انگار مهم بود. دو مرد برای هم سر تکان دادند. دست والا هنوز دور بازویش بود. بعد از رفتن دکتر و پرستار او را سمت خودش چرخاند: حالت خوبه؟

گیج به صورتش نگاه کرد: تو از کجا فهمیدی؟ اینجا همه می شناسنت و بهت خبر میدن؟ - نه عزیزم. فقط با سهام دارها و رییس بیمارستان لابی دارم. - فقط؟

والا او را با خودش همراه کرد تا روی نیمکت های استیل بنشینند: بهت زنگ زدم اما در دسترس نبود. با حامد تماس گرفتم.

نشست و با سرانگشت شقیقه اش را فشرد: حق داشتی. من نباید گندم جان رو پیش خودم می آوردم. - هلیا؟

مجبور شد به والا نگاه کند. عجیب بود که حس می کرد او هم غمگین است.

- تقصیر تو نیست. بهش فکر نکن. آدم ها با کارهاشون، با روشی که برای زندگی در پیش می گیرن انتخاب می کنن کجا باشن.

- داری میگی تقصیر خودش که کارش به اینجا کشیده؟

والا شانه بالا داد: بهش فکر نمی کنم.

- چرا وانمود میکنی به کسی اهیت نمیدی در حالیکه همچین آدمی نیستی؟

انگار این بحث باب میلش نبود که ابرویش خم برداشت.

اهمیت دادن به آدم ها یعنی نگران شدن. دوست ندارم درگیر و نگران کسی باشم.

-اما به من اهمیت میدی والا. به حامد اهمیت دادی که خواستی برای ازدواجش کمکش کنی. به گندم جان اهمیت دادی... والا حرفش را قطع کرد. حالا اخم هم به پیشانی اش اضافه شده بود: بچه نباش! بخاطر تو بهشون اهمیت دادم. اینو با چیز دیگه ای اشتباه نگیر.

این هم یکجور اعتراف به دوست داشتنش بود. اما بیشتر از آنکه خوشحالش کند، غمگینش کرد. مردی را مقابل خودش می دید که بدون محبت کافی بزرگ شده بود. به همین دلیل از محبت کردن می ترسید. از دوست داشتن واهمه داشت و به اهمیت دادن دیگران، ضعف می گفت.

کمی از نیمه شب می گذشت اما خیال خوابیدن نداشت. باید چند مدل کیک و کوکی آماده می کرد. ویتترین کافه خالی بود. کمر بند پیش بند چین دارش را گره زد و مشغول آماده کردن مواد شد. آرد، تخم مرغ، پودر شکر... همه ی مواد بدون محرک لازم نمی توانستند تبدیل به چیز دیگری شوند. این رازشان بود. زندگی آدم ها هم بدون محرک، تبدیل به چیز دیگری نمی شد. حوله ی چهارخانه را از روی ظرف سفالی گرفت. لذت بخش ترین قسمت کار همین بود. پف کردن خمیر بعد از استراحت و پر شدن ظرف. سلفون را از روی آن کشید و نوک انگشتانش را داخل خمیر فرو برد و جمعش کرد. گوله ی نرم و سفید را روی سطح کار آرد پاشی شده گذاشت و وردنه کشید.

بعضی آدم ها خمیر همه کاره بودند. هر چیزی را می شد در دلشان پنهان کرد. گاهی نان های شیرین می شدند و گاهی نان های سبزیجات و پنیر ترش. بعضی آدم ها قالب خودشان را داشتند و هیچ وقت نمی شد آنها را تبدیل به چیز دیگری کرد. دایره ی خمیری اش را به قطر و شعاع برش زد. می خواست از مخلوط پنیر استفاده کند. رومال ماست و کره و زرده ی تخم مرغ با چند قطره زعفران، عالی می

شد. با حوصله و وسواس شکل های دلخواهش را پیچید و نیم ساعت استراحت داد. ساعت چهار صبح را نشان می داد که بالاخره سفارش های فردایش تمام شد. ویتترین کافه پر و آشپزخانه کاملاً به هم ریخته بود. از پنجره ی باریک نگاهی به حیاط انداخت. چراغ های بیرون را روشن می گذاشت. نوری که محوطه را روشن می کرد باعث می شد حس کند تنها نیست. سال ها زندگی با ماماها به او یاد داده بود نترس باشد اما نترسیدن و تنها بودن با هم فرق داشتند. حرف های والا دوباره در ذهنش تکرار شد. خاطراتی که گم نشده بود و فقط جایی پنهان مانده بود. آشپزخانه را به حال خودش گذاشت و به اتاق بالا رفت. جایی که سالیان قبل اتاق کار خانم دکتر بود.

سعی کرده بود وسایل اتاق را تغییر ندهد. خوش باورانه فکر می کرد روزی والا برای دیدن وسایل مادرش می آید. بعد از شنیدن داستان زندگی اش، امید داشت که می تواند حس گمشده را در دلش زنده کند. اما اشتباه می کرد. آدم ها تا خودشان نمی خواستند هیچ تغییری به وجود نمی آمد. بی هدف کتاب های کتابخانه را جابجا کرد. روانشناسی کودک و روش های یادگیری. دو کتاب شعر از اخوان ثالث و مهدی سهریلی. یک ساعت رومیزی کوچک با نقش پرنده ای در مکعب آن که رو به آسمان می خواند. مشتی خاطرات قدیمی و خاک خورده شبیه به همان چیزهایی که در زندگی با ماماها دیده بود. با برداشتن آلبوم عکسی که در کمد بود، کف اتاق نشست. صفحه ی اول عکس هایی از بچه ها قد و نیم قد بود. دخترها با بلوز ملوانی و دامن پلیسه و پسرها با شلوار سورمه ای. ورق بعدی جشن هایی بود که در مهد برگزار می شد. ریشه های رنگی و فانوس های کاغذی. حس آشنایی از تولد. لبخندی گوشه ی لبش نشست. ورق های بعدی هم روزهای مهد کودک را به تصویر کشیده بود. روی یکی از عکس ها لحظه ای توقف کرد. آلبوم را بالا کشید و با دقت نگاه کرد. چند بچه مشغول بازی بودند و پشت آنها روی پله های ورودی زنی نشسته بود. از مادرش آغوشش را به خاطر داشت و موهای تیره ای که تا روی گردنش می آمد. انگشت روی صورت خندانش کشید. مادرش

آنجا بود. روی پله های همین ساختمان. قلبش تندتر شروع به تپیدن کرد. عکس های بعدی را با دقت بیشتری نگاه کرد. دنبال ردپایی می گشت و مهم نبود که او را به کجا می برد. شاید چیزی که گم کرده بود را آنجا می توانست بیابد... .

به لطف اسم و رسم والا کریمیان توانست در ساعت غیر ملاقات به دیدن گندم جان برود. پرستارهای هر دو شیفت را حالا می شناخت. به لبخند یکی از آن ها پاسخ داد و پرسید: دکتر امروز برای ویزیت اومده؟

بله. با آقای که تو اتاق هستن حرف زدن.

آقا؟

پرستار برای تایید سرتکان داد. سرعتی به قدم هایش داد. بی شک والا آنجا بود. می دانست که برخلاف چیزی که نشان می داد آنقدر ها هم بی تفاوت نبود. با دیدنش بالای تخت گندم جان ایستاد. متوجه حضورش نشده بود. دست به سینه و متفکر ایستاده بود و نگاهش می کرد. انگار دنبال جواب سوالاتی بود که آنجا نوشته شده بود. درست روی صورت چروکیده گندم جان. هنوز زین ماندن و رفتن مردد بود که والا سمتش چرخید. با دیدنش گره دستانش را باز کرد و برایش سرتکان داد.

جلو رفت و زیر لبی سلام کرد. والا هم همانطور جوابش را داد. روی صورت گندم جان خم شد و پیشانی اش را بوسید و پتو را تا روی سینه اش بالا کشید.

- فکر می کنی سردش میشه؟

کف دست های پیرزن را مرتب روی پتو گذاشت و جواب والا را داد: اوهوم. سردش میشه... گرمش میشه... دلش تنگ میشه. حتی صداها مون رو می شنوه.

- فکر میکنی حالش خوب میشه؟

کمر راست کرد و با والا رخ به رخ شد: امیدم رو از دست نمیدم.

-امید مزخرفه هلیا. اگر چیزی رو می خوای باید به دست بیاری. اگر هم توان به دست آوردن چیزی رو نداری باید رهاس کنی. قانون زندگی همینه.

-با دکترش حرف زدی؟

-بریم بیرون حرف بزنیم. اینجا نمیشه.

چیزی در وجودش بود که نگرانش می کرد. به ناچار با او هم قدم شد. والا مسیر طولانی تری را انتخاب کرد تا از ساختمان بیمارستان خارج شوند. محوطه ی سبز کوچکی انتهای حیاط بود. به همان سمت رفتند.

عصبی بازوی والا را کشید: همین جا خوبه.

فصل ۱۰

چیزی در وجودش بود که نگرانش می کرد. به ناچار با او هم قدم شد. والا مسیر طولانی تری را انتخاب کرد تا از ساختمان بیمارستان خارج شوند. محوطه ی سبز کوچکی انتهای حیاط بود. به همان سمت رفتند.

عصبی بازوی والا را کشید: همین جا خوبه.

-چرا انقدر بهم ریخته ای...طوری شده؟

چانه بالا داد: به غیر از زنی که اون بالا تو آی سیو خوابیده و چشم باز نمی کنه و کارهای کافه و بی خوابی این چند وقت، و مهم تر از همه چالشی که جنابعالی تو خاطرات من ایجاد کردی، نه...چیز دیگه ای نیست.

والا برخلاف توپ و تشری که رفته بود لبخند کمرنگی به لب آورد: قوی تر از این حرفایی. سرتکان داد: نه چندان.

-بیا بشین رو نیمکت. باید دتر مورد یه سری مسائل حرف بزیم.

نگران راه افتاد:جلسه ی پزشکی دیروز خیلی بد بود نه؟ برای همین زنگ نزدی بهم بگی؟
والا او را روی نیمکت نشاند و مقابلش ایستاد. طوری که جز او چیزی نمی دید و مرکز توجه اش شده بود.

بچه هاش رو پیدا کردم.

دهانش برای گفتن حرفی باز و بسته شد اما نتوانست کلمه ای به زبان بیاورد.والا ادامه داد:هیچ کدوم نمی تونن برگردن.

-ازشون خواستی بیان؟

والا مثل وقت هایی که می خواست نشان دهد موضوع مهمی نیست پوزخندی زد و شانه بالا داد:معلومه که نه. به من ربطی نداشت. فقط گفتم که مادرشون در چه وضعیتی. اونا چیز زیادی یادشون نیست.پسرش بخاطر دیالیز بستریه و دختره هم داره تدارک عروسی بچه اش رو میبینه.
حالا دیگه می دانست که والا اهمیت می دهد. حتی اگر پنهانش می کرد و نشان نمی داد.بی حرف به ادامه ی صحبت هایش گوش داد.

-البته تعجب نکردم.آدم چیزی رو درو می کنه که قبلا کاشته. نمیشه که درد بکاری و غم درو نکنی.حتی به اون بچه ها حق میدم مادری که رهاشون کرده رو نخوان.حتی در حد یه تماس تصویری.

-چطوری پیداشون کردی؟

-مهمه؟

پلک زد:اوهموم.

-یه سری آشنا داشتم که برام پیگیری کردن. پول سیاه به درد همین روزا می خوره دیگه.

تمام اسکناس های دنیا هم نمی توانست توجه ای که والا به این مساله نشان داده بود را توجیح کند. دستش را دراز کرد: میشه پیشم بشینی؟

والا لحظه ای نگاهش کرد. شاید مردد بود اما تصمیمش را گرفت و نشست.

شانه هاشان به هم چسبیده بود. کافی بود کمی سرش را خم کند تا یک تکیه گاه امن داشته باشد. همین کار را کرد و با آسودگی چشم بست: والا... -بله؟

بله اش لطافت جانم را داشت. لبخند زد: خوشحالم که اینجایی. -بود و نبودم مهمه؟

چشم باز کرد و به درختان کاجی که آن طرف باغچه کاشته شده بود نگاه کرد. بلندقامت و سبز. -مهمه چون تو می خوای کسی باشی که نیستی. در حالیکه همینی که هستی ارزشمند. -فیلسوف شدی؟

لبخند زد و ندیده می توانست سنگینی نگاه نوازشگر والا را روی صورتش حس کند: دارم از نو می شناسمت آقای کریمیان. حالا بهم بگو دکتر گندم جان بهت چی گفت. آماده ام تا خبرهای بد رو هم بشنوم. -سکته ای که درگیرش کرده به انسداد عروق خونی اش ربط داره. برای برطرف کردن اون لخته و گرفتگی فعلا دو روش تجویز میشه. اما تا به هوش او مدنش باید منتظر بمونیم. بعد از اون دکتر برای جراحی آمادش می کنه. اما اینکه چند درصد شانس موفقیت هست رو نمی دونن. -جراحی مغز تو این سن و سال؟

دست والا روی پنجه اش نشست. دستان بزرگی که انگشتانش را تنگ در بر گرفته بود. -عواقب

زیادی داره. حتی ممکنه اصلا مقدور نباشه.

غمگین آهش را بیرون داد: می تونم با بچه هاش حرف بزنم؟ - که چی بگی؟ - قانعشون کنم تا بهش یه فرصت بدن. این ممکنه آخرین فرصت باشه.

والا با شست روی مچش را نوازش کرد: باشه... باشه عزیزم. هرچی تو بخوای.

اگر چند دقیقه ی دیگر به همان حالت می ماند اتفاقی نمی افتاد. او و والا انگار به جز خودشان کسی را نداشتند.

هنوز چندان از حس خوبش لذت نبرده بود که تلفن همراه والا زنگ خورد. خودش را کنار کشید. دست والا هنوز روی مچش بود.

-الو آراین؟

صدای آراین رئوفی به اندازه ای بلند بود که بتواند واضح آن را بشنود.

-کجایی؟ باید سریع خودت رو برسونی دفتر و ثوقی.

-چه خبر شده؟

-نازلی برات احضاریه فرستاده.

جاخورده دست هایش را مشت کرد. والا از جا پرید: چی؟

دیگر نمی توانست صدای آراین را بشنود. والا یکی دو قدم دیگر راه رفت و غرید: مگه نگفتی

حواست بهش هست؟ این چه گندیه آراین!

استرس به جانش افتاد و از روی نیمکت بلند شد. والا انگار تازه متوجه حضورش شده باشد قدمی

جلو آمد و دستش را گرفت. حسی شبیه دلگرمی به جانش ریخت.

-برو پیش و ثوقی من هم دارم میام.

نگران لب گزید:طوری شده والا؟

-مهم نیست. حلش می کنم. فقط...یادت بمونه هیچ چیز اونطور که به نظر می رسه نیست.

-یعنی چی؟

والا دستش را با فشار کوتاهی رها می کند:ممکنه یکی دو روزی در دسترس نباشم. می تونی مواظب همه چیز باشی؟

-داری نگرانم میکنی والا. چی شده؟ برای چی یکی دو روز نباشی؟

-نازلی...برام دردسر درست کرده. باید حلش کنم.

نمی خواست نام نازلی را به غیر از موارد کاری کنار والا بشنود. سر تکان داد:پس کاریه.

-آره. همه چیز مربوط به کاره. من باید برم. مواظب خودت باش.

چند قدمی با او همراه شد:منو بی خبر نذار. باشه؟

والا سر تکان داد.بعد از رفتنش با فکری در گیر وارد ساختمان بیمارستان شد.باید منتظر می ماند و

دوباره با دکتر گندم جان حرف می زد. باید به بچه هایش حقیقت را می گفت.شاید نمی توانستند

برای دیدن مادرشان بیایند اما لااقل می توانستند با او حرف بزنند[?][?][?].

تمام عصر دلشوره ی والا را داشت.اما حسی به او می گفت باید صبر کند تا والا خودش تماس

بگیرد. باید به او اعتماد می کرد. گفته بود مشکلات کاری دارد و همه را حل می کند.عصبی دستی

به پیشانی اش کشید.ایستادن کسی درست مقابل نیمکتی که روی آن نشسته بود باعث شد سربلند

کند.بامداد آذری با لبخند نگاهش می کرد.

-از این به بعد خواستم پیدات کنم باید اینجا بیام.

با دست به جای خالی نیمکت اشاره کرد تا بامداد هم بنشیند و جوابش را داد:زندگی من هم یجورایی

با بیمارستان گره خورده.

خدا رو شکر کن با دکتر گره نخورده.

شوخی آذری باعث خنده اش می شود: انقدر بده؟

بامداد راحت تکیه داد و پا روی پا انداخت: خیلی.

غلو می کند. شاید سختی هایی داشته باشد اما نه آنطور که شنیده می شود.

-شاید برای همین که دکترها با همکارهاشون ازدواج می کنن. اینطوری درک بیشتری از همدیگه دارن.

-درسته. اما می تونه یه علت دیگه هم داشته باشه.

کنجکاو دست زیر چانه زد: چی؟

بامداد به صورتش نگاهی انداخت. چشمان آبی اش مهربان بود: شاید چون اونا مثل من شانس اینو نداشتن که با آدم های دیگه ای آشنا بشن.

منظور پشت کلامش کاملاً واضح بود. آنقدر که خودش را به آن راه بزند و با لبخندی بحث را به جای دیگری بکشاند.

-راستی باورتون میشه؟ بچه های گندم جان رو پیدا کردیم.

_داری جدی میگی؟

سرتکان داد. کار والا بود و این برایش ارزشمند بود. بامداد منتظر نگاهش می کرد. ذهنش را از والا دور کرد تا بتواند جواب درستی بدهد.

بیچه هاش قبول نکردن بیان. امیدوارم بتونم دوباره باهاشون حرف بزنم و قانعشون کنم.

-می تونی.

نگاهش کرد. بامداد با لبخند به صورتش زل زده بود: اگه بخوای می تونی از پس هر کاری بریای.

همونطور که تا الان تونستی.

سرتکان داد: امیدوارم همینطور باشه. شاید این آخرین فرصتشون باشه.

-برای والا کریمیان چی؟ ممکنه آخرین فرصت اون هم باشه.

-این روزها بیشتر میاد بیمارستان. چی ممکنه به غیر از مادرش باعث باشه؟

-شاید حضور تو.

توقع چنین اشاره‌ی واضحی را نداشت. دکتر آذری نفسش را بیرون داد: آدم‌های زیادی هستن که

برای انجام کارهایی که تو اخلاقیات یا خصوصیاتشون نیست نیاز به محرک دارن. شاید تو اون

محرک هستی که والا رو وادار کردی آدم بهتری باشه.

-شاید والا از اول هم آدم بهتری بود. فقط من اونطور که باید نمی شناختمش.

-چی فرق کرده؟

عجیب بود که با دکتر داشت در این مورد صحبت می کرد. صدای بامداد را شنید. مصر دانستن

بود: چی تغییر کرده هلیا جان؟

-من.

این تنها جوابی بود که به فکرش رسید. با صورت آذری نگاه کرد: من تغییر کردم مگه نه؟

سرتکان دادنش به نظر غمگین می آمد: عشق و دوست داشتن آدم هارو تغییر میده. وقتی یکی تو قلب

یکه همه چیز فرق می کنه.

نمی توانست جوابی بدهد. لاقلا در این مورد با مردی که فکر می کرد حسی به او دارد ممکن

نبود. انگار دکتر آذری هم این موضوع را درک کرده بود که لبخندی تحویلش داد و دست به سینه به

نیمکت تکیه داد.

-یه نقاش معروف فرانسوی میگه: "چیزی در ذهن نیست مگر اینکه قبل تر در حس بوده باشه." بهش

فکر کن هلیا...

خب، من یه سر به گندم جان می زنم و بعد میرم. اگر برای راضی کرده بچه هاش به کمک احتیاج داشتی خبرم کن. می تونم باهاشون حرف بزنم.

با ایستادن آذری، از جا بلند شد: میرید؟

-آره. یه سری کار هست که باید انجام بدم. یادت باشه کمکی خواستی بهم بگی. دست پیش آمده ی آذری را فشرد: ممنون. همیشه روی کمک شما حساب کردم.

?

با رفتن آذری راه افتاد. باید به خانه می رفت. شادی و حامد از صبح مشغول بودند. نمی خواست شادی را خیلی خسته کند. بیرون محوطه برای تاکسی منتظر بود که ماشین آشنایی مقابلش ایستاد. با دیدن آرین نگران نگاهی به صندلی پشت انداخت. والا نبود.

-سلام هلیا جان... بیا بالا.

جلوتر رفت و از شیشه ی باز جواب آرین را داد: سلام. طوری شده؟ والا کجاست؟

آرین دستی به ته ریشش کشید: نه بابا خوبه. خونه است. می برمت پیشش.

ترسی که به دلش افتاده بود را پس زد و سوار شد. درحالی که کمربندش را می بست از آرین پرسید: بهم زنگ نزد. حالش خوبه؟

آرین سرتکان داد: آره. تا برسیم خونه یکم حرف بزنیم؟

در مورد چی؟

-والا.

ناگفته های زیادی در مورد والا بود. اما اینکه او و آرین صحبت مشترکی داشته باشند کمی بعید به نظر می رسید. آرین انگار فکرش را خوانده بود که مخاطب قرارش داد: می دونم شروع چندان خوبی نداشتیم. خصوصاً روز عقد والا و نازلی که همه چیز بهم ریخت. اما اینو مطمئنم که به والا اهمیت میدی.

ابرو درهم کشید: گفتی حالش خوبه. ولی انگار اتفاقی افتاده. آره؟

آرین شانه بالا داد: حال جسمیش خوبه. روحی هم بد نیست اما فکرش بهم ریخته.

پس موضوع چیز دیگری بود. شاید حرف های مگویی که والا به زبان نمی آورد. نفسش را بیرون

داد: اما حرفایی که می خوای بهم بگی دقیقا هموناییه که والا راجع بهش حرف نمی زنه. درسته؟

آرین به تایید سر تکان داد: آره.

کنجکاو شنیدن بود. درست مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب می رسید. اما دلیل محکم تری بود

که مانع می شد به حرف های آرین گوش دهد برای خودش سر تکان داد و تصمیمش را گرفت: فکر

نمی کنم شنیدنش درست باشه.

آرین نیم نگاه متعجبی سمتش انداخت: شوخی میکنی؟

-نه. دروغه اگه بگم کنجکاو نیستم. چون می دونم والا حرف های ناگفته ی زیادی داره.

-پس مشکل چیه؟

-می خوام اما نمی تونم وقتی خودش تمایلی نداره اونارو بشنوم.

پوزخند آرین واضح بود: که اونم هیچوقت ممکن نمیشه. فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی

خانم هلیا و درک کنی که دونستنت بیشتر از بی خبریت می تونه کمک کنه.

می فهمید که قصد و نیت آرین کمک به والا است. دست هایش را روی هم گذاشت و به تردد ماشین

ها نگاه کرد. آدم هایی که هر کدام یک قصه داشتند.

-اگه خودش می تونست از پس این قضیه بریاد تا حالا اوامده بود هلیا. اینو منی که سالهاست می

شناسمش می دونم.

کلافه دستی به صورتش کشید: والا تغییر کرده. تو شاید متوجه نشده باشی اما من می بینم.

آرین نیم نگاهی سمتش انداخت: اون تو زندگیش فقط به کسایی اهمیت میده که می خواد. یعنی تو.

شنیدنش حتی از زبان آرین هم حس خوبی داشت. اما هنوز چندان از این حس لذت نبرده بود که

آرین خیالش را از هم پاشید: اما اهمیت دادنش همیشه به نفع طرف مقابل تموم نمیشه.

-یعنی چی؟

-اینو دیگه من نمی دونم. والا تصمیم می گیره.

دلشوره ی بیشتری به نگرانی های این روزهایش اضافه شده بود. دلش برای روزهای ساده و آرامش تنگ شده بود. برای خانه ی کوچکش با ماماها.

فصل ۱۱

آرین با فاصله ی کمی از او جلوتر قدم برمی داشت. نگاهش را از حیاط آشنای خانه ی والا گرفت و سعی کرد ذهنش را از هر پیش داوری خالی کند.

برای دانستن چیزهایی که قرار بود بشنود نیاز بود هیچ قضاوت قبلی نداشته باشد. اما با تمام این اوصاف حسی به او می گفت که قرار نیست چیزهای خوبی بشنود. کلافه نفسش را بیرون داد و پله هایی که حیاط را به ایوان و خانه متصل می کرد را بالا رفت. آرین کنار در ورودی ایستاده بود تا نزدیک شود. نگاهش می گفت هنوز برای حرف های ناگفته دیر نشده است اما می دانست که نمی تواند این کار را بکند. با لبخندی که سعی می کرد روی لبش حفظ کند قدم به خانه ی والا گذاشت. در بدو ورود چمدان نیمه بازی توجه اش را جلب کرد. چند پیراهن مردانه و یک کیف مدارک از در باز آن پیدا بود. قبل از آنکه فرصت کند چیزی از آرین پرسد صدای والا را شنید که با تلفن همراهش حرف می زد. انگار هنوز متوجه ی حضورشان نشده بود.

-می خوام وکالت بدم. آره. فعلا برگشتنم معلوم نیست. پروازم یکی دو ساعت دیگه است.

بی طاقت سمت آراین چرخید:داره کجا میره؟

ابرو بالا انداختنش معنای زیادی داشت. نمی خواست از تصمیمش پشیمان شود. وقت تاسف خوردن نبود. قدمی به جلو برداشت و کنار چمدان ایستاد. سعی کرد به هیچ کدام از وسایل نگاه نکند. به عوض سرش را بالا گرفت و به والا خیره شد که بالاخره متوجه حضورشان شده بود.

ابرو درهم کشیده نیم نگاهی سمت آراین انداخت و بعد تماسش را با یک خداحافظی سرسری تمام کرد.

-آراین؟

والا سمتش می امد و عجیب بود که دیگر در مقابلش احساس کوتاهی نمی کرد. منتظر بود تا تمام قد مقابل این مرد بایستد و حرفش را بشنود.

-جایی میری والا؟

می دید که عصبی و کلافه است. لب پایش را زیر دندان فشرد و دستی به آشفته گی موهایش کشید.

-می خواستم بهت زنگ بزنم...

سرتکان داد و با پا،ضربه ی کوتاهی به چمدان باز زد که مثل یک دهن کجی بزرگ به نظر می رسید.

-از فرودگاه؟

-هلیا گوش کن.

نمی خواست بغض کند اما چانه اش بی اراده لرزید. با تمام تظاهر به قوی بودن باز هم رفتن والا مثل تمام شدن تمام مکاجرا بود.

-گوش می کنم...بگو

والا کلافه روی اولین صندلی نشست و یکی دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. آستین هایش بی

دقت تا آرنج لوله شده بود.

-یه سری برنامه ها داشتم. با همون آدم هایی که اولین بار تو مهمونی دیدی. یادته؟
خاطره ی اولین هدیه و ست کامل لباسی که آورده بود را هنوز به خاطر داشت و جمله ی والا برای توصیفش که تا مدت ها ملکه ی ذهنش بود. سرتکان داد و والا ادامه داد.

-برنامه هام به هم ریخته و مجبورم یه مدت نباشم.

نگران پرسید: ورشکست شدی؟

والا گفت نه و آرنج گفت بله. هر دو به سوالش جواب داده بودند. عصبی انگشت شصتش را زیر

دندان گرفت. والا برای آرنج خط و نشان کشید: برو بیرون!

-برم که گند بزنی به همه چیز؟

-آرنج!

-یا حرف بزنی و تمومش کن یا من میگم. مهم نیست که این خانم بخواد بشنوه یا نه. من بهش میگم که جریان از چه قراره.

والا تقریبا نیم خیز شد تا سمت آرنج برود. وحشت زده هینی کشید و مقابلش ایستاد: والا!

آرنج همچنان غرولند می کرد: مجبورم نکن!

غرش والا درست زیر گوشش بود: جراتش رو داری حرف بزنی. می کشمت!

کف دستش را روی سینه ی والا گذاشت و کمی به عقب هل داد. البته که زور عقب راندنش را نداشت و این والا بود که همراهی کرد. در حالیکه نگران از خیزش دوباره بینشان بود سمت آرنج نیم نگاهی انداخت که عصبی به والا زل زده بود.

والا داد زد: چیزایی که من نمی تونم بگم رو تو به جراتی می خوای به بزونی بیاری؟ ها؟

آرنج سری از تاسف تکان داد: پس الان داری کار بهتری می کنی؟ یه مدت گم و گور میشی و می

ذاری هر کسی خواست برداره و تموم؟

از جنگ و دعوا می ترسید. احساس اینکه این دو مرد هر لحظه با هم گلاویز شوند تنش را به ریشه انداخته بود.

-بسه...بسه! والا بشین. بشین لطفا! نمی دونم اینجا چه خبره و تا وقتی خودت نخوای بهم بگی، هیچ حرفی ندارم. فقط یک چیزو ازت می پرسم و بعد میرم.

-هلیا...الان وقتش نیست.

-من هم تموم عمرم وقت ندارم برای یه جواب منتظر بمونم.

طعنه اش کارساز شد و والا بالاخره با حالت راحت تری به صندلی اش تکیه کرد. امیدوار بود آراین هم به سکوتش ادامه دهد.

-موضوع بین منو تو، نه پول بوده نه عشق و نه هیچ چیز دیگه. اما یه چیزی هست که باعث شده من تو ملک مادريت بمونم و تو حواست بهم باشه. اون چیه؟

-من دوستت دارم هلیا. اینو می دونی!

-می دونم. اما چرا دوستم داری رو بهم نگفتی.

می دید که والا چطور کلمات را می جود و به زبان نمی آورد. باید وادارش می کرد.

اگه بهم نگگی اونوقت از آراین می پرسم و مطمئنم که اون مثل تو چیزی رو پنهان نمی کنه. اما میدونی مشکلت چیه؟ هر داستاتیر که بگه رو باور می کنم.

آراین را به خوبی نمی شناخت و حتی یک درصد هم به چیزی که می گفت اطمینان نداشت اما برای باز کردن زبان والا نیاز بود.

-نمی دونم داری دنبال چی می گردی اما من حرفی برای گفتن ندارم.

صدای پوزخند آراین چیز دیگری می گفت. مقابل چمدان خم شد و کیف مدارک را برداشت. در حالیکه درش را باز می کرد امیدوار بود چیزی که آنجا می بیند همان چیزی نباشد که به آن فکر می

کند.

پاسپورت نازلی درست کنار پاسپورت والا بود. لبی که می رفت برای گفتن جمله ای باز شود را محکم زیر دندان فشرد. طعم خون هم باعث نشد دهان باز کند. گذرنامه ها را روی لباس ها انداخت. والا با نازلی می رفت و او را و گندم جان را و کافه ی مادام هل را تنها می گذاشت. برای کسی که نمی خواست بماند، پافشاری در نگه داشتش جواب نمی داد.

والا مقابلش ایستاد و راه رفتنش را سد کرد: اینطوری که به نظر می رسه نیست. احساس می کرد بار سنگینی روی گردن و شانه هایش گذاشته اند که نمی تواند سرش را بالا بگیرد. با وجود لرزش صدایش سعی کرد حرف بزند: باید قبولش کنم. انقدری که این وضعیت اشتباه منه اشتباه تو نیست.

-اینطوری نگو!

به صدای دلخور و عصبی اش اهمیتی نداد و راهش را کج کرد. اما والا دوباره مانعش شد: فقط درکم کن.

دستان والا بازوهایش را گرفته بود و جوری نگاهش می کرد که انگار آخرین طناب برای نجاتش بود. سعی کرد دستش را پس بکشد:

_درکت کنم؟ دقیقا برای کدوم دلیل باید اینکارو بکنم؟ تو بعد از... بعد از تمام چیزهایی که این مدت بینمون شروع شد... بعد از اینکه اجازه دادی فکر کنم تو... بهم اهمیت میدی حالا پاسپورت یه زن دیگه رو تو چمدونت داری و فکر می کنی من باید درکش کنم؟

والا بازویش را کمی محکم تر فشرد: من اگه نازلی رو می خواستم هیچی مانع نمی شد. اینو چندبار باید بهت بگم تا قبولش کنی؟

ناامید پوزخند زد: از تمام حرفام فقط اینو شنیدی؟ لابد من هم باید برات کف بزنم. آره؟

والا لحظه ای پلک بست و نفسش را بیرون داد. انگار همیشه برای گفتن چیزی مردد بود که به زندگی هر دو نفرشان وابسته بود. همین بود که غمگین و ناامیدش می کرد. نمی دانست کجای داستان والاست. در فکرش یا در قلبش. و شاید فقط در جایی که هر لحظه اراده می کرد، بی توضیح به حال خود رهایش می کرد. حتی فکر کردن به چنین چیزی باعث می شد بغض محکم تر گلایش را بفشارد. عصبی دندان روی هم سایید و غرید: ولم کن!

رهایش نکرد و محکم تر نگهش داشت: نه!

تقلا کرد تا خودش را آزاد کند اما چندان موفق نبود. همین باعث شد گریه اش بگیرد. ناتوان بود. در دوست داشتن والا و تنها گذاشتنش. سرش را تا جایی که ممکن بود پایین گرفت اما والا رهایش نکرد. به عوض دست دور شانه اش انداخت و او را به سینه اش فشرد. اگر چه آدم ها با زبانشان دروغ می گفتند اما دست هایشان حقیقت را برملا می کرد. مردی که آنطور با مالکیت بغلش کرده بود و نفس های گرمش را سخاوتمندانه روی صورتش می پاشید و مهربانی پنهانش را با بوسه های کوتاه روی سرو صورتش پخش می کرد، روی دیگری داشت که می توانست نامهربان و لجوج باشد. دست هایش را روی سینه والا مشت کرد و اجازه داد چند لحظه ای به همان حالت بمانند. والا با هر دو دست صورتش را نگه داشت و وادارش کرد سربلند کند تا چشم در چشم بشوند.

- هلیا... حرف هایی هست که باید بهت بگو.

به مردمک هایش زل زد. تصویر خودش را می دید: پس بگو.

والا با انگشت چانه اش را نوازش کرد: کارم با اعداد و ارقام... با حساب و کتاب خوبه. می تونم هر معامله ای رو به سرانجام برسونم. اما اینکه بخوام روی تو ریسک کنم منو می ترسونه.

سرش را جلوتر برد و با میل بوسه ی کوتاهی روی چانه اش نشانده. زبری ته ریش لبش را به گزگز انداخت اما اهمیت نداد. والا حرفش را نیمه کاره گذاشت و لحظه ی کوتاهی نگاهش کرد. بعد از

آن همه چیز در تندترین حالت ممکن اتفاق افتاد. والا سرش را محکم نگه داشت و فاصله را تمام کرد. لب هایش محکم و حریص بودند و چیزی را در وجودش ذوب می کرد که قبل از آن حس نکرده بود. با والا چند قدمی به عقب برداشت و به دیوار پشت سرش چسبید. پنجه ی والا از روی گونه هایش پایین کشیده شد و روی لختی گردنش نشست. می دانست که اگر همینطور پیش بروند، مهار خیلی چیزها سخت می شد. قلبش روی دور تند افتاده بود و دلش ضعف می رفت. اجازه داد طعم خوب دوست داشتن را فقط کمی بیشتر بچشد. مطمئن بود که والا را دوست دارد و شاید همین موضوع بود که باور هر چیزی را سخت تر می کرد. وقتی لب های والا دوباره دهانش را نوازش کرد تصمیمش را گرفت. سرش را عقب کشید و همه چیز را تمام کرد. جراتی به چشم هایش داد و به مرد مقابلش که تند نفس می کشید نگاه کرد. با چشمان بسته سعی می کرد نفس هایش را کنترل کند.

می توانست چراغانی مردمک هایش را ببیند. مردی که آنطور شیفته نگاهش می کرد نمی توانست تنهایش بگذارد. اگر هم قصد رفتن داشت باید همه چیز را تمام می کرد. دل نیم بند به کار هیچ کس نمی آمد.

والا بود که انگشتانش را لای انگشتان باریکش فرستاد و دستش را فشرد. در حالیکه او را سمت انتهای سالن کشاند و جاییکه پاسیو سبزش قرار داشت. نمی دانست در انتهای قدم هایشان چه اتفاقی می افتد. اگر مامهلن بود می گفت که اعتماد کند تا نتیجه را ببیند. والا او را از بین گلدان های بزرگ سرخس رد کرد و کنار کمد باریکی ایستاد. در حالیکه روی پا خ ۹م می شد از پشت گلدان رونده ای کلید کوچکی بیرون کشید. کارهایش را سکوت و سرعت انجام می داد. انگار می ترسید هر تعلل او را در تصمیمی که گرفته بود منصرف کند. روی پا نشست و منتظر به دستان والا نگاه کرد. از کمد پایین قفسه آلبومی بیرون کشید و پوشه ی سفید رنگی را از وسط آن خارج کرد. قبل از گشودن هر

آن چیزی که تا به امروز پنهانش کرده بود، لحظه ای مکث کرد: می دونم نتیجه ی حرفایی که الان می
خوای بشنوی چیه. این مدت فقط می خواستم نادیده اش بگیرم. اما چیزی که همین چند دقیقه قبل
بینمون اتفاق افتاد. احساسی که از سمت تو دریافت کردم، مطمئنم کرد که این تصمیم درستی حتی
اگر عواقب چندان درستی نداشته باشه.

سرتکان داد و اجازه داد والا کار را تمام کند. تکه پاره های روزنامه ای که از پوشه بیرون
کشید، قدیمی و کرم رنگ بود. همه را سمتش گرفت و منتظر ماند. نمی دانست بین خطوط سربی
روزنامه چه رازی پنهان شده است. برگه ها را گرفت و با احتیاط باز کرد. تیتراژ درستی در صفحه ی
حوادث چاپ شده بود.

"آتش سوزی در مهد کودک جان چند نفر را گرفت"

"تلاش آتش نشان ها نتوانست همه را نجات دهد. بازرس ویژه از علل حادثه حرفی نزده است."

"دکتر کریمیان، خیر و مسئول مهد کودک در این حادثه آسیب دید."

"تعداد کشته شدگان به پنج نفر رسید."

سرش را بالا گرفت و پرسوال به والا نگاه کرد.

مهد کودک آتش گرفته بود؟

والا آلبوم را جلو کشید و سرتکان داد.

چطور؟ خدای من. بچه ها آسیب دیدن مگه نه؟

والا دوباره سرتکان داد: کار من بود هلیا.

دست خودش نبود که از صراحت کلام والا صدا در گلویش ماند. آلبوم باز را روی پایش

گذاشت. تکه بریده های روزنامه از مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری هنوز زنده بود. صورت های

گریان و مادرانی که روی گورهای کوچک خم شده بودند. نفس هایش تند شده بود. سعی کرد

خودش را آرام کند اما موفق نبود. با سر انگشت روی دهانش کشید.

_کار تو؟... چرا؟

قرار بود اون سال به مسافرت بریم. از اون سفرهای خانوادگی که همیشه قولش رو می دادند اما کار و زندگی نمی داشت به اون قول پایبند بمونن. میترا... انقدر که نگران تنهایی و بی کسی بچه های دیگه بود، نگران من نبود. فکر می کرد همین که همه چیز دارم، همین که جلوی چشمش هستم همه چیز روبراهه. شاید هم... چون واقعا بچه ی خودش نبودم... مگه نه؟

دستش را گرفت و نگه داشت: مهم نیست والا... از اون کمبودها باز هم آدمی مثل تو بزرگ شده. یه آدم قوی.

والا در حالیکه هر دو دستش را زیر سینه گره می کرد به صورتش لبخند کم جانی زد: ای کاش واقعا همینطور بود که فکر می کنی.

اتفاقی که افتاده بود را نمی توانست هضم کند. اما محاکمه ی والا به دست خودش ناراحت کننده بود. قبل از آنکه چیزی بگوید والا شروع به حرف زدن کرد.

-زمستون بود. چند هفته قبل از عید. میترا داده بود همه جارو نقاشی کنند. نرده ها رو صورتی رنگ کرده بودن. دیوارها رو آبی. بیشتر اوقات تنها بودم. برای خودم تو زیرزمین یه خلوتگاه درست کرده بودم. گاهی یه کتاب برمیداشتم و پشت کمد دراز می کشیدم. کسی منو نمی دید. من هم بقیه رو نمی دیدم اما صداشون رو می شنیدم. سرد بود و فقط برای مدت کوتاهی بچه ها رو آورده بودند تو حیاط. می تونستم صدای عموزنجیرباف خوندشون رو بشنوم. یادمه چقدر دوست داشتم برم بالا و باهاشون بازی کنم اما بابام... اون عقیده داشت که من باید در حد اسم و رسم خانواده ام رفتار کنم. می دونی یعنی چی؟ یعنی هیچ دوست نزدیکی نداشتم. در مورد کسی نمی تونستم حرف بزنم. بابام سختگیر بود و چون سنش بالا رفته بود ارتباطمون خیلی جالب نبود.

انقدر روی کارهام وسواس داشت که از هر اشتباهی می ترسیدم. کسی خبری از اون زیر زمین نداشت به جز... گندم جانی که تو انقدر دوشش داری. بی سروصدا به کارهاش می رسید و می رفت. اون روز هم اومد تا یه چیزایی رو از زیرزمین برداره که متوجه من شد. بهم نگاه نمی کرد هلیا... یجوری که انگار وجود نداشتم. اون روز ازم پرسید سردت نیست؟ گفتم نه اما دروغ می گفتم. زمین نم داشت و حسابی سردم شده بود. یهو به فکر رسید آتیش درست کنم. دیده بودم که آمیرزا... بابای مهد رو میگم... دیده بودم که چطوری تو قوطی های فلزی آتیش درست می کنه. اونجا همه چیز بود تا بتونم اینکارو بکنم. تخته و کتاب و کاغذ. حرف های والا دلش را می سوزاند. تصور اینکه در ادامه ی این خاطرات اتفاقات چطور پیش رفته بودند سخت نبود. والادستی دور دهانش کشید و به صورتش زل زد.

یادمه یه پلیور آبی تنم بود با شماره دوزی های سفید. دستام رو بالا گرفته بودم تا گرم بشم. می خواستم بعد از اینکه چوبها سوختن خاموشش کنم اما نمی دونم چی شد که صدای بابام اومد. عصبانی داد می زد والا... والا همین الان بیا بیرون. هیچ وقت نمی گشت تا پیدام کنه اما اون روز... انگار مطمئن بود پایینم.. انگار کسی بهش گفته بود من اونجام. از ترسم دوییدم بیرون. اگه منو میدید که از زیرزمین بیرون اومدم یه دردسر بود اما درست کردن آتیش دردسر بیشتری بود. به خودم گفتم زود برمی گردم و خاموشش می کنم. فقط کافیه بابا و میترا نفهمن.

والا با نفس عمیقی ساکت شد. درحالیکه خودش را جلو می کشید از کمد بسته ی سیگارش را برداشت: فقط یه نخ... احتیاج دارم.

نمی خواست با دلداری دادن، ترحم کند. اشتباهی بود که ناخواسته به وجود آمده بود. سعی کرد به بریده های روزنامه و گورهای کوچک فکر نکند. والا پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را فرو

داد.

-آتش...کشیده بود به کتابخونه و سطل های رنگ و تینر هم همه چیزو بدتر کرده بود. زیرزمین بزرگ بود و تا بقیه متوجه بشن دیگه قابل مهار کردن نبود.وقتی تو راهرو داد می زدن آتش...تازه یادم افتاد چیکار کردم.ترسیده بودم و نمی خواستم بگم کار من بود.میترا داد می زد که بچه هارو از ساختمون خارج کنند.چند تا از بچه ها تو آشپزخونه بودن. وقت...ناهار بود.شعله از کف کشیده بود بالا.کپسول گاز منفجر شد.

پک بعدی را عمیقتر گرفت. به صورت مردی نگاه کرد که خودش را به آتش سوزی محکوم می کرد. چشم هایش خالی و بی حس بودند. انگار هر شب با همین کابوس خوابیده و بیدار شده بود.ته سیگار را زیر پا فشرد و به صورتش نگاه کرد:همون هیولایی هستم که انتظار میره. سرتکان داد:نه...هیولا نیستی. فقط بچه بودی.

-تو با آتش بازی می کردی؟

دوباره سرتکان داد:نه.

-باعث مرگ کسی شدی؟

-والا...

-باعث مرگ کسی نشدی اما من شدم.

-صبر کن ببینم...این چیزی بود که نمی تونستی بهم بگی و نازلی می دونست؟

منتظر تایید والا بود اما سرتکان دادنش چیزهای دیگری می گفت. پرسوال کمر صاف کرد:پس...

چیز دیگه ای هست که باید بدونم؟

والا دست دراز کرد و انگشتانش را فشرد. درحالیکه روی دستش خم می شد انگشت هایش را کوتاه

بوسید و دستش را رها کرد.

اون روز...اون آتیش سوزی به قیمت خیلی چیزا تموم شد.میترا حس می کرد نابود شده و بابام نمی تونست از سرزنش من و خودش دست برداره. اما با همه ی این حرفا چیزی از من نگفتن.قرار نبود تنها وارث کریمیان محاکمه بشه.اما خانواده ها...اونا داغدار بودند.

غم از دست دادن را خیلی زودتر از هرکسی چشیده بود. خاطرات کودکی اش از مادر و پدر کمرنگ و دور از دسترس بودند اما جای خالی آن دو هرگز پر نمی شد.

-می فهمم چطوریه والا.من هم پدر و مادر از دست دادم و مادر بزرگی که برام بهتر از مادر بود. نگاه والا روی صورتش خیره ماند:یادته پدر و مادرت...چرا فوت کردن؟

-تصادف کردن.

والا بی حرف سرتکان داد و دوباره آلبوم را دستش داد:ورق بزن.چیزهای بیشتری برای دیدن هست.چیزهایی که دونستن در موردشون همه چیز رو بین ما عوض می کنه.این دلیلی بود که نمی خواستم بدونی.

ناخودآگاهش داشت تلاش می کرد تا چیزی را به یادش بیاورد.شاید همان خاطراتی که والا می گفت فراموش کرده است.ترس از چیزی که نمی دانست قوی بود اما قوی تر از آن مردی بود که کنارش نشسته بود و تشویقش می کرد تا با واقعیت هایی که به نظر ترسناک می آمد روبرو شود.آلبوم را ورق زد.بریده روزنامه ها ادامه داشت.والا کوچک تر از آن بود که در آن زمان بتواند این خبرها را بایگانی کند.بی اراده فکرش را به زبان آورد:اینارو کی جمع کرده؟

-پدرم.

لب گزید:برای چی؟ اینا دردناکن.

والا سرتکان داد و نگاهش روی آلبوم خیره ماند: برای اینکه فراموش نکنم هر اشتباه، هر چقدر هم کوچک باشه چطور می تونه عواقب بزرگی داشته باشه.

باور نمی کرد پدری بخواهد با این روش تربیتی پیش برود. قبل از آنکه چیزی بگوید والا سر بلند کرد و لبخند بی جانی به صورت مبهوتش پاشید: درس رو خوب یاد گرفتم هلیا. یاد گرفتم اشتباه نکنم. کسی رو نزدیک خودم نگه ندارم. چون وابستگی به آدم های دیگه منو ضعیف می کنه. یاد گرفتم با پولم می تونم قدرتمند باشم و با تصمیماتم می تونم تو موضع قدرت بمونم. می دانست که حقیقت را می گوید. مردی که اولین بار با او روبرو شده بود همانی بود که والا تعریف می کرد.

در حالیکه برگ بعدی آلبوم را ورق می کرد زمزمه کرد: برای همین می خوام با نازلی بری. مگه نه؟ قدرت اون به قدرت تو اضافه میشه...

می خواست ادامه دهد اما عنوان های بریده شده اجازه نداد. والدین یک کودک در آتش سوزی مهد کودک جان باختند.

مغزش برای چند لحظه از پردازش چیزی که دیده بود بازماند. شاید اگر والا شروع به صحبت نمی کرد این وضعیت ادامه دار می شد.

-سه تا بچه و یه زن و مرد اون روز بخاطر آتش سوزی و انفجار جانشون رو از دست دادن. یه زن و مرد که دختر کوچولوشون با مادر بزرگش می اومد. یه دختر کوچولو با موهای گوش گوشی که گریه می کرد...

-نه!

این چیزی که والا می گفت امکان نداشت. پدر و مادرش در تصادف رانندگی فوت شده بودند نه در یک آتش سوزی که مصیب آن مردی بود که به تازگی بوسیده بودش. این واقعیت نداشت. آلبوم را

بست و کنار گذاشت: بسه! آگه این راهیه که برای از سرباز کردن من انتخاب کردی، باید بگم خیلی آدم ترسناکی هستی والا. من... میرم و دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. این انتخاب راحت تریه تا اینکه با این حرفا... با این مدارک که معلوم نیست حقیقت دارن یا نه...

عصبی دوباره آلبوم را ورق زد. عکس پرسنلی سیاه و سفیدی از مارد و پدرش بود. آن ها را می شناخت. شب های زیادی خوابشان را دیده بود. خواب مادرش که قرار بود برایش یک نی نی بیاورد. خواب پدرش که می خواست اولین روز مدرسه همراهی اش کند. عکس ها پیش چشمش تار شدند. لب روی هم فشرد و با پشت دست خیسی چشمش را گرفت.

-چی ازم می خوای؟ اون ملک؟ اون خونه؟ باشه... باشه. من دیگه تسلیمم. می تونی همه رو برداری... نیازی...

تصویر پدر و مادرش از مقابل چشمانش کنار نمی رفت. وقت هایی که ماما هلن بی صدا در آشپزخانه می گریست. وقت هایی که با هم سر خاکشان می رفتند. بارها شده بود که به نی نی داخل شکم مادرش که با او رفته بود حسودی کند. دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق هقش را خفه کند. این همه سال از ماما هلن دروغ شنیده بود. سمت والا چرخید و به صورت خسته و غمگینش نگاه کرد: اون وقف و حبس برای همین بود نه؟ مثل حق السکوت؟

-میترا می خواست یجوری جبران کنه. مادر بزرگت زیر بار نمی رفت.

-تو این همه سال می دونستی من کی هستم؟ آره؟ وقتی اون روز او مدم در خونه ات... می شناختیم؟

-بعدش شناختم. همون فاصله ای که تو از حال رفتی. مدارکت رو دیدم.

مشتش را مقابل دهانش گرفت و نالید: می دونستی و باز هم بهم نزدیک شدی؟

-هلیا

-با مادر بزرگم هم روبرو شده بودی؟ اون هم تو رو دیده بود؟

سرتکان دادنش تکذیب می کرد: هیچ وقت جسارتش رو نداشتم. فقط چند سال قبل فهمیدم برای اون ملک دنبال مستاجر می گرده. یکی رو پیدا کردم که ازش اجاره کنه.

یاد مستاجری افتاد که قبل از او ملک را در اختیار داشت. خالقی گفته بود بی دلیل ملک را خالی و رفته بود. مردی که در بنگاه دیده بود را والا فرستاده بود تا ملک را اجاره کند.

-داشتی بهمون کمک می کردی.

والا نزدیکش شد و مقابلش زانو زد: من مقصرم هلیا. همه ی این اتفاقا... غمی که داشتی. حتی غمی که داری. باعثش منم. حس می کرد تمام عصب های دستش خشک شده اند. نمی توانست انگشتانش را حرکت دهد. والا بود که روی زانو سمتش آمد و هر دو دستش را گرفت و انگشتانش را ماساژ داد. -باید از من متنفر باشی. همونطوری که خودم هم هستم.

دوباره اشک دید چشمش را تار کرد. لب گزید و پرسید: گندم جان هم می دونست مگه نه؟

-نکن قربونت برم. لب زخم شد.

-برای همین بهم نزدیک شدی؟ گفتی با هم نامزد شیم؟

-دوست دارم هلیا. این چیزیه که می دونم.

باور نمی کرد. عذاب وجدان، جبران خسارات یا هرچیز دیگری را باور می کرد اما دوست داشتنش را نه. سرتکان داد و لبش را بیشتر زیر دندان فشرد.

والا هنوز انگشتانش را نوازش می کرد تا عصب هایش نرم شوند.

-اون ملک رو می خواستی اما دست من بود. مگه نه؟

-نه! من از اون زمین، از اون ساختمون و همه چیزش متنفرم. اینو می دونی. ماهاست داری می بینی

هلیا. حاضرم با دست های خودم خرابش کنم.

-مثل همون کاری که تو بچگیت کردی؟

جمله اش انگار مستقیم به صورت والا اصابت کرده بود که بهم ریخت. دستش را عقب کشید و سر خم کرد: من یه هیولام. اینو قبول کردم.

-کافیه؟

-چی ازم می خوای؟ هر چیزی که بخوای انجام میدم.

مردی که دوستش داشت و عاشقانه بوسیده بودش، باعث مرگ پدر و مادرش شده بود. مادر بزرگی که بزرگش کرده بود یک عمر دروغ به خوردش داده بود. حتی گندم جان که آن همه دوستش داشت هم حقیقت را نمی گفت. اعتماد آجر به آجر روی هم می رفت و دیوار می شد. اما بی اعتمادی همان دیواری بود که با یک تکان به زمین می ریخت.

-از زندگیم برو بیرون.

والا بی هیچ عکس العملی نگاهش می کرد. طوری که انگار نه می دید و نه می شنید. نمی دانست به زخمی که خودش برداشته بود فکر کند یا به دردی که والا را به این حال و روز انداخته بود. لب گزید و چانه لرزاند: برای گفتن این حرف ها لازم نبود پای احساسات رو وسط بکشی. نیازی نبود نامزد باشیم. احساس می کنم... احساس می کنم از ده طرف بهم حمله شده. می فهمی؟

اشکی که در چشمانش حلقه بسته بود را با پشت دست محکم پاک کرد. آنقدر که سوزش پلک هایش را حس کرد: زخمیم کردی والا. می فهمی؟

-هیچ کدوم از اینارو نمی خواستم.

سرتکان داد. انگار ناخواه آگاهش این را می دانست و تایید می کرد.

-دارم تاوان کاری که کردم رو پس می دم. می دونم. همه ی زندگیم رو بابتش تاوان دادم و میدم اما تموم نمیشه. شاید فکر می کردم اگه تو ببخشی... اگه تو بفهمی این درد کمتر بشه.

مرد محکمی که می شناخت هنوز هم روی همان قامت بود اما چیزی در وجودش شکسته و فرو

ریخته بود و این را حالت بی روح چشمانش داد می زد. دلش برای خودش و والا می سوخت. طوری که سینه اش را به سوزش انداخته بود. والا دست روی زانو گذاشت و سر بلند کرد: حق داری هر تصمیمی بگیری.

-می دونم.

- هنوز هم می خوای من از زندگیت برم؟

به کافه اش در ساختمانی فکر کرد که مادر و پدرش را از او گرفته بود. به زیر زمینی که بارها آنجا قدم گذاشته بود. به حیاط و باغچه ی سبزیجاتش فکر کرد. به بچه هایی که سال ها پیش آنجا می دویدند. به خودش فکر کرد. به احساسی که نرم و آهسته توی قلبش ریشه دوانیده و در انتظار بزرگ شدن بود.

-نمی دونم چقدر طول می کشه تا بتونم این اتفاقات رو فراموش کنم. اصلا نمی دونم فراموش میشه یا نه.

والا سر تکان داد: نمیشه. هیچ وقت یادت نمیره. اما اگه نداری اتفاقات بهتری بیافته، اونوقت این درد تا همیشه عذابت میده. کاری که من کردم رو تو نکن.

باورش نمی کرد. نه بعد از پنهان کاری هایی که دیده بود. نه بعد از آنکه فهمیده بود والا او را از همان اولین دیدار می شناخته است. نه بعد از نامزدی دروغینی که تمامش کرده بودند و احساسی که تمام نشده بود.

-یه چیزی می خوام ازت بپرسم... راستش رو بهم بگو.

-بپرس.

لب تر کرد: خانه ی امید... تو از اونجا خبر داشتی؟

-نه.

-نمی دونستی گندم جان اونجاست؟

والا سرتکان داد:نمی دونستم.بعد از اینکه تو افتتاحیه کافه ات اون زن رو دیدم،در موردش کنجکاو شدم.

-فکر می کردم تو ترتیب بستری کردن گندم جان رو داده باشی...اما اینطور که میگی...

-وکیلیم رد حساب ها و پرداختی ها رو چک کرد.مادر بزرگت با اجازه ای که برای ملک می گرفت هزینه های بستری و درمان رو میداد.

حالا همه چیز روشن تر شده بود.ماما هلن خون بهای پسر و عروزش را خرج مادر کسی کرده بود که ناخواسته آن خون را ریخته بود.عجیب بود اما باری از شانه اش برداشته شد. در حالیکه دستش را به دیوار می گرفت تا بلند شود به فردا فکر می کرد. کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. کارهای بیشماری.

والا پشت سرش قدم برداشت:هلیا...

به عقب برنگشت. به رفتن ادامه داد در حالیکه یک جمله را تکرار می کرد:هیچ چیزی مثل سابق نمیشه. دنبالم نیا.هیچ وقت.

فصل ۱۲

دلش برای بوی باران لک زده بود. می خواست پنجره ها را تا انتها باز کند و اجازه دهد سوز و سرمای آذر ماه همراه با نم باران به داخل بیاید اما ترس از ویار تمام نشدنی شادی اجازه نمی داد. شکمش حسابی بزرگ شده بود.درست مثل یک توپ بسکتبال که زیر پیراهن چین دارش پنهان شده

بود. به آشپزخانه رفت و دزدکی نگاهی به حیاط کوچکش انداخت. میز و صندلی فایبرگلاسی که روز قبل زیر درخت توت برده بود حالا زیر باران حسابی خیس می شد. صدای شادی باعث شد عقب گرد کند.

-هلیا؟

-الان میام. تو آشپزخونه ام. چیزی می خوری بیارم؟

-نه.

به حرفش اهمیتی نداد و دو سه تایی پرتقال خونی برداشت. شادی با دیدنش ابرو درهم کشید: اگه قراره خودت بخوری نوش جونت اما اگه می خوای برا من پوست بگیری نمی خورم. حتی دیدنش هم دلم رو آشوب می کنه.

نشست و پیش دستی را روی زانویش گذاشت: همیشه همین رو میگی اما خودت هم می دونی که ترشی پرتقال حالت رو بهتر می کنه. بعد هم تو به فکر خودت نیستی، تربچه چه گناهی کرده؟ شاید دلش هوس کرده.

شادی دستی به نوازش روی شکمش کشید: میگم هل؟

پرهای آبدار پرتقال را یک طرف چید و دستمالی برداشت: جونم؟

- هول نشیا... از صبح یکم درد دارم اما به حامد چیزی نگفتم.

-وا... خل شدی؟ مگه شوخیه؟ پاشو بریم بیمارستان.

-ای بابا تو هم که بدتر از حامدی! بشین و بذار حرفم رو بزنم.

همین هفته ی قبل دچار درد کاذب زایمان شده بود. استرسی که آن یکی دو ساعت کشیده بود اجازه

نمی داد بی تفاوت باشد. مهم نبود که شادی چه می گفت. به محض تمام شدن حرفش زنگی به مطب

می زد و خودش شخصا با دکتر زنان صحبت می کرد.

-دردم زیاد نبود. دیدی که هفته ی قبل هم دکتر گفت اینا درد واقعی نیستن و بیشتر بخاطر اسپاسم بوجود میان.اگه به حامد می گفتم باز هم می موند خونه و سرکار نمی رفت.

پیش دستی را سمتش گرفت:پس بریم یه دوش آب گرم بگیر. برات خوبه.

شادی یکی از پرتقال ها برداشت و به دهان گذاشت و از ترشی اش ملچ و ملوچ کرد:الان خوبم. اگه دوباره شروع شد میرم.اما به حامد چیزی نگو.

غر زد:کلا بخاطر تو دروغگو شدم.

شادی خندید: بی حساییم عشقم. من هم بخاطرت حسابی دروغ گفتم.

اشاره اش به والا بود.نشیده گرفت و با چاقو به جان پوست پرتقال ها افتاد. برش های ریز و یک اندازه.

-حامد میگه چیزی ازش نمی پرسه اما انگار می دونه اینجایی.

-چه اهمیتی داره شاد؟ هیچ وقت نمیاد.

-دوست داری بیاد؟

اخمی تحویل شادی داد که با دقت نگاهش می کرد:آره دوست دارم. خاطراتمون انقدر طلایه که محاله یادم بره. حرفا می زنی شادی...!ندیدی با کار و آینده ام چیکار کردم؟ اگه می خواستم هنوز تو اون خونه بودم و کافه ام رو اداره می کردم نه اینکه یه کار پاره وقت تو عکاسی پیدا کنم و عکس

های قدیمی رو روتوش کنم.

-من تو رو خوب می شناسم هلیا. تمام این چند ماه فرار کردی اما نه از والا بلکه از خودت. سرتکان داد: از خودم فرار کردم چون والا رو دوست داشتم؟ آره. دوسش داشتم. خودش هم می دونه. اون هم دوستم داشت. اما برای ادامه ی رابطمون کافی نبود.

-پس چرا نمی خوای باهاش روبرو بشی؟

شب های زیادی به خودش و والا فکر کرده بود. به مردی که بارها خودش را به شکل های مختلفی نشانش داده بود. به مردی که ماسک هایش را یک به یک برداشته بود تا خود واقعی اش را نشان دهد. به والای عبوس، والای مهربان و والایی که به دیگران اهمیت می داد فکر کرده بود اما تمام این ها کافی نبود. انگار چیزی در دلش خالی بود که با هیچ خاطره ای پر نمی شد. نفهمید شادی کی از صندلی اش بلند شد و کنارش نشست. فقط پنجه های تپل و ورم کرده اش را دورش پیچید: می شناسمت هل... تو دختر احساساتی هستی. برام والا مهم نیست. نمی خوام با این فکر و خیال ها و دور کردن خودت از زندگی ای که همیشه داشتی صدمه ببینی.

-صدمه دیدم شاد. قلبم شکسته.

شادی بغلش کرد. به شکم گرد و قلمبه ای که میانشان فاصله انداخته بود نگاه کرد. قسمتی از هلیا آنجا بود. کوچک و ناتوان. بعد از خالی کردن کافه وسایل اضافی را فروخت. حامد ترتیب کارها را داده بود. وقتی در مهد کودک را پشت سرش بست دیگر به آن خیابان و ساختمان برگشت. بعضی از خاطرات باید همیشه خاطره باقی می ماندند. درگیر و دار ازدواج حامد و شادی با مقدار پولی که دستش مانده بود، خانه ی کوچکی رهن کردند.

حامد و شادی در طبقه ی بالا زندگی می کردند و سویت کوچک پایین را برای خودش گرفته بود. حامد برای والا کار می کرد. به هر دو گفته بود که نمی خواهد چیزی از کریمیان بشنود و قول

گرفته بود که از او هم حرفی نزنند.

شادی بین خوشان فاصله انداخت و به صورتش نگاه کرد: درد یا عشق وقتی تموم میشه که بتونی پشت سر بذاریش نه اینکه بهش پشت کنی.

- هر دوتا ش یکی نیست؟

شادی نیشگان ریزی از بازویش گرفت: نخیر.

اوخی گفت و روی بازویش را مالاند: دست خیلی هرز شده شادی. دیروز هم حامد و زدی .

خنده ی شادی بلند شد: بذار به بهونه ی بارداری انتقامم رو بگیرم.

-جنس خراب.

شادی به پشتی مبل راحتی تکیه داد و پاهایش را روی میز گذاشت. میچ پایش حسابی ورم کرده

بود. روی ساقش را با انگشت فشرد. چاله ای که از فشار انگشتش ایجاد شده بود به کندی پر می شد.

سورمت زیاده شادی. مطمئنی حالت خوبه؟

-اوهم. اگه این بارون تموم بشه بهتر هم میشم. بوش میره تو دماغم و می خوام بمیرم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم دلم برای غرغره های معمولت تنگ بشه. الان از هر چیزی که ایراد می

گیری عجیب و غریبه.

-ایشالا قسمت تو بشه هل. دکتر به اون خوبی رو دستی دستی پروندی. چشم آبی... فکر کن بچتون

چی میشد.

خندید: خوشحالم حداقل تو این مورد به موقع تصمیم گرفتم.

شادی غرغر کرد: به خودت افتخار کن خانم ثابت. اینطور که می بینم دل های زیادی رو شکوندی. یه

نگاه به پشت سرت بنداز.

از لای در نگاهی به شادی انداخت که روی کاناپه خوابش برده بود. ماه های آخر بارداری حسابی سخت گذشته بود. شب ها با هر بار بیدار شدن و راه رفتن شادی بیدار می شد. بی سروصدا عقب کشید تا مزاحم استراحت مادر و نی نی نشود. سری به آشپزخانه زد و زیر قابلمه ی سوپ را کم کرد. عطر خوشش حسابی معده ی خالی اش را به سروصدا انداخته بود. روی دوشش شالی انداخت و از در آشپزخانه وارد حیاط شد. باران ایوان را خیس کرده بود. با احتیاط دمپایی های پلاستیکی حیاط را پوشید و پایین آمد. باران بند آمده بود اما حس و حالش همانی بود که از پشت پنجره با حسرت تماشا کرده بود. دست ها را باز کرد و نفسی از سر لذت کشید. صندلی های سفید را کنار دیوار کشید دو تکیه داد تا خشک شوند. سبزی های باغچه غرق آب بودند. خم شد تا چند شاخه جعفری بچیند. می خواست سوپ سفیدش را با مشتی جعفری تزئین و طعم دار کند. با زنگ خوردن تلفن همراهش دست از کار کشید. شماره حامد بود. جواب داد: الو حامد؟

سلام. شادی خوبه؟ بهش زنگ زدم جواب نداد.

-نگران نباش. گرفته خوابیده. گوشیش هم بالاست. کاری داری صداش کنم؟

-نه... حالش خوبه دیگه خیالم راحت شد. یه زحمتی داشتم برات...

-بگو. چی شده؟

حامد در حین راه رفتن با صدایی آرام تر شروع به حرف زدن کرد. این را می توانست واضح حس کند: یه مشکلی تو کار پیش اومده باید برم چالوس. تا شب برمی گردم.

مشکلی در کار والا پیش آمده بود. نمی خواست به این قسمت فکر کند: باشه. حواسم بهش هست. خیالت راحت.

-انقدر این چند وقت استرس کشیدم می ترسم قبل از دنیا اومدن بچه سخته کنم.

خندید: دیوونه. این چه حرفیه. برو با کارات برس.

-باشه... میگم هلیا...

هومى از سر بى حوصلگى گفت. مى خواست زودتر كارش را تمام كند و قبل از بيدار شدن شادى به آشپزخانه برگردد.

-امروز اتفاقى شنيدم.

-چى؟

-در مورد گندم جان.

چيزى در دلش خالى شد. كينه و دلخورى اش نگذاشته بود ديگر به ديدن گندم جان برود. آخرين دفعه اى كه به بيمارستان رفته بود هم نتوانست با پيرزن روبرو شود. فقط از پشت در اتاق نگاه كرده بود. والا گوشى تلفن را مستقيم سمت گندم جان گرفته بود. اول متوجه نشد چه چيزى را به زنى كه بى هوش روى تخت بود نشان مى داد اما خيلى زود فهميد. در واقع داشت گندم جان را به كسى نشان مى داد. به دختر و پسرى كه سال ها از مادرشان دور بودند. حس اضافى بودن همان لحظه كامش را تلخ كرد. بى آنكه خودش را نشان دهد بيمارستان را ترك كرد. دكتر آذرى يكي دو روز بعد خبر داد كه با رضايت والا، مادرش از بيمارستان مرخص شده است. اينكه بعد از آن به كجا رفتند يا چه اتفاقى افتاد را نمى دانست. هنوز هم بعضى شب ها با وجود قهرى كه به دل داشت براى گندم جان دعا مى كرد.

صدائى حامد او را به خود آورد: باورت ميشه؟

نمى دانست حامد در ادامه چه حرف هاى گفته بود اما به ناچار جواب داد: نمى دونم.

-يادمه گفته بودى حالش اصلا خوب نبود و اميدى به بهبودى نداشتند. اما انگار الان خوب شده.

دستى كه بى اراده مشت كرده بود را باز كرد: خوب شده؟

- آره ديگه. پس ده دقيقه است چى دارم ميگم. موقع تماس تلفنيشون شنيدم. بين من بايد برم. مواظب

شادى هستى ديگه؟

آره برو. شب می بینمت.

-پس فعلا.

-خدا حافظ.

تلفن همراه را داخل جیب پیراهنش گذاشت. دستش از رطوبت جعفری های تازه خیس بود. سرما تنش را لرزاند. به سرعت کارش را تمام کرد و داخل رفت. شادی هنوز خواب بود و این یعنی هنوز فرصت داشت خودش را جمع و جور کند. هر دو دستش را لبه ی سینک گذاشت و به شکستگی سرامیک زیر پایش خیره شد. هربار هم با مسواک و شوینده خطور را می شست به سرعت دوباره چرک می گرفت. رگ و پی خانه قدیمی بود و به زور نمی شد نوعروشش کرد. اینطور که به نظر می رسید مادر و پسر بالاخره به هم رسیده بودند. از این موضوع خوشحال بود اما بعد از چند ماه بغض تلخی بیخ گلایش را چسبیده بود. از حرص لب زیر دندان گرفت و به خودش تشر زد. والا کریمیان و تمام داستان های مربوط به او تمام شده بود. از همان یکسال قبل که در خانه اش او را دیده بود. همان روزی که از استرس زیاد بالای سر جسم بی هوشش اشکش راه گرفته بود. صدای شادی باعث شد صاف بایستد. در حالیکه شیر را باز می کرد تا مشتی آب به صورتش بریزد داد زد: دارم میام.

از وقتی که دردهای گاه و بیگاه شادی شروع شده بود کیف لباس بچه را آماده دم دست گذاشته بودند. حامد با خنده می گفت که مثل دوران سربازی هرباش خبردار می خوابد تا غافلگیر نشود. نیم ساعت قبل شادی با حامد حرف زده بود و بابت بی ملاحظه بودنش در این هفته های آخر غرولند پرویمانی تحویلش داده بود تا بی خبر به سفر نرود. حتی گفته بود که به ریست بگو کمی انسان باشد. انسانیت والا کریمیان چیز عجیبی بود. ظاهر سرد و منفوری که به هیچ کس و هیچ چیزی جز اموالش اهمیت نمی داد اما زیر همان پوسته، لایه ی دیگری بود پر از مهربانی و توجه نسبت به اتفاقات پیرامونش و آدم هایی که می شناخت. لایه ی دیگری که دیده

بود، درست زیر پوسته ی مهربانی اش زنده بود. خاطراتی تلخ و نوجوانی که وحشتناک ترین اتفاق ممکن را تجربه کرده بود. پسری آسیب دیده که به قول خودش هیولا بود. نمی دانست زیر تمام این پوسته ها و در انتهای قلبش چه خبر است. می ترسید اگر دوباره به خودش جرات فکر کردن بدهد ناامید شود و این چیزی نبود که بعد از تمام ماجراهای اخیر زندگی اش نیاز داشته باشد. خسته و خوابالود گیره ی موهایش را باز کرد و برس کشید بعد هم دسته موها را سمت راست شانه اش بافت. نیاز به یک خواب راحت داشت. اگر صدای باران هم پس زمینه ی خوابش می شد که چه بهتر اما توانایی شنیدن یک استفراغ دیگر را نداشت. با لبخند از خدا خواست که باران را به صبح فردا موکول کند تا توانایی بیشتری برای شنیدن غروندهای شادی داشته باشد. کمی سرش را از بالش بلند کرد و صدا زد: شادی؟

-بیدارم.

-وضعیت سفیده یا قرمز؟

صدای شادی پر از خنده شد: کوفت. سفیده بگیر بخواب. سرش را روی بالش گذاشت و پلک بست. به شادی گفته بود در نبود حامد پایین بماند و روی تخت بخوابد اما ترجیح شادی دراز کشیدن روی کاناپه و تماشای سریال بود. با فکر اینکه همه چیز مرتب است خوابید. نمی دانست چه مدت زمانی گذشته بود اما با صدای شادی خواب گرم و نرمش نیمه ماند. جیغ بعدی شادی مثل آژیر خطر بود. باعث شد چنان از جا پپرد که خودش هم باور نمی کرد. به درو دیوار خورد و از اتاق بیرون رفت.

-شاد؟

وسط اتاق ایستاده بود و با هر دو دست شکمش را گرفته بود. صدایش از زور درد به زحمت بالا می آمد: فکر کنم داره میاد.

دور خودش چرخید تا گوشی موبایلش را پیدا کند. باید به کسی زنگ می زد. مادر و پدر شادی یا خانواده ی حامد. یکی باید برای کمک می آمد اما قبل از آن باید شادی را سالم به بیمارستان می رساند. قبل از آنکه بتواند شماره بگیرد تلفنش زنگ خورد. شماره حامد بود. لب گزید و جواب داد: الو حامد؟

-شادی حالش خوبه؟ نیم ساعت قبل باهاش حرف می زدم می گفت یکم درد داره. نالید: کیسه آبش پاره شده. دارم زنگ می زنم آژانس که بریم بیمارستان.

سکوت حامد نشان از شوکه شدنش داشت. تند و تند حرف زد: ببین حالش خوبه فقط باید هرچه سریع تر برسونمش بیمارستان. الانم قطع می کنم به محض اینکه رسیدیم بهت خبر میدم. باشه؟

قبل از شنیدن جواب حامد تماس را قطع کرد. در حالیکه روپوش شادی را روی شانه هایش می انداخت قربان صدقه اش رفت: اصلا نترس. ممکنه کیسه آبت فقط سوراخ شده باشه. خب؟ به هر حال ما زودتر می رسیم بیمارستان. قبل از به دنیا اومدن تربچه.

شادی با رنگ و روی پریده نگاهش می کرد. زیر بغلش را نگه داشت و شماره گرفت. آنقدر لبش را زیر دندان فشار داده بود که می توانست طعم خون را حس کند. با وصل شدن تماس آدرس داد و ماشین خواست.

محکم تر شادی را نگه داشت: به من تکیه بده و اصلا عجله نکن. با قدم های کوتاه.... باشه؟ قدم مورچه ای بریم. مثل وقتایی که مدرسه بودیم.

-هل...اگه اتفاقی برام افتاد...

عصبی سر تکان داد: هیس! چرت و پرت نگو. صحیح و سالم می رسیم بیمارستان و تو

هم بچه ات رو بغل می کنی.

-می دونم...فقط اگه بی هوش بودم از طرف من...به حامد بگو...ازش متنفرم!
خنده اش عصبی بود:باشه. از طرف تو و خودم بهش فحش میدم.الانم می خوام به
مامانت زنگ بزنم.

-الان نه. بذار برسیم...بیمارستان...

سمندی که از طرف آژانس آمده بود دلش را گرم کرد. به شادی کمک کرد سوار
شود:آقا پشت تلفن هم گفتم هرچه سریعتر مارو به بیمارستان برسونید.
ممکنه هر لحظه بچه اش به دنیا بیاد.

- یا ابلفضل.اینجا؟

دستش را روی صندلی راننده کوبید:فقط بریم.

-باشه خانم...شما هواشو داشته باشین تا من برسم.

حالا ذره ای آرام تر شده بود. اما از شانه های قوز کرده ی شادی می دانست که
اوضاع چندان خوب نیست.نرم نوازشش کرد:دم...بازدم...دم...همه چیز درست
میشه.

گوشی اش زنگ خورد با دیدن شماره حامد زود جواب داد:داریم میریم بیمارستان
حامد.نگران نباش.

-من هم دارم برمی گردم. به شادی بگو عاشقشم.

نیم نگاهی به ابروهای درهم شادی انداخت:باشه...به خانواده ات خبر نمیدی؟

مامان و بابا خارج از شهر هستن.هلیا؟

-بله؟

-جون تو و جون شادی.باشه؟ بهم قول بده.

-قول.

تماس را قطع کرد و شقیقه ی شادی را بوسید: حامد گفت بهت بگم عاشقته و داره برمی گرده.

-لعنت بهش... منم عاشقشم.

...

قسمت ۸

از مادر و پدر شادی فاصله گرفت و چند دقیقه ای تنهایشان گذاشت. شادی یک دختر کوچولوی چروکیده و قرمز به دنیا آورده بود و این برخلاف سونوگرافی هایی بود که برایش نوزاد پسر پیش بینی کرده بودند. لبخندش را خورد و یاد لباس های پسرانه ای افتاد که ته کشو باید خاک می خورد. نگاهی به گوشی اش انداخت. چند دقیقه ای به هفت مانده بود. نفسش را بیرون داد. همه چیز به خیر گذشته بود. هم شادی راحت زایمان کرده بود و هم تربچه قرمزشان به دنیا آمده بود. حامد به زودی می رسید و آن وقت می توانست به خانه برگردد و یک دل سیر بخوابد. پلک های خسته اش را با سر انگشت فشرد و سمت اتاق شادی راه افتاد. تربچه را به بخش نوزادان برده بودند و شادی خواب بود. همه چیز عجله ای شده بود و هیچ کدام نتوانسته بودند یک سبد گل بیاورند. مادر شادی کنارش ایستاد: خیلی زحمت کشیدی هلیاجان. برو خونه استراحت کن.

-کاری نکردم. شادی خواهرمه. حامد برسه، زن و بچه اش رو تحویلش بدم میرم.

-من اومدم.

مادر شادی خندید: خوش اومدی باباجونش.

با حامد که با سرووضع آشفته اما صورتی خندان سبد بزرگی از گل های رز به همراه داشت لبخند زد: بفرمایید. صحیح و سالم تحویل شما.

-تا برسم صدمبار مردم و زنده شدم. نمی دونستم انقدر شادی رو دوست دارم.
به شوخی اش خندید: برو خدارو شکر کن خوابه. وگرنه پوستت رو می کند.

زمزمه ی شادی بلند شد: کی خوابه؟

حامد سمت تخت رفت و دست های شادی را بوسید: عشقم؟

-دختره. عاشقشم.

-می دونم. من هم عاشق تو هستم.

به عشقی که میانشان بود فکر کرد. شاید اگر همه چیز بین او و والا خراب نشده بود
یک روز به این مرحله می رسیدند که با صدای بلند و بی توجه به حضور دیگران
دوست داشتنشان را ابراز می کردند. سرش را به چپ و راست تکان داد تا به
چیزهایی که در ذهنش ممنوع کرده بود فکر نکند. حامد کنارش ایستاد: هرچی ازت
تشکر کنم کمه. آسایش و راحتی شادی تو این مدت بخاطر تو بوده. ازت ممنونم.
این چه حرفیه. خوشحالم تونستم به موقع به بیمارستان برسونمش. خیلی ترسیده بودم.
-نباید از تهران بیرون می رفتیم.

-تو که نمی دونستی. الان هم فقط از این روزها لذت ببر. من دیگه برم خونه. اصلا
نمی دونم درو بستم یا نه.

حامد خندید: دزد اومده و برده. فقط همین و کم داریم.

با مادر شادی خدا حافظی کرد و حامد چند قدمی همراهش شد: ماشین تو
خیابونه. بعد از دکه مطبوعاتی.. راننده تورو می رسونه.

ابرو بالا داد: راننده؟

حامد سر تکان داد: راننده ی شرکته. منو رسوند تورو هم می بره.

-ممنون حامد. بهش احتیاج داشتم. فعلا بای.

-به سلامت.

سرعتی به پاهایش داد تا سریع تر بیمارستان را ترک کند. بعد از رسیدن به خانه مستقیم به حمام می رفت و بعد از آن روانه تخت خواب می شد. از زیر قطرات درشت باران دویید و سمت دکه ی روزنامه فروشی رفت.

راننده مرد میانسال محترمی بود که او را به خانه می رساند. کش و قوسی به گردش داد و پلک های سوزانش را روی هم گذاشت. تمام خستگی و استرسی که از شب قبل کشیده بودند با وجود نوزاد تازه متولد شده بی اثر بود. فکر کردن به صدای گریه و خنده اش هم باعث می شد لبخند بزند. زنگ خوردن تلفن همراه مرد باعث شد پلکش نیمه باز شود. متوجه شد که با احتیاط کنار خیابان نگه داشت و بعد به تلفنش جواب داد. کاری که کمتر کسی انجام می داد. توجهی به مکالمات راننده نداشت. تنها چیزی که شنید یک بله و چشم بود. هیچ قصدی برای چرت زدن در آن وضعیت نداشت. اما حرکت لاستیک های ماشین روی خیزی خیابان و خنکی شیشه ای که صورتش را به آن چسبانده بود باعث شد تا با خیالی راحت پلک ببندد. با آنکه می دانست خواب می بیند اما شیرینی رویا آنقدری بود که او را مسخ کند.

کلبه ی چوبی زیبایی در یک جنگل سرسبز دیده بود و صدایی که می شنید درست به زیبایی یک رویا بود. تلفیقی از صدای آبشار و وزش باد همراه با آواز پرندگانی که آنها را نمی دید اما مطمئن بود همان اطراف پرواز می کنند. می دانست که کسی در کلبه چشم انتظارش است. کسی که برای دیدنش بی طاقت بود. به خودش در خواب خندید. از اینکه کسی آن همه او را دوست داشت خوشحال بود. می خواست که خوابش طولانی باشد. مقابل در کلبه ایستاد و از پنجره ی کوچکی که روی در بود به داخل نگاهی انداخت. مردی که با بلوز و شلوار سفید چای دم می داد را می شناخت. او کسی جز والا نبود. ابروهایش را درهم کرد. والا دوستش نداشت. این را می

دانست. از کوبیدن در پشیمان شد و به عقب چرخید. قصد داشت قبل از دیده شدن از آنجا دور شود اما در کلبه باز شد. والا با دیدنش لبخند زد: با کی کار داشتین ؟ لابد بازی جدیدش بود. داشت سربه سرش می گذاشت. اخم کرد: دنبال تو نمی گشتم.

-منو می شناسی؟ آخه یه مدته اینجام و کسی پیدام نکرده.
تمام چیزهایی که حس می کرد در خواب بود اما با این وجود قلبش درهم فشرده شد. از فکر اینکه اتفاقی برای والا افتاده باشد مورمورش شد و لرزید. با همین حس از خواب پرید. چند لحظه طول کشید تا فکرش را جمع و جور کند. هنوز روی صندلی عقب اتومبیل بود و باران می بارید. اما چیزی که عجیب بود توقف ماشین بود. کمرش را صاف کرد و از حالت لمیده خارج شد و کمی خودش را جلو کشید تا راننده را ببیند: هنوز نرسیدیم؟

کسی که می دید همان راننده ی محترم نبود. مردی بود که همین چند دقیقه قبل در خواب دیده بود. والا کریمیان از آینه نگاهش کرد: سلام.
برای جواب دادن تعلل کرد. نیاز داشت بودن والا را در ذهنش سبک و سنگین کند. راننده برای جواب دادن به تلفنش کنار خیابان نگه داشته بود و بعد از آن تنها چیزی که به خاطر داشت گرم شدن پلک هایش بود. از خواب والا بیدار شده بود و حالا والای حقیقی مقابلش پشت فرمان نشسته بود.

-راننده کجاست؟

-خواستم بره.

-چرا؟

والا هنوز از آینه نگاهش منی کرد: میشه بیای رو صندلی جلو بشینی؟
شانه بالا داد: نه! می خوام پیاده شم و برم خونه.

دستش که سمت دستگیره می رفت با صدای قفل شدن درها نیمه راه ماند.
-ازت تعجب نمی کنم. به آدم ربایی عادت داری. اون هم به مدل های متفاوت. فقط
اینبار شریک جرم نداری.

-از کجا می دونی؟

کنایه اش به حامد بود. مطمئنا او خبر داده بود که با راننده به خانه می رود. مردهای
دهن لق!

فکر کردم زمان مناسبیه که حرف بزنیم.

پوزخندی زد: از چه نظر؟

والا جدی نگاهش کرد: چون الان خوشحالی. یه بچه به دنیا اومده و معجزه ی تولد
رو از نزدیک دیدی و حس کردی. چی می تونه بیشتر از این قلب یک زن رو نرم
کنه؟

دلش می خواست بگوید دوست داشته شدن توسط یک مرد اما سکوت کرد. والا نفس
کلافه اش را بیرون داد و پیاده شد. با چشم تعقیبش می کرد تا ببیند ترفند بعدی اش
چیست، که در پشت را باز کرد و کنارش با فاصله نشست. توقع این نزدیکی را نداشت
و قلبش تازه متوجه ی حضورش شده بود. آنطور که محکم می کوبید. همان صورتی
آشنایی که می شناخت. تنها تفاوتش ریش نرمی و کوتاهی بود که صورتش را
پوشانده و او را جافتاده تر نشان می داد.

-این چندماه برات کافی بود؟

نمی خواست عطر خوبش را نفس بکشد. صورتش را به سمت پنجره چرخاند: کافی
برای چی؟ اگه منظورت فراموش کردن دروغ هاییه که بارها و بارها شنیدم باید بگم
نه!

والا جوابش را داد: خوبه.

نگاهش کرد:دقیقا کجاش خوبه؟

والا زوایای صورتش را از نظر گذراند:آدم یا فراموش می کنه و یا نمی کنه.نمی تونه اونارو دسته بندی کنه.اگه دروغ هام یادت مونده پس منو هم به یاد میاری.
از اعتماد به نفسی که داشت لجش گرفت.بیشتر از شش ماه هیچ خبر و نشانی از خودش نداده بود و حالا برایش دلبری می کرد؟لابد توقع داشت برایش آغوش باز کند.دستی به روپوشش کشید و تلفن همراهش را پیدا کرد:از خجالت حامد هم درميام.به موقعش.الان هم یا این درو باز می کنی یا زنگ می زنی به پلیس.
والا به تایید سر تکان داد:در بازه.
خوبه.

اما حرفامون تموم نشده.

شانه بالا داد:برام اهمیت نداره.از حرف زدن خوشم نیامد.

-از کی؟ تا جایکه یادمه چونت گرم بود.

می خواست با آن همه خونسردی دیوانه اش کند.مردی که مقابلش بود را بوسیده بود.نشان نامزدی اش را آویخته و حتی مطمئن بود دوستش دارد!
-از من چی می خوای آقای کریمیان؟اگه بحث اون ملک موروئیه که همه چیزش رو بهت بخشیدم.

-تو دفتر خونه که انجام نشد.فقط کلامی بود و اون هم می دونیکه...ارزش چندانی نداره.

متحیر خندید:داری باهام شوخی میکنی مگه نه؟

-نه.

لبش را گزید و انگشتش را به اشاره بلند کرد:چندین و چند ما نبودی و حالا که برای اولین دفعه بعد از این مدت جرات کردی خودت رو نشون بدی باز هم حرف از

زمین و ملک و میراث می کنی؟

والا با تفریح نگاهش می کرد. انگار قصدش همین بود و چه ساده در دامش افتاده

بود:

_راستش نه. دوست دارم در مورد چیزهای دیگه ای صحبت کنم. مثلاً رفتنت بی خبر

از کافه. یا گفتن اینکه هیچ کسی حق نداره آدرست رو بهم بده... یا اینکه ازم پرسی

حالت چطوره والا؟

-هرگز! بهت که گفتیم همه چیز برای من تموم شده است.

دست والا روی بازویش نشست و او را به آنی جلو کشید: پس بذار دوستانه

خداحافظی کنیم.

خداحافظی های قبلی اش را به یاد داشت. بوسیده بودش. حتی طعم آن بوسه را هم

به یاد نمی آورد. قبل از آنکه والا حرکتی انجام دهد کف دستش را مقابل دهانش

گرفت: هرگز فکر نکن دوباره گولت رو می خورم آقای کریمیان!

قسم می خورد که چشمان والا خندید اما لب گزید و جواب داد: البته به اونی که تو

فکر کردی من فکر نکردم اما... پیشنهاد خیلی خوبیه.

عصبانی خودش را کنار کشید و سعی کرد تپش های بی امان قلبش را مخفی نگه

دارد. والا دست به سینه شد و نفسش را بیرون داد: آگه می خواستم آدرس خونه ات

رو می گرفتم و می اومدم. یا اون دفتر تبلیغاتی که کار میکنی. میدونی که ازم برمیاد

اما نمی خواستم برخلاف میلِت کاری انجام بدم.

شش ماه نیامده بود و فکر می کرد به خواسته اش احترام گذاشته است؟ لابد توقع

دست خوش هم داشت. دلش می خواست تمام خشم و ناراحتی چندماهه اش را

فریاد بکشد.

والا ادامه داد: چیزی که بین ماست...

حرفش را قطع کرد و تذکر داد: چیزی که بین ما بود. جمله رو اشتباه انتخاب نکن

آقای کریمیان!

-هلیا...

توجهی به سرزنش صدای والا نکرد و رو برگرداند. صدایش را پس از لحظه ای

سکوت شنید: چیزی که بین ما گذشت خیلی بیشتر از دوست داشتن بود. برای همین

امکان نداره در این مدت از بین رفته باشه.

چیزی که از بین نرفته بود اعتراف والا و حقیقت مرگ والدینش بود. لب روی هم

فشرده تا حرفی که به آن فکر می کرد بر زبانش جالری نشود اما انگار والا هم به همان

موضوع فکر می کرد که گفت: خودم رو هیچ وقت تا روزیکه زنده هستم نمی

بخشم. اینو باور کن.

نمی خواست وارد این موضوع درد آور شوند. جواب والا را داد: گفتن این حرف ها

هیچ فایده ای نداره.

-مطمئنی فایده نداره؟ قبلا طور دیگه ای فکر می کردی.

مطمئن نبود. والا او را خوب می شناخت و می دانست درد دلش از چیست. سنگینی

سینه اش را با آهی بیرون داد و به پهلوی چرخید تا نگاهش کند.

-می خوام برم خونه. اگه منو نمی رسونی پیاد شم. فقط نگو ادرس رو نمی دونی که

باور نمی کنم.

_همین؟

دستش را روی دستگیره گذاشت: فکر کنم باید خودم برگردم.

والا نگاهش را گرفت: بیا جلو بشین.

پیاده شد و برای چند لحظه زیر باران ایستاد. عجیب بود اما حس زمین خشکیده ای

را داشت که در انتظار باران مانده بود و حالا نشاط بارش قطرات را با جان و دل حس می کرد. والا در را از داخل برایش باز کرد و منتظر شد تا بعد از سوار شدن کمربندش را ببندد. در طول مسیر هر دو ساکت بودند. دلش می خواست از گندم جان پیرسد. از رابطه ی مادر و فرزندی جدیدشان که گاهی به آن حسرت می خورد. اما سخت خودش را نگه داشت.

داشت. متوجه نیم نگاه والا سمتش بود اما توجهی نکرد. هر چه بیشتر حرف می زدند خلأ تنها بودن را بیشتر حس می کرد. و حس کردن تنهایی اش او را به یاد نداشته هایش می انداخت. لب گزید و به مسیر آشنای خانه که نزدیک می شدند نگاه کرد. عده ای زیر باران آهسته قدم برمی داشتند. شاید مثل خودش حس همان زمین خشک و بی آب را داشتند و عده ای دیگر با عجله خودشان را زیر سایبان مغازه ها می کشیدند. مثل راننده ای که بارها او را به این آدرس رسانده باشد از کوچه ها گذشت و کمی جلوتر از در حیاط توقف کرد. قبل از آنکه دستش به دستگیره برسد، والا قفل داخلی را زد. متعجب سمتش برگشت: خیر باشه آقای کریمیان؟ در خونه بازه.

اول متوجه منظورش نشد اما بعد به عقب چرخید و نگاهی به در حیاط انداخت. یک لنگه از آن تا نیمه باز بود:

-شاید حامد اوامده وسیله برداره.

-بهش یه زنگ بزن ببین چی میگه.

-خب چه کاریه پیاده میشم و می بینم.

والا بدخلق نگاهش کرد: و اگر حامد نبود و به جاش یه لندهور بود؟

ابرو بالا داد: اون وقت زنگ میزنم به پلیس. هرچند هیچ کس روز روشن نمیاد دزدی،

حالا هم لطفا درو باز کن تا برم.

_قبلا بیشتر حرف گوش می دادی.

_قبلا به چیز اشتباهی باور داشتم.

والا سرتکان داد: پس که اینطور.

ماشین را خاموش کرد و هردو پیاده شدند. از روی جوی کوچک آب پرید و چند قدم باقیمانده تا خانه را تندتر رفت. از وقتی که شادی را به بیمارستان رسانده بود دلش شور می زد که خانه را همانطور بی دروپیکر رها کرده باشد و انکار دلشوره اش بی دلیل هم نبود.

...

باران خاک باغچه را شسته و برده بود. سبزی های تازه درآمده اش خمیده روی ته مانده ی باغچه خوابیده بودند. با عجله پا تند کرد تا از روی یکی دو پله بالا برود. والا بازویش را نگه داشت تا تعادلش را حفظ کند: آروم تر... اینجا خیس.

_خدا کنه همه چی سر جاش باشه.

_درست میشه، نگران نباش.

لب گزید و دستی داخل کیفش چرخاند تا کلیدش را پیدا کند. خودش وسایل چندانی نداشت تا دزدی را سیر کند اما جهیزیه شادی و خرت و پرت هایش راحت تبدیل به پول می شد. با تکانی در را باز کرد و داخل رفت. همه چیز به همان شکلی بود که شب قبل رها کرده بودند. چراغ روشن آشپزخانه، لیوان های روی میز و بالش و پتویی که شادی روی خودش کشیده بود.

نفسش را بیرون داد: فکر نمی کنم دزد یا کس دیگه ای اومده باشه. انکار فقط در

کوچه باز مونده. بیخود ترسیده بودم.

-امابی احتیاطی کردی. ممکن بود برات سنگین تموم بشه.

بی حوصله نگاهی به ریخت و پاش های آشپزخانه انداخت و جواب والا را داد: خنده داره، اما تو آخرین کسی هستی که می تونه در مورد بی احتیاطی حرف بزنه.

سکوت والا باعث شد دستی به پیشانی بکشد. نفسش را بیرون داد و سمتش چرخید: منظورم این نبود.

والا جدی نگاهش کرد: دوست دارم بدونم منظورت چی بود. نباید این بحث را باز می کرد چون بستن آن، راحت نبود. دست هایش را بالا گرفت: من خسته ام و بخاطر باز بودن در اعصابم به هم ریخته. والا خندید: توجیه کردن همیشه جواب نمیده هلیا. _ چیه باید توجیه کنم؟

_ حقیقت رو. من آخرین آدم تو این دنیام که می تونم راجع به این مسائل نظر بدم اما خودم رو توجیه نمی کنم. از دروغ گفتن به خودت دست بردار. می دانست که ادامه ی این بحث به جنگ ختم می شود. عصبانی جوابش را داد: خوبه. ازت غیر از این هم توقع نمی رفت آقای کریمیان! والا کمی سمتش خم شد. نمی دانست چرا قبل تر فکر می کرد کشیدگی چشمانش شبیه انیمیشن های روباه است. همان حالت مرموز و حلیه گر، اما نبود. چشم هایش صادق و دروغگو بودند اما حلیه گر نه. - هر چی که دلت می خواد و روت سنگینی می کنه رو به زبون بیار. من آماده ی شنیدم.

پوزخند زد: منو شرمنده ی این همه تواضع و فروتنی خودت می کنی آقای کریمیان. چطور ازت تشکر کنم؟

والا به خودش اشاره کرد: من باعث مرگ پدر و مادرت شدم. یادت رفته؟

توقع چنین حرفی را نداشت. قبل از آنکه خودش را جمع و جور کند والا دست بر بازویش گذاشت و او را جلو کشید: خودت رو توجیح نکن. از من بدت میاد؟ بهم بگو. وقتی خودم رو دوست ندارم، تنفر تو رو راحت قبول می کنم.

والا داشت کاری می کرد تا خشمش را فریاد بزند و خالی شود. اما نمی دانست قلبش، از هر طرف که خالی می شد از سمت دیگر دوباره پر می شد. از والا دور شده بود تا قلبش را از محبتش خالی کند اما خاطراتش پابرجا بودند. چیزی را از دست می داد و چیز دیگری به دست می آورد. یک داد و ستد احساسی و بی انتها.

_ نمی تونی باهام اینکارو بکنی.

والا سر تکان داد: چیکار؟ اینکه حقیقت رو دوباره و هزار باره نشونت بدم؟ از من فرار کردی تا اینطوری زندگی کنی؟ حتی اگر می خواى از من متنفر باشی، بهترینش باش!

خودش را عقب کشید و سعی کرد فاصله بگیرد: خسته ام. بهتره تنهام بذاری.

والا دستش را رها نکرد: اگر ازم متنفر نباشی، پس هنوز چیزی از ما تو قلبت هست.

عصبی خندید: می خواى به چی برسی؟ اینکه دوستت دارم؟ نه! ندارم!

_ راه دیگه ای نداری. یا ازم متنفر میشی و یا...

_ و یا وجود نداره. نیازی به دوست داشتن یا متنفر بودن نیست. من دیگه باورت ندارم. کافیه؟

صورت والا می گفت که توقع شنیدن هر چیزی را داشت به غیر از این که به او باور نداشته باشد. عصبی شال و مانتویش را بیرون کشید و روی مبل انداخت: چی خیال کردی؟ میای و همه چیز تموم میشه؟ همه ی زندگیم رو بهم ریختی! متوجه هستی اصلاً؟

- اشتباه کردم. فکر می کردم دوستن حقیقت بهتره.

عصبی خندید: دوستن حقیقتی که توش مرگ پدر و مادرم پنهون شده بود یا این حقیقت که تو همیشه می دونستی من کی هستم؟ خراب کردی آقای کریمیان. والا قدمی سمتش برداشت و انگشت اشاره اش را بالا گرفت. مثل پدر سخت گیری که قصد توییح داشت. دست به سینه شد و مستقیم به صورت مردانه ای که نمی خواست به دلتنگی اش اعتراف کند، زل زد.

- گفتن حقیقت شاید خوب باشه اما بهترین کار نیست. گاهی باید پهنونش کنی تا یه ستون محکم بمونه. بهت دروغ نگفتم. فقط ازت پنهون کردم تا به وقتش حرف بزнім. - پس باید برات کف بزнім؟

حسابی حرصی اش کرده بود. برای یک لحظه به یاد آورد که والا درگیر دیابت است. مثل خیلی چیزهای دیگر که در خفا انجام می داد.

- ازت توقع بخشش ندارم هلیا. من تا همیشه بار گناهم رو به دوش می کشم و سنگینی اش از زندگیم کم نمیشه اما... می خوام درک کنی که چرا حقیقت رو بهت نگفتم. دلش مثل هوای بهار شده بود. لحظه ای آفتابی و لحظه ای ابری و بارانی که میل به بارش داشت. سعی کرد سوزش ته چشمش را نادیده بگیرد. - گذاشتی خیلی پیش برم والا. یه زندگی ساده و آروم داشتم. می تونستم همون روال رو ادامه بدم بدون اینکه مجبور باشم این چیزا رو تجربه کنم. کاری کردی دنیا برام تغییر کنه و حالا انگار وسط آوار موندم.

حواسش به دست والا بود که لحظه ای جلو آمد تا دستش را بگیرد اما منصرف شد. نفسش را بیرون داد و با سر انگشت گوشه ی پلکش را فشرد: گفتن این حرفا فقط بیشتر ناراحتم می کنه. مطمئنا تو هم دوست نداری خاطرات تلخت رو مرور کنی. الانم نمی دونم چرا اینجا موندی و به حرف زدن اصرار داری. در حالیکه حتما آدم هایی هستن که نگرانت باشن.

والا چند لحظه نگاهش کرد و بعد لب روی هم فشرد: درسته.
شاید با نازلی ازدواج کرده بود. حتی فکر کردن به این موضوع هم قلبش را تکه پاره می کرد. رو برگرداند و خودش را مشغول مرتب کردن کوسن ها نشان داد: پس با یه خدا حافظی خوشحالم کن.

صدای والا نزدیک بود. جایی دقیقا پشت سر و نزدیک گوشش جواب داد: نبودن من خوشحالت می کنه؟
توقع داشت چه جوابی بدهد وقتی قلبش را زخمی کرده بود و بعد از آن تنهایش گذاشته بود. کوسن ها را کنار هم گذاشت و بعد مشغول مرتب کردن میز شد: چیز مشترکی بینمون نیست.

-و اگه بگم هست؟
بالاخره سر بلند کرد و به والا که با قد بلندش میان هالچه ی باریک و کوچکشان ایستاده بود چشم در چشم شد: بعید می دونم.
-حتی گندم جان؟
دلش برای در آغوش تن نحیف گندم جان و بوسیدن دست هایش پر می زد. اما خندید و دست هایش را از دو طرف باز کرد: حتی اون رو هم ازم گرفتی.
لطفا منو با نداشته هام ناراحت نکن. این انصاف نیست.
-تازه حالش کمی بهتر شده. می دونستی که وضعیتش چطور بود. تو این چندماه حتی نخواستی ببینیش. انصاف بود؟

-مقصر تویی!
والا کلافه دستی به پیشانی اش کشید و موهایش را تا بالا امتداد داد: مقصر دونستن بقیه همیشه راحت ترین کاره خانم ثابت!

-منو نخندون لطفا!

-اگه خواستی ببینش شماره ام رو داری و می تونی...
میان حرفش پرید:همه ی چیزای مخصوص به تورو فراموش کردم.البته انگشت شمار بودن.

والا پوزخندی زد و دور خودش چرخید. با دیدن کیفش خیزی برداشت و زیش را کشید.سمتش قدم برداشت:داری چیکار می کنی؟

والا به آنی محتویات کیفش را روی میز خالی کرد و رژ لبش را برداشت و سمت آشپزخانه رفت و روی دیواره ی سفید یخچال شماره همراهش را نوشت.

به خطوط گلبهی روی بدنه ی یخچال چشم دوخت. والا رژ را کف دستش گذاشت و نگه داشت:گفتی زندگیت رو خراب کردم و چیزایی که ساخته بودی رو ویرون کردم. شاید زیرش بهتر از روش بوده.بهش نگاه کردی؟

قلبش محکم در سینه اش می کوبید اما دست هایش سردتر می شد. والا دستش را فشرد:شاید چیزایی که می بینی واقعیت ندارن و اون چیزایی که نمی خوای ببینی واقعی باشن. نه الان که ذهنت به هم ریخته است.اما هر وقت آروم شدی و خوب فکر کردی می تونی تصمیم بگیری .اگه بخوای میرم و دیگه هیچ وقت،خبری از من نمی شنوی اما اگه بمونم همه چیز فرق می کنه.

ساعت ها بود که روی کاناپه دراز کشیده بود و میلی برای برخاستن نداشت. حس کسی را داشت که با یک وزنه ی سنگین به جایی میخ شده و عملا نمی تواند دست و پایش را تکان دهد.شادی از بیمارستان مرخص شده بود و با نی نی جان به خانه ی مادرش رفته بود.این واقعیت داشت که همه یک نفر را داشتند تا کنارش باشند.

شادی مادرش را داشت، حامد شادی را و در نهایت حتی والا هم دیگر تنها نبود. والا گندم جان را داشت و این تمام چیزی بود که یک نفر به آن احتیاج داشت. نفسش را بیرون داد و به پهلوی چرخید. شاید اگر می خواید حالش بهتر می شد. پلک روی هم گذاشت و به بهترین اتفاق این روزها فکر کرد. به دختر کوچولویی که مثل یک معجزه جهان کوچکشان را روشن کرده بود. حتی فکر کردن به صورت کوچولوی قمرش هم باعث لبخندش می شد.

خوابش آنقدر سنگین نبود که متوجه اطرافش نباشد. می توانست سروصدای مختصری را از آشپزخانه بشنود. قرار نبود شادی به خانه برگردد. نگران و خوابالود روی کاناپه نشست. با لباس بیرون خوابیده بود و گردنش خیس از عرق بود. بافتش را بیرون کشید و سعی کرد موهای پریشانش را مرتب کند. خمیازه اش را خورد و صدا بلند کرد: شادی... حامد؟

وقتی جوابی نشنید ترسید. از شب قبل در خانه را باز گذاشته بود و احتمال داشت کسی... تلفن همراهش را از روی میز برداشت و قدمی جلوتر رفت: کی اونجاست؟ - بیدار شدی؟

صدای گندم جان بود. محال بود بتواند این صدا را فراموش کند. دلتنگ چند قدم باقیمانده را طی کرد و خودش را به آشپزخانه رساند. از دیدن ویلچر مجهزی که آنجا بود یکه خورد. دستانش را مقابل دهانش گرفت و روی زانو نشست. بعد از مدت ها بیخبری انتظار این رویارویی را نداشت اما بیشتر از آن بودن ویلچر مثل آواری روی دلش نشسته بود. گندم جان حس و حالش را فهمید که مهربان دستش را کشید. کم جان بود اما به گرما و حضور این دست ها احتیاج داشت. حتی اگر دلشکسته بود و از آدم هایی که می شناخت دروغ شنیده بود. پیشانی اش را به شانه استخوانی گندم جان تکیه داد و بغض شکست. پیرزن نرم نوازشش کرد: نگفتی چشم

براهت می مونم؟

دلتنگ عطر تنش را نفس کشید و سربلند کرد. در حالیکه میان اشک لبخند می زد

جواب داد: دلم شکسته بود.

-بمیرم برای دلت.

با پشت دست اشک گونه اش را پاک کرد اما دوباره چشمانش پر شد: همه بهم دروغ

گفتن.

گندم جان غمگین سر تکان داد و با سر انگشت چشمانش را پاک کرد: حق داری.

لب روی هم فشرد و سعی کرد بغضش را قورت بدهد. نمی خواست گندم جان را

بیشتر از این ناراحت کند اما دست خودش نبود. حق هق کرد: من به کسی دروغ

نگفتم. اما دروغ شنیدم. با قلبم و اعتمادم بازی کردن. چطوری می تونن با آدما این

کارو بکنن؟

گندم جان کمی به جلو خم شد و سرش را به آغوش کشید. میان پیراهنش دوباره زار

زد. دست هایش را روی موهایش حس می کرد.

-آدمیزاد همینه مادر. گاهی فکر می کنه... تصمیمی که می گیره به نفع همه است اما

ما که خدا نیستیم. هستیم؟ نمی دونیم تو دل بقیه چه خبره. حتی دل

عزیزامون. ممکنه چیزی که من فکر می کنم به نفع تو باشه در واقع قلبت رو بشکنه.

-ماماهلن هم دروغ گفت. حق داشتم حقیقت رو بدونم. شاید با دونستنش امروز این

حال و روزم نبود.

چشمان گندم جان غمگین بود اما لبش به لبخندی باز شد: هلن تورو رو چشماش می

داشت. اون عشقی که برای بزرگ کردن به پات ریخت، نذار با یه خطا از بین بره. اشتباه منو نکن.

خیسی چشمانش را پاک کرد و لبخند زد: از بچه هاتون خبری هست؟

گندم جان سرتکان داد: بچه ای که نگاهش نکردم و نخواستمش، بچه هایی که این همه سال براشون اشک ریختم رو برام آورد.

دست هایش را به هم چسباند: واقعا؟ او مدن ایران؟

گندم جان موهایش را نوازش کرد: نمیان. اما حرف زدیم.

یاد روزی افتاد که والا را در بیمارستان و بالای سر گندم جان دیده بود. آدم مزخرف! همیشه کارهای خوبش را پنهان می کرد. خم شد و پشت دست چروکیده گندم جان را بوسید: این ویلچر...

-همین که خدا بهم نظری کرد تا این روزها رو بینم برام کافیه. با این پاها سالهای زیادی دویدم اما نرسیدم. اما حالا...

حالا پاهایش را نداشت و جوانیروزهای گذشته اما بالاخره به مقصد رسیده بود. دوباره دست های مهربانش را بوسید و سرپا ایستاد: بیان بریم بیرون تا من چای درست کنم. می دونستم میان براتون کیک می پختم.

گندم جان به ظرفی بالای گاز اشاره کرد: برات آش گوشت آوردم. هوا سرده بخور

برات خوبه.

به دلی که می خواست دهان باز کند و بگوید این توجه و محبت ها کار والاست تشر زد تا ساکت بماند. به عوض زیر کتری را روشن کرد و در یخچال را باز کرد. در ظرف دربسته ای برشتوک های برنجی داشت. برای شیرین شدن دهانشان کافی بود. سینی مرتبی آماده کرد و روی میز گذاشت. گندم جان نگاهش می کرد. دلتنگ دوباره بغلش کرد: چقدر خوبه اینجایی.

-نمی پرسی چطور اومدم؟

نیازی به پرسیدن نبود. می دانست کار والاست. کلید را از حامد گرفته بود و گندم جان را فرستاده بود تا حالش را خوب کند. اگر قرار بود چیزی تغییر کند نیازی به واسطه نبود. والا کریمیان باید غرور و مخفی کاری را کنار می گذاشت و برای به دست آوردن دلش به آب و آتش می زد. حتی اگر آخر این تلاش یک خداحافظی همیشگی می بود.

دلش می خواست گندم جان را برای شب نگه دارد اما نمی توانست. برای مراقبت از زنی با ناتوانی جسمی او، تجهیزات کافی نداشت. خودش را با ریختن دمنوش مشغول کرد تا به جزییات آزار دهنده ای که ذهنش را به هم می ریخت فکر نکند. اما صدای گندم جان باعث شد دست از کار بکشد. با کسی تلفنی صحبت می کرد. اول فکر کرد مخاطبش والاست اما وقتی بیشتر گوش داد متوجه اشتباهش شد. گندم جان نام آرین را به زبان آورده بود. به دیوار آشپزخانه تکیه داد. هنوز هم والا برای کوچکترین روابط انسانی شخص دیگری را واسطه می کرد. حتی برای اینکه بداند حال مادرش

خوب است یا نه از آراین کمک می خواست. انگار بعضی از آدم ها در هیچ شرایطی تغییر نمی کردند. سینی دمنوش را آماده کرد و بیرون رفت. گندم جان با دیدنش لبخندی زد: تا یه ساعت دیگه میرم؛ بیا پیشم بشین تا بیشتر بینمت.

روی مبل روبرویی نشست و لیوان گندم جان را مقابلش گذاشت: دلم می خواست بمونین اما همونطور که می بینید امکاناتم در حد صفره.

دست گندم جان روی دستش نشست و نوازشش کرد: محبت های تو هیچ وقت، نه گم میشه نه فراموش. من خیلی اذیتت کردم.

لب گزید: این چه حرفیه. شما برای من و ماما هلن همیشه عزیز بودین و هستین. مثل عضوی از خانواده.

گندم جان سر تکان داد: خانواده باید باعث آرامش باشه نه نگرانی آدم.

لبخند زد و سر انگشتان نحیف گندم جان را به مهر فشرد: مهم نیست. همین که کنارمون باشن کافیه. حالا هم این دمنوش رو بخورید که مطمئنم تو اون خونه جز قهوه چیز دیگه ای پیدا نمیشه.

خنده ی کوتاه گندم جان باعث لبخندش شد: درست نمیگم؟
-درسته. هرچند توقعی نیست. براش مادری نکردم که توقعی داشته باشم. همین که تو این سن و سال تنهام نداشته برام کافیه.

-شاید برای اون کافی نباشه گندم جان. والا... حقیقت بجگیش رو برام تعریف کرد. نمی تونم حتی تصور کنم واکنش پدر و مادرش چطور بود اما اینو می دونم که فکر می کنه دوستش نداشتن. اون حس رهاشدگی خیلی بده. حسی که به آدم میگه

جز خودت کسی رو نداری. فقط به خودت متکی باش.

چشمان گندم جان غمگین خیره اش بود. نمی خواست پیرزن را ناراحت کند. این حرف ها قرار نبود به زبان بیاید. قرار نبود برای مردی که قلبش را له کرده بود دلسوزی کند اما انگار نمی توانست.

- فکر می کنه من به پدرش گفتم اما... اینطور نبود. از وقتی به دنیا آوردم و دادم بغل خانم دکتر رو دلم یه سنگ بزرگ گذاشتم که برای اون یه تیکه از وجودم به تپش درنیاد. برای متنفر بودن از من دلایل زیادی داره... گذاشتم این یکی هم روی اونا بمونه.

می فهمید. خوب هم حرف های گندم جان رامی فهمید. اما چیزی که نمی توانست قبول کند و بابت آن کوتاه بیاید این بود که گندم جان هنوز هم خودش را مادر والا نمی دانست. اگر این موضوع را باور می کرد اوضاع بینشان خیلی بهتر می شد. دستی به چشم هایش کشید که بی اختیار خیس شده بود. میان بغضش لبخند زد: تو رو خدا شما دیگه اینکارو نکنید. برای عشق مادرو فرزندى دنبال دلیل و بهانه نباشین. من اون روزهای خوب رو خیلی زود از دست دادم و حسرتش همیشه تو دلم هست.

گندم جان به گریه افتاد. مثل خودش که دیگر اختیار اشک هایش را نداشت. بغضی که از واقعیت مرگ پدر و مادرش به دل داشت ذره ذره اشک می شد و فرو می ریخت. دستمالی برداشت و بینی اش را بالا کشید: به اون و خودتون فرصت بدین _ همه ی حسرتم اینه که نتونستم راستش رو بهت بگم.

سرتکان داد و اشکش را پاک کرد. هرچند که سینه اش هنوز گرفته بود. مطمئن نبود

برای چه کسی آنطور گریه می کند. خودش، گندم جان یا والا.
_بسه مادر، اومدم دلت رو آروم کنم نه که سنگین ترش کنم. پاشو یه آبی به دست و روت پاش.

ایستاد و دستی به لباسش کشید: آراین میاد دنبالتون؟
_آره. برو و زود بیا. می خوام باهات در مورد میراث صحبت کنم.
سینه اش را پراز هوا کرد و آه کشید: خواهش می کنم! اصلا نمی خوام چیزی در موردش بشنوم.
_اون میراث مال خودته...

تاکید کرد: خون بهای مادرو پدرم! در این مورد واقعا نمی خوام حرف بزنم. خواهش می کنم.

..
با گندم جان تا بیرون از خانه رفت. هرچند که تمایلی به دیدن آراین نداشت اما نمی توانست بدون بدرقه خدا حافظی کند. دستش را روی شانه ی گندم جان گذاشت و از بالای سر نگاهش کرد: حالا که خونه ام رو یاد گرفتین زود به زود بیاین. باشه؟
-تو هم بهم سر بزن.

سرتکان داد: می دونین که نمی تونم.
گندم جان به صورتش لبخند زد. شاید معجزه ی مادری بود که آن پیرزن رنجور و افسرده دیروز جای خودش را به زن آرام امروز داده بود.
-اگه بخوای می تونی. نذار کینه به دلت بمونه.

-چیزهایی بین ما گذشت که شما ازش خبر نداری گندم جان.
-نیازی نبود کنارم زندگی کنه تا بفهمم تو دلش چه خبره. همه ی دردش از اینه که مثل من خوب می تونه احساسش را پنهون کنه. من بچم رو فراموش کردم و اون بی

مهری رو یاد گرفت.

توقف اتومبیلی باعث شد دیگر حرفی نزنند. آراین بود که پیاده شد. با دیدنش ابرو بالا داد و لبخند گشادی به صورتش پاشید: تو آسمونا دنبالت می گشتیم خانم ثابت.

هیچ بدش نمی آمد که در کمال بی احترامی پشتش را به این مرد کند و وارد خانه اش شود اما حضور گندم جان مانع از این فکر می شد. به عوض بی آنکه جوابی بدهد ویلچر گندم جان را به جلو راند: هر کاری داشتین بهم بگین. باشه گندم جان؟ خیلی هم مواظب خودتون باشید. اگر دیدین اونجا موندن سخته فقط کافیه بهم خبر بدین. میام نجاتتون میدم.

آراین با تفریح نگاهش می کرد. عصبانی سربلند کرد: درست و با احتیاط رانندگی کن! آراین در ماشین را باز کرد و کمک کرد گندم جان روی صندلی پشت جاگیر شود. بعد در حالیکه در را می بست مقابلش ایستاد: اگه از روز اول به حرفم گوش می دادی و اون مهدکودک رو به والا میدادی هیچ کدوم از این اتفاقا... میان حرفش پرید و نطقش را نیمه کاره گذاشت: خدا رو شکر به مشاوره ی شما احتیاج نداشتم و ندارم.

آراین خندید و انگشت اشاره اش را تکان داد:

- من اون آدم بدی که فکر می کنی نیستم. فقط نحوه آشناییمون درست نبود. هنوز هم که به آن روز فکر می کرد به خودش لعنت می فرستاد. همه چیز از ملک موروثی و رفتن به خانه ی کریمیان شروع شده بود. حواسش نبود که آراین با خدا حافظی فاصله گرفت تا سوار ماشین شود. میان کوچه ی خیس از باران ایستاده بود و به دور شدنشان نگاه می کرد. همه ی آدم هایی که به زندگی اش پا گذاشته بودند، روزی تنهایش گذاشته و رفته بودند. حقیقت زندگی اش همین بود. شاید بهتر بود همان وقتی که فرصت داشت علاقه ی دکتر آذری را قبول می کرد و نظمی به

زندگی اش می داد. کلافه نفسش را بیرون داد و از سرمایی که به تنش نشسته بود
لرزید. میان شلوغی زندگیش فقط سرماخوردگی را کم داشت.

...

برخلاف شب قبل، روز خوبی را شروع کرده بود. با آنکه عاشق باران بود اما با دیدن
خورشید که که از لای ابرها سرک می کشید و نورش را به باغچه و پنجره می پاشید
لبش به لبخند از ته دلی باز شد. می خواست به دیدن شادی برود. مقابل کمد لباس
هایش ایستاد و از بین رگال ها پیراهن کبریتی و ژاکت ظریفی که شادی برای
تولدش هدیه داده بود را بیرون کشید و روی تخت گذاشت. در ماه های اخیر
چند کیلویی وزن کم کرده بود. خودش راضی بود اما شادی با اخم گوشزد کرده
بود که تپلی بیشتر از لاغری به او می آید. لباسش را پوشید و دستی به جیب پیراهنش
کشید. آهوی کوچکی در زمینه ی سبز آن گلدوزی شده بود. روی نقش را نوازش
کرد. در حالیکه شال کشمیرش را روی موها منظم می کرد نگاهی به ساعت
انداخت. باید زودتر خودش را به بیمارستان می رساند و بعد از آن سرکار می
رفت. روز قبل را مرخصی رد کرده بود اما بیشتر از آن ممکن نبود. با لبخندی به
خودش در آینه خانه را ترک کرد. گلدان هایش سر حال و شاداب شده بودند.

بارانی که جایی سیل می شد، جای دیگری برکت می آورد. ماماها لن همیشه می گفت
در هر بدی کمی خوبی و در هر خوبی کمی بدی وجود دارد. سرش را تکان داد تا
به باور و مقایسه این جمله با والا فکر نکند. کاش والا به جای دلش از سرش می
رفت. آن وقت همه چیز راحت تر می شد. نفسش را بیرون داد و به خودش گفت که
امروزش بهتر از دیروز می شود. با همین حس و حال زبانه ی در را کشید و بیرون
رفت. با دیدن اتومبیل آشنایی که روز قبل سوارش شده بود لحظه ای مکث
کرد. کسی داخل ماشین نبود و همین موضوع باعث تعجبش شد. سرکی به چپ و

راست کشید و وقتی کسی را ندید راه افتاد. هر چند که بعید اما شاید اشتباه می کرد و این فقط یک شباهت ظاهری بود. هنوز چند قدم نرفته بود که صدایی باعث توقفش شد. شد. با دیدن والا که از پشت سرش می آمد ابرو بالا داد. -سلام.

نگاهی به پشت سر والا و اتومبیل پارک شده انداخت: تو ماشینت نبودی. والا دقیق نگاهش کرد: ماشینو شناختی؟ لب گزید تا حرف دیگری نزند. والا با دست راهنمایی اش کرد: بریم سوار شو. عصبی خندید: اگه آژانس می خواستم حتما تماس می گرفتم. بیست سی متر بالاتره. -مگه بیمارستان نمیری؟

برخلاف میلش پنهان کاری کرد: نخیر. میرم دفتر. الان هم دیرم شده. والا ساکت دستی به دهانش کشید. انگار برای چیزی که می خواست به زبان بیاورد مردد بود. اما در نهایت ابرو درهم کشید و جوابش را داد: دفتر؟ نکنه منظورت همون جای به درد نخوره؟

پوزخند زد: همه چیز و همه کس از نظر تو بی ارزشه مگه نه؟ والا شانه بالا داد. انگار او هم لاغر شده بود. شاید هم لباس یک دست سیاهش اینطور نشانش می داد. برای یک لحظه حس کرد در مقابل او رنگارنگ است. -مساله شخصی نیست بارو کن. وقتی چیزی ایراد داره چطور می تونم تاییدش کنم؟ با دست والا را عقب راند و راه افتاد: خدا رو شکر به تایید شخص تو نیاز ندارم. والا دنبالش راه افتاد: خودت هم می دونی حق با منه. هنر و استعداد تو جای دیگه است. نباید خودت رو دست کم بگیری و بذاری بقیه ازت نردبونی برای بالا رفتن بسازن.

حرف هایش آنقدری سنگین بود که دود از گوشش بلند کند. ایستاد و پایش را روی زمین محکم کرد. در حالیکه سرش را بالا می گرفت در چشمان والا زل زد: مثل کاری که تو با من کردی؟

چهره ی والا به آنی درهم شد: این درست نیست.
-اما حقیقته.

والا اصرار کرد: برات تعریف کردم. همه چیزو گفتم.
-تو گفتی اما من قبول نکردم. جنابعالی می تونی با ارث و میراث پدریت که دقیقا مثل ناموست می مونه خوش بگذرونی من هم خوشحالم که ناموس کسی نیستم و می توئم رو پاهاى خودم بایستم.

به محض تمام شدن حرفش از پیاده رو خارج شد و آن طرف خیابان رفت. چند متری تا آژانس فاصله داشت. هربار که فکر می کرد چیزهای بهتری از والا می شنود اوضاع برعکس می شد. برای مدیر آژانس که پیرمرد چاقی بود دست تکان داد: یه ماشین می خوام.

-کجا میری دخترم؟
-میرم خیابون...

دستی دور بازویش پیچیده شد. حلقه ی انگشت ها آنقدر آشنا بود که ندیده هم مطمئن شود والا است.

-خانم با من هستن. ممنون.

حرصی غرید: ولیم کن!

-می رسونمت. هر جا که بخوای بری.

کشمکش در مقابل چشمانی که همسایگانش در این محله بودند درست نبود. به ناچار با والا هم قدم شد.

سماجت والا را قبلا دیده بود. برای داشتن چیزی که می خواست هیچ چیزی جلودارش نبود. مشکل از آنجا شروع می شد که برای انجام این خواسته ها از یک روش مشترک استفاده می کرد. تلفیقی از زور و پول!

شاید اگر صادقانه نگاه می کرد متوجه می شد که این کاستی به خاطر مشکلاتی که در کودکی و نوجوانی اش با آن درگیر شده بود به وقوع می پیوست. محبت کردن یاد گرفتنی بود و والا، یا آن را درست یاد نگرفته بود و یا درست ابراز کردنش را نمی دانست.

حواش نبود که هنوز دستش در تصرف والاست و این را از گرمی و سفتی انگستانی که تنگ بازویش را گرفته بود فهمید. قبل از آن که برای جدا شدن حرکتی انجام بدهد والا او را نزدیک تر کشید: بذار همین طوری بمونیم.

در صدایش چیزی بود که باعث شد کوتاه بیاید. شاید والا هم همان حسی را در لحظه داشت که او پنهانش می کرد. همان آرامش خیالی که از بودن در کنار هم می گرفتند. به نزدیکی ماشین که رسیدند ایستاد. والا بالاخره کمی فاصله گرفت و ساکت نگاهش کرد. دست به سینه شد: خب؟

همیشه بدون جنگ و دعوا سوار بشی؟

همین قصد را داشت. اینطور که معلوم بود والا قصد کوتاه آمدن نداشت و نمی خواست بیشتر از این یک لنگه پا منتظر بماند. والا هم رضایتش را حس کرد که در ماشین را برایش باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود. فاصله شان آنقدری کم بود که

بتواند درست و حسابی براندازش کند. حتی می توانست از هوایی که با ادکلنش معطر شده بود نفس بکشد. والا روی صورتش خم شد و این حرکت باعث شد ناخودآگاه خودش را منقبض کند. از چشمان تیزیین والا دور نماند. درحالیکه کمر بندش را می بست با لبخندی که فروخورده بود زمزمه کرد: با هم تفاهم داریم.

اشاره اش آنقدر مستقیم بود که به آنی متوجه منظورش شود. لب روی هم فشرد و خودش را به نشیدن زد. در حالیکه دستی به لباسش می کشید جدی جواب داد: به اندازه کافی دیرم شده. لطفا عجله کن.

والا در را بست و ماشین را دور زد تا از آن طرف سوار شود. همزمان با نشستن والا تلفن همراهش زنگ خورد. شادی بود. سریع جواب داد: جانم شاد؟ وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش کلافه و خسته بود: انتقام نه ماه تو شکمم بودن رو یک شبه ازم گرفت. خندید: غرزن. هنوز خیلی مونده.

شادی غرغر کنان جوابش را داد: فقط گوش بده هل. اگر تو هم بخوای بگی طبیعی و بچه همینه جیغ می زنم. بذار با چندتا غر لااقل تخلیه بشم. دوباره خندید: باشه گوش میدم. بگو بینم تر بچه خانم چیکار کرده که مامانش انقدر شاکی شده؟

اینبار شادی نالید: تمام شب بیدار بود و شیر خورد. بعد از هربار شیر خوردن هم کثیف کاری داشت. هر چی شلوار و سرهمی براش بردیم رو کثیف کرد. دم صبح مجبور شدیم پیچیمش تو پتو و بعد هم زنگ زدم به حامد که براش لباس بیاره. والا راه افتاده بود و در سکوت به مکالمه اش گوش می داد. نگاهی به ساعتش انداخت: داریم میرم بیرون اگه ضروری چیزی می خوای برگردم خونه و برات

بیارم.ها؟

-نه نمی خواد.حامد ردیفش می کنه.من امروز میرم خونه مامان.هروقت خواستی
بیای برام یه سری خرت و پرت بیار.
سرتکان داد:باشه.اگه تونستی همه رو بهم پیام بده یا اینکه خواستم پیام بهت زنگ می
زنم که لیست بدی.
شادی قربان صدقه اش رفت:عزیزمی.
-تو بیشتر.مواظب خودت و تربچه باشه.
-باشه.می بوسمت.
-من هم می بوسمت.

?

تماس را قطع کرد و سنگینی نگاه والا را نادیده گرفت.در مسیر آشنای رسیدن به
دفتر پیش می رفتند.به این فکر کرد که والا از همه چیز زندگی اش باخبر است.به
ظاهر نبود اما در واقع همیشه حضور داشت.محل کارش و محل زندگی اش را می
شناخت و برای دانستن بیشتر از آن هم واهمه ای به دل راه نمی داد.شاید مصداق
همان مثلی بود که می گفت خواستن توانستن است.وقتی چیزی را می خواست به
دست می آورد.
-حال شادی خوبه؟
جواب داد:اوووم.یکم بچه اذیتش کرده که اون هم طبیعیه.رسیدگی به نوزاد سخته.
-خیلی کوچیکن.حتی دیدنشون از دور هم منو می ترسونه.
علاقمند سر سمت والا چرخاند:من رو هم می ترسونن.خصوصا شلی گردنشون که
انگار به یه مو بنده.
-به جزییاتش انقدر دقت نکردم اما همینطوره که تو میگی.

دستش را زیر چانه زد:عشق مادرانه است که اون موجود نحیف یکروزه به یه آدم
بزرگ و قوی تبدیل می کنه.
حالا والا هم نگاهش می کرد:امیدوارم ته بحث به همون چیزی که تو فکره منتهی
نشه.

ناخواسته لبخند زد.نگاه والا از چشم ها تا خط لبخندش ادامه داشت:پس حدسم
درست بود.

روی صندلی صاف نشست:گندم جان از بودن کنارت خوشحاله.واقعیت زندگیش رو
قبول کرده.بودن تو و نبودن اون دوتا.
والا بی تفاوت سر تکان داد:فایده اش چیه؟

او هم شانه بالا داد:نمی دونم.اما شاید بهتر باشه تو هر چیزی دنبال نفع و فایده نباشیم.
والا پوزخندی به لب آورد:همچین چیزی نیست.دنیا رو حساب و کتابه.همه چیز یک
قانون و نظمیه داره.

-می دونم اما کنار اون همه نظم چیزهایی وجود داره که فقط مال ماست.بدون هیچ
دلیلی.باریدن بارون مال همه است.اما برای شخص من یه احساسی خوبه.
من به فایده ی دیگه ای فکر نمی کنم.

والا دوباره نگاهش کرد:پس علت کم آبی تویی.
از شوخی اش لبخند زد.چقدر خوب می شد اگر می توانستند آن همه آرام باشند و
از بودن در کنار هم لذت ببرند.شاید حضور گندم جان احساسات سفت و سخت والا
را تکانی داده بود که با وجود انکارش می توانست آن تغییرات را حس کند.صدای
والا باعث شد دست از فکر کردن بردارد.

-قرارداد این خونه یک ساله است؟

-آره...چطور؟

والا نیم نگاهی سمتش انداخت: با وجود حامد و شادی و بچه برات سخت میشه.

معنی دار سرتکان داد: من مشکلی ندارم.

والا دوباره نگاهش کرد: من دارم.

شانه بالا داد: مشکل خودته.

-هلیا گوش کن... مطمئنم تو هم اونجا راحت نیستی. رفت و آمدهاشون زیاد

میشه، سروصدای بچه...

نفسش را بیرون داد. همین چند دقیقه قبل به بودنشان و آرامشی که داشتند فکر می

کرد و انگار چندان پایدار نبود.

-والا میشه حرفی که می خوای آخر بزنی رو اول بگی؟

حتی مکث هم نکرد و بلافاصله جواب داد: با ما زندگی کن. رابطه ی میون شما دونفر

خوبه و خونه ی من رفت و آمدی نداره.

نگاهش کرد که ابرو درهم کشیده بود. لبش به لبخندی تلخ باز شد: با چه عنوانی تو

خونه ی تو زندگی کنم؟ پرستار گندم جان یا نامزد قلبی سابق؟

والا پراخه نگاهش کرد: همچین چیزی نیست. تو صاحب یه ملک ارزشمند و میلیاردری

هستی اما داری تو یه خونه ی کوچیک با دوست و شوهرش زندگی میکنی.

-من صاحب هیچ ملکی نیستم. این رو خودت خوب می دونی.

-باشه. تو اینطور فکر میکنی اما اصل موضوع تغییر نمی کنه. هنوز هم می تونی صاحب

شغلی که برات زحمت کشیدی و دوستش داشتی باشی.

کافه مادام هل و تمام دلبستگی هایش را ترک کرده بود و خیال بازگشت نداشت.

-لااقل راجع بهش فکر کن.

تصمیمش را گرفت و به والا زل زد: چرا برات مهمه؟

من و من کرد: خب... چون اون ملک بلااستفاده مونده و...

-دفتر نمیرم...بریم دفتر خونه همون جا حق خودم رو بهت می بخشم.

والا پر حرص نگاهش کرد:من ازت همچین چیزی خواستم؟

مثل خودش غرید:مگه من ازت همچین چیزی خواستم؟

-جواب خودم رو به خودم برنگردون.این که بازی نیست.

-پس مثل آدم بزرگ ها رفتار کن.دلیل مسخره ات همینه؟چون رابطه ام با گندم

جان خوبه؟چون دارم با شوهر دوستم زیر یه سقف زندگی می کنم؟

لب فرو بست اما قلبش فریاد زد:فقط بگو دوستم داری و احساسات بهم واقعیه!

والا جوابش را داد:چیزی که درسته رو میگم.چه اهمیتی داره دلش چپ باشه؟

-اهمیت داره آقای کریمیان.هروقت به سوالم جواب دادی من هم راجع به

پیشنهادات فکر می کنم.

فقط یک دوست دارم می توانست آرامش کند.والا مجبور به گفتن و اثباتش

بود.امروز یا فردا

?

در نبود شادی تحمل سکوت خانه کار سختی بود.نه فامیل نزدیکی برای رفت و آمد

داشت و نه می توانست در این سن و سال دوست تازه ای پیدا کند.حتی با گوشه

گیری های اخیر،دکتر آذری را هم از خودش دور کرده بود.روز قبل سری به خانه

ی امید زد و شیرینی هایی که پخته بود را برایشان برد اما حتی این کار هم نتوانست

چندان وقتش را پر کند.بی حوصله لباس های نیمه مرطوب را از طناب رخت جمع

کرد.دو روز بود که هوا گرفته و ابری بود و حس می کرد سرما و رطوبتی پنهانی تا

مغز استخوانش رفته است.ترجیح داد لباس ها را داخل خانه پهن کند تا زودتر خشک

شود.به ریخت و پاش هایی خانه را به هم ریخته نشان می داد توجهی نکرد.برای

یکبار هم که شده نمی خواست درگیر تمیزی باشد.همه چیز را موکول به وقتی دیگر

کرده بود. صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد لباس ها را روی مبل بگذارد. گوشی را از بین خرت و پرت های میز بیرون کشید. شماره یکجورهایی آشنا بود. جواب

داد: بفرمایید؟

-هلیا مادر؟

صدای گندم جان بود. به میز پشت سرش تکیه داد: سلام گندم جان. حالتون خوبه؟

-سلام مادر. صدات رو شنیدم بهتر شدم.

موهای ریخته روی صورتش را عقب راند: خدا بد نده. طوری شده؟

-نه مادر. خواب مادام رو دیدم. به دلم افتاد بهت زنگ بزنم.

ماما هلن نازنینش. لب روی هم فشرد و بغضش را پس زد. این روزها بیشتر از هر چیزی و هر کسی به آغوشش نیاز داشت.

-میای بینمت هلیا جان؟

برای دیدنش باید به خانه ی والا می رفت و این را نمی خواست. با سر انگشت گوشه ی لبش کشید: میام دنبالتون... خوبه؟ آخه اومدنم اونجا...

-والا نیست مادر جان. رفته سفر. قراره فردا برگرده.

ابروهایش به آنی درهم شد: شمارو تنها گذاشته؟

-نه قربونت برم. یه ماجده خانم داریم که اینجاست. هم به کارا می رسه و هم منو از تنهایی درمیاره.

-خوبه اینطوری. تنها نیستین.

-خوبه اما تو بیای بهتر هم میشه.

بیشتر از این نمی توانست پیرزن را منتظر بگذارد. انرژی تازه ای زیر پوستش دوید: تا

یه ساعت دیگه خودم رو می رسونم. بیرون چیزی لازم ندارین؟

صدای گندم جان نرم و مهربان بود: نه مادر. خودت رو می خوام.

با خدا حافظی تماس را قطع کرد و آهش را بیرون داد. والا به سفر کاری رفته بود. سفرهایی که کمتر اتفاق می افتاد و نمی دانست نتیجه ی آن چیست. هر چند که دیگر به او مربوط نمی شد. سمت حمام رفت تا دوش بگیرد. تمام بی حوصلگی این چند روز را به ته چاه فاضلاب می فرستاد.

...

خانه همان خانه بود. با حیاط دلبازش که حالا بخاطر فرا رسیدن پاییز سبزی قبل را نداشت اما این چیزی از منظره ی خوش کم نمی کرد. به چتری که جمع شده و به گوشه ای از تراس تکیه داده بود نگاهی انداخت. عادت داشت به دیدنش که با بال های باز روی صندلی ها سایه می انداخت. حس خوردن صبحانه درست زیر همین چتر دلچسب بود. نفسش را بیرون داد و جلوتر رفت. زنی برای استقبالش جلوتر ایستاده بود. همان ماحده خانمی که نامش را شنیده بود. از پله ها بالا رفت و سلام کرد. زن با رویی گشاده به صورتش لبخند زد: خوش اومدید خانم. ظرف بزرگی که پر از کیک و بیسکویت های شکری بود سمت زن گرفت: گندم جان کجاست؟

زن ظرف را گرفت و با دست تعارفش کرد: تو هال دراز کشیدن. بفرمایید تا راهنماییتون کنم.

سرتکان داد: راه رو بلام. ممنون.

راه افتاد و همانطور که قدم برمی داشت بارانی و روسری اش را برداشت. گندم جان با دیدنش دست دراز کرد. تقریباً سمتش پرواز کرد. انگار پرنده ای بود که به آغوش گرم مادرش احتیاج داشت. سرش را به سینه ی گندم جان چسباند و نفس گرفت. صدای پیرزن زن ضعیف بود وقتی قربان صدقه اش می رفت: جان دلیم... نبینم دلت شکسته باشه مادر. بذار صورت ماهت رو ببینم...

سعی کرد لبخندش را حفظ کند اگر چه چشمانش از اشک تار می دید. گندم جان با انگشتان هر دو دستش، صورتش را گرفت و روی پیشانی اش را بوسید: تو اومدی انگار خورشید دوباره طلوع کرد. خوش اومدی.

پشت دستش را بوسید و کنارش نشست: حالتون خوبه؟ یکم رنگ و روتون پریده. گندم جان آرام سر تکان داد: همین قدر که هنوز زنده ام و نفس می کشم خداروشاکرم. بیشتر از این اگه بخوام زیاده. بالش پشتش را مرتب کرد و پتو را روی پاهای استخوانی اش کشید: سردتون که نیست؟

-نه مادر. والا سپرده آرین برام تشک حرارتی گرفته. شب که روش می خوابم تموم استخون هام آرام می گیرن.

والا اگر می خواست، می توانست قلب زنی را مملو از عشق کند. حتی اگر آن زن گندم جانی بود که والا اسمی از او نمی برد. خندید: چه پسر بافکری دارین گندم جان.

پیرزن غمگین سر تکان داد: مادر خوبی نبودم اما خدا اولاد خوبی نصیبم کرد. دست استخوانی گندم جان را گرفت: آآ... از این حرفا نداریم. حالا بگید دوست دارین چیکار کنیم؟ بذار ببینم...

نگاهی به موهای خاکستری گندم جان کرد و نچی گفت: این رنگ موهارو دوست دارم وگرنه می گفتم رنگش کنیم.

خنده ی گندم جان کوتاه بود: خوبه دوستش داری. چون من هیچ وقت موهام رو رنگ نکردم.

خندید: پس واقعا دارم به یه اثر هنری نگاه می کنم. اممم... پس بریم سروقت ناخن ها. می خوام براتون لاک بزنم. یه رنگ ملایم. خوبه؟

گندم جان دوباره خندید. با وجود اعتراضات پیرزن میان خنده و صحبت لاکی که ته کیفش بود را بیرون کشید و ناخن های ظریف پیرزن را با لاک صدفی رنگ کرد. کمی دلخوشی و شادی می توانست بیشتر از هر داروی آرام بخشی حالش را خوب کند. از والا انتظارش را نداشت. می دانست که والا هم خودش را در چارچوب قوانینی که برای خودش نوشته محبوس کرده است. حتی خندیدن با صدای بلندش را ندیده بود. دست گندم جان که روی صورتش نشست باعث شد سر بلند کند: جانم؟ -صدات کردم متوجه نشدی.

-متوجه نشدم ببخشید. گوشم با شماست بفرمایید.

-این طرف بشین تا موهات رو ببافم.

لب زیر دندان گزید و بدون تعارف پشت به گندم جان کف زمین نشست: ببخشید بهتون پشت کردم.

دست گندم جان روی موهایش لیز خورد: گل پشت و رو نداره.

یاد ماما هلن افتاد. وقت هایی که بالای سرش می نشست و برس به موهایش می کشید. بارها متوجه شده بود که با حسرت آه می کشد و چیزی می گوید. یکبار که با اصرار پرسیده بود گندم جان جوابش را داد. گفته بود "پدرت عاشق موهای بلند بود. آرزو داشت زودتر موهات تا کمربت برسه. بچه ام حسرت به دل موند".

حسرت خیلی چیزها به دلش مانده بود. حسرت مادری که دوستش داشته باشد و پدری که دست هایش را بگیرد. گندم جان زیر لب چیزی زمزمه می کرد. پلک بست و گوش داد.

ای زلف سر کجست همه چین چین

شکن شکن

مویت برای بستن دل ها رسن رسن

همه دل ها رسن رسن

....

شب از نیمه می گذشت اما خوابش نمی برد. به پیچ پیچ های توی سرش دهن کجی کرده بود که این نخواهیدن فقط به دلیل عوض شدن رخت خوابش است نه حضور در خانه ی والا کریمیان که خاطرات پررنگی را به یادش می آورد.

به پهلوی چرخید و به تاریکی شب بیرون از پنجره زل زد. از خانه و اتاق خودش چندان دیدی به آسمان نداشت اما در این خانه همه چیز فرق می کرد. دستگیره ی هر پنجره ای را که پایین می داد و باز می کرد یک منظره پشتش بود. قسمتی از باغچه، شاخه ای از درخت و پنجره ای دیگر آن طرف ساختمان. بی حوصله روی تخت نشست و دستی به موهایش کشید. با خودش لباس راحتی نیاورده بود و برای خواب یکی از تی شرت های والا را به تن کرده بود. تی شرت مشکی ساده ای که با وجود برداشتن از سبد لباس های شسته شده همچنان بوی عطر می داد. شاید دلیل بی خواب شدنش همین بود. چطور می توانست سرش را روی بالش بگذارد و پلک ببندد وقتی عطر والا تمام بینی اش را پر کرده بود و قلبش را به جدالی نابرابر می کشاند.

از تخت پایین آمد و اتاق را ترک کرد. پاورچین از راهرو گذشت. نمی خواست با حضورش گندم جان را بدخواب کند. به پله ها که رسید نفسش را بیرون داد و با خیال راحت تری پایین رفت. نور ملایم چراغ های هالوژن قسمتی از راه را نشان

می داد. سمت آشپزخانه قدم برداشت تا برای خودش چیزی آماده کند. شاید لیوانی شیر گرم برای خواب کمکش می کرد. در یخچال را باز کرد و نگاهی به محتویاتش انداخت. ظرف های دردار در ساینه های مختلف روی هم چیده شده بود. خبری از مربا، شیرینی و شکلات نبود. حتی یخچال هم به والا شباهت داشت. همان قدر خشک و رسمی. بطری شیر را بیرون کشید و سمت سینک رفت تا از کابینت بالایی لیوانی بردارد. مجبور شد برای برداشتن ماگی که چشمش را گرفته بود روی نوک پا بایستد. آن همه مرتب بودن آشپزخانه عصبی اش می کرد. نگران این بود که نظم چیزی را به هم بریزد. لیوان را پر کرد و بطری را بلافاصله به یخچال برگرداند. لیوان را داخل ماکروویو گذاشت و روی یک دقیقه تنظیم کرد. نوشیدن شیر داغ همیشه حالش را بهتر می کرد. در تاریکی آشپزخانه به ثانیه شمار زل زد. زیر لب همراه با اعداد شروع به شمارش کرد. قبل از آنکه با اتمام تایمر دستگاه شروع به بوق زدن کند دکه ی خاموش را فشرده و لیوانش را بیرون کشید. هنوز برای خروج از آشپزخانه راه نیافتاده بود که سایه ای در پذیرایی دید. قبل از آنکه فرصت کند خودش را به کلید برق برساند چراغ آشپزخانه روشن شد. از شدت نور دستش را روی پیشانی گذاشت. صدای والا را شنید: هلیا؟

خواست قدمی بردارد که لیوان شیر روی دستش لب پر زد. حس سوزش آنقدری بود که آخش را دریاورد. والا بود که پا تند کرد و به دادش رسید: چیکار میکنی! خودت رو سوزوندی. بیا اینجا...

او را ب خودش سمت سینک کشاند و آب سرد را باز کرد. درحالیکه ماگ را از دستش می گرفت غرید: حواست کجاست. دستت قرمز شده. تو یخچال باید پماد سوختگی باشه.

آب سرد سوزش دستش را کم کرد. زیر لب به خودش گوشزد کرد که سوزش دلش

هم کم شده است. والا آنطور نگران کنارش ایستاده بود و با بدخلقی سرزنش می کرد. حالا دیگر معنی این بدخلقی ها را می فهمید. فقط دستور لغاتش کمی متفاوت تر از بقیه بود.

دستش را عقب کشید و به قرمزی هلالی رنگش توجهی نکرد: طوری نیست. یهو اومدی من هم ترسیدم.

والا سمت یخچال رفت و همزمان کت کشمیر زیتونی اش را روی میز آشپزخانه انداخت. لباسش برای یک سفر کاری زیادی رسمی و شیک بود. خصوصا که تازه متوجه دستمال گردن ابریشمی که از بازی یقه اش خودنمایی می کرد شده بود. بی طاقت به میز تکیه داد: گندم جان گفت به سفر کاری میری. نمی دونستم امشب برمی گردی.

والا بی آنکه جوابی بدهد با نیم تنه ی خم شده دنبال چیزی می گشت. با سرانگشت روی کتش کشید. نرمی و زبری را یکجا داشت. خنده دار بود اما دلش می خواست کت را بردارد و حسابی وارسی کند. شاید یک تار موی رنگی یا بوی یک عطر زنانه آنجا پنهان شده بود.

دست والا روی میچش نشست و پماد سفید رنگی روی سوختگی اش ریخت: سفر نبودم.

متعجب سربلند کرد: پس کجا بودی؟

والا هنوز با تمام دقت مشغول دستش بود. فاصله شان آنقدر نزدیک بود که می توانست نفسش را حس کند. بدش نمی آمد سرش را نزدیک تر ببرد و این فاصله را بردارد. به خودش لعنتی فرستاد و عضلاتش را منقبض کرد تا بدنش نافرمانی نکند. والا میچش را بالا گرفت و پشت دستش را فوت کرد. مهربان بود و دریغ می کرد. آهش را خورد.

چشمان والا بالاخره نگاهش کرد: هنوز می سوزه؟
سوزش و دردش را فراموش کرده بود. سر تکان داد: نه خیلی.
-خوبه. اگر تاول زد یا رنگ پوستت تیره شد حتما باید از کرم های سوختگی استفاده کنی.

به صورت اسلح شده اما خسته اش چشم دوخت: کجا بودی؟
-یه جایی همین نزدیکی ها.
جوابی که می خواست نبود. دست هایش را زیر سینه جمع کرد: ببخشید نباید می پرسیدم.

والا دست بلند کرد و با سر انگشت تار مویی که روی پیشانی اش تاب می خورد را گرفت. نگاهش اما هنوز روی چشم هایش بود.
_وقتی خونه هستم معذب میشه. می خواد چیزایی رو جبران کنه که از وقتش گذشته. بهش گفتم میرم سفر که چند روزی راحت باشه.
لعنت به دست و دلش که هر دو دیوانه وار می خواستند دور گردن این مرد زنجیر شوند. سرفه ی کوتاهی کرد و لب روی هم فشرد: کاش می تونستید با هم کنار بیاید. اگر اجازه بدی یه چیزهایی رو جبران کنه شاید حال هردوتون بهتر بشه.
انگشت والا تار مو را رها کرد و روی چانه اش نشست. با کناره ی انگشت شست چانه اش را لمس کرد: این ساعت از شب، تو سکوت و تاریکی خونه، فکر کنم داریم راجع به موضوع اشتباهی حرف می زنیم.

خوب می دانست که نوازش انگشتانش چطور زیر و رویش می کند. شاید به همین دلیل بود که جلوتر آمد و دست آزادش را روی پهلویش سراند. انگشتانش محکم و مردانه بود اما به نرمی کمرش را فشرد. شاید همین اشاره کافی بود تا تصمیمش را بگیرد. سرش را کمی به پایین خم کرد و اجازه داد لب هایش انگشت والا را لمس

کند. اتفاقات بعدی آنقدر سریع بود که حتی فرصت نفس کشیدن را از هردو نفرشان گرفته بود. نفهمید والا چطور او را روی میز نشاند و یک دستش را پشت گردنش فشرد. درست لابلای موهایی که پریشان شده بود. از فاصله ی نزدیکی به هم نگاه می کردند. لب زیر دندان فشرد و به چشمان والا زل زد. می خواست از همین چشم ها صداقت و عشقش را استخراج کند. اما چندان کار راحتی نبود وقتی دست والا زیر تی شرتش خزید و زیر گوشش زمزمه کرد: لباس منه...

او هوم لرزانی تحویلش داد. ندیده هم می توانست لبخندش را حس کند: بهم پیش بده.

قلبش آنقدر محکم می کوبید و خون با چنان قدرتی پمپاژ می شد که می ترسید تا مرز سخته پیش برود. گردنش از گرمای نفس والا داغ شده بود و می سوخت. دست های را روی پهلوی والا گذاشت و پیراهنش را چنگ زد.

-باید یه چیزی بهم بگی...

والا زمزمه اش را جواب داد: چی می خوای بشنوی؟

سرش را بالا گرفت و والا را هم مجبور کرد نگاهش کند: چیزی که باید بشنوم.

نگاه والا روی چشم هایش رفت و آمدی کرد و بعد لب هایش به لبخند کمرنگی باز شد. درحالیکه کمی فاصله می گرفت و دست های لرزانش را در دست های خودش نگه می داشت به انتظارش پایان داد: عاشقتم

تمام مدتی که مقابل مانیتور نشسته بود و طرح های روزش را چک می کرد لبخند از کج لبانش جدا نمی شد. انگار خدا با دست خودش لب هایش را به خنده باز کرده بود. آنقدر حالش خوب بود که دو دختر همکارش متوجه اش شده بودند و سر به سرش می گذاشتند. حتی یکی از آن ها با گفتن لابد دیشب خواستگار اومده و نامزد شدی قند در دلش آب کرد. نمی دانست عشق والا او را به کجا خواهد برد. شب قبل

فقط شنیده بود. والا اعتراف کرده بود عاشقش است و بعد از آن هیچانی که هر دو را به این نقطه رسانده بود به آرامش بدل شد. حسی شبیه اول صبح های مه آلود. همانقدر لطیف و خنک. والا دست هایش را نگه داشت و او را تا اتاق خوابش همراهی کرد. فکر می کرد لااقل یک بوسه ی عاشقانه می گیرد اما والا تنها به نوازش چانه اش بسنده کرد و به صورتش لبخند زد.

لب زیر دندان گرفت و خنده اش را خورد. مرد ک همیشه می خواست مثل یک لقمه قورتش بدهد و حالا که به عشقش اعتراف کرده بود خساست می کرد. کور خوانده بود اگر فکر می کرد جور این کار را هم به گردن می گیرد. زن ناز بود و مرد نازکش. این را ماما هلن می گفت. با صدای زنگ تلفن همراهش دست از فکر و خیالات برداشت. والا بود. صبح وقتی در خواب بود خانه را ترک کرده بود. نمی خواست حالا که خسته ی راه بود بیدارش کند. گوشی را به صورتش چسباند و با نرم ترین صدایی که ته حنجره اش بود جواب داد: جانم...

-بیا بیرون تو ماشین منتظرم.

-اما...

تماس از طرف والا قطع شد و گوشی در دستش و کلمه در دهانش ماسید. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید. صدای والا عصبانی بود و این چیزی نبود که انتظارش را داشته باشد. درست مثل پاشیدن یک سطل آب یخ به روی سرش بود. بی جهت خرده ریزهای روی میز را جابجا کرد. پاهایش سنگین تر از آن بود که بتواند بلند شود. شب قبل همه چیز خوب بود. نمی توانست بارو کند که والا با آن لحن و صدا برای دیدنش آمده باشد. برای یک لحظه ته دلش خالی شد. ترسید برای گندم جان اتفاقی افتاده باشد. به خودش جرأتی داد و ایستاد. در حالیکه کیفش را برمی داشت سمت مدیر دفتر رفت. مرخصی هایش داشت زیاد می شد و می دانست که ار حقوق

آخر ماهش چیز زیادی نمی ماند. با خدا حافظی بیرون آمد و به دو طرفش نگاهی انداخت. اتومبیل والا را آن طرف خیابان دید. سرعتی به قدم هایش داد و با عجله به راه افتاد. وقتی از خیابان رد می شد با بوق کشدار اتومبیلی مجبور شد توقف کند. بی توجه به رفت و آمد ماشین ها وارد خیابان شده بود. والا انگار متوجه حالش شده بود که پیاده شد. قبل از آنکه سمتش بیاید از خیابان گذشت و خودش را به مرد پراخمی که منتظرش بود رساند.

-گندم جان طوریش شده؟

والا بازویش را گرفت و تقریباً دنبال خودش کشاند: زده به سرت؟ اصلاً فهمیدی الان چیکار کردی؟

-حال گندم جان رو...

والا در ماشین را باز کرد: مثل دیوونه ها از خیابون رد شدی. هنوزم میگی گندم جان؟

دلخور ابرو درهم کرد: الان داری سرم داد می زنی حواست هست؟

والا آنقدر نگاهش کرد تا سوار شود. بعد در را به هم کوبید و ماشین را دور زد تا از در راننده وارد شود. در حالیکه برای خروج از پارک راهنما می زد دستور داد: کمربندت رو ببند.

-کجا میریم؟ من باید برگردم سر کار.

والا سمتش خم شد و تقریباً او را میان بازوانش گرفت تا کمربندش را به دست

بگیرد. از آن فاصله ی نزدیک که نوک بینی اش تقریباً به گردن والا چسبیده بود

ضربان قلبش بالا و بالاتر رفت. والا بعد از بستن کمربند او و خودش راه افتاد. دست

های یخ زده اش را مشت کرد: نگرانم کردی والا. نمی خواهی بگی چی شده؟

-چیزی نشده فقط صبح بیدار شدم و دیدم خانم تشریف ندارن. تو منو مسخره کردی

هلیا؟

چشم هایش بیشتر از این گشاد نمی شد. با حیرت نگاهش کرد: برای همین اینطور

اومدی دنبالم؟

والا عصبانی نگاهش کرد: من دیشب بهت چی گفتم؟

عجیب بود که عصبانیت والا باعث خنده اش شده بود. فقط مطمئن نبود که این یک

خنده ی طبیعی بود یا یک خنده ی عصبی که پایان چندان خوشی نداشت.

-خیلی چیزا گفتمی اما اگه اشتباه نکنم منظورت اعتراف به عشقه.

-اعتراف؟

سرتکان داد: گفتنش، اعتراف... چه فرقی داره؟

والا با دست چپ پیشانی اش را فشرد: وقتی یه مرد به یه زن میگه عاشقتم یعنی به همه

چیز فکر کرده. از صفر تا صد رو محاسبه کرده و براش برنامه ریخته. اونوقت یکی با بی

توجهی کامل اون برنامه هارو مثل یه تیکه آشغال میندازه دور.

-والا!

-والا چی؟

-داری بزرگش میکنی. می دونی که من سرکار میرم. نمی تونم هروقت دلم خواست

بمونم خونه. بعد هم می خواستم بهت زنگ بزنم. تو دیشب دیروقت اومدی خونه و

خسته بودی. نخواستم... بیدارت کنم.

والا چند لحظه ای ساکت ماند. انگار خشمی که بی خود و بی جهت درگیرش کرده

بود کم می شد.

-به جای من فکر نکن و تصمیم نگیر هلیا. لازمه بیدار بشم بیدارم کن. لازمه چیزی

بشوم بهم بگو.

دل ریزه های توی دلش داشتند بیشتر و بیشتر می شدند. والا نیم نگاهی سمتش

انداخت. صورتش با وجود ته ریش و موهای به هم ریخته، به چشمانش زیبا بود.

سعی کرد لبخند بزند: فکر نمی کردم ناراحت بشی.

-همین الان گفتم. به جای من فکر نکن. هیچ وقت.

-ببخشید اما تو هم داری ناراحت می کنی. تلفن روم قطع کردی بعد سرم داد زدی. این

همه راه از خونه بکوب اومدی تا باهام این رفتار رو داشته باشی؟

والا به خیابان مقابلش زل زده بود و می راند. انگار حرف هایش را نمی شنید. همین

موضوع باعث شد عصبی سمتش برگردد: آقای کریمیان... باشمام!

-وقتی یه چیزی مال منه، یعنی چشمام رو باز کنم می خوام ببینمش. چشمام رو ببندم

می خوام حسش کنم.

حرف هایش هم خوشایند بود و هم ناخوشایند. لب زیر دندان گرفت و پوستش را

جوید. والا به خیابان خلوت تری پیچید و کمی جلوتر نگه داشت.

-شاید حرفام برات عجیب باشه اما نمی خوام چیز ناگفته ای بینمون باشه.

-منو می ترسونی.

والا کمر بندش را باز کرد و سمتش چرخید. در حالیکه دست به سینه می شد نگاهش

کرد: چیزی برای ترسیدن نیست. من عاشقتم و این یعنی برای خوشحالی و راحتی تو

هر کاری می کنم.

شنیدن این حرف ها از زبان مردی که دوستش داشت قلبش را زیر و رو می

کرد. حسی که شبیه به هیچ حسی نبود. والا با دقت نگاهش می کرد: می خوام زودتر

به این وضعیت سروسامونی بدیم. وقتی تو اون خونه ای آرامش ندارم.

-وایسا... شنیدن همه ی این چیزا با هم منو واقعا می ترسونه. بذار یکی یکی هضمشون

کنم.

والا دست راستش را گرفت و با انگشت شصت پشت دستش را به شکل دورانی نوازش

کرد: هر چیزی که تورو می ترسونه رو بهم بگو. حلش می کنم. می دونی که از پشش برمیام.

خودخواهی و آن همه اعتماد به نفس نگرانش نمی کرد. به عوض یادش می انداخت که مردهای قوی می توانند همه چیز را به بهترین شکل بسازند.

-راستش شادی رو اجاره ی من هم حساب کرده. نمی تونم وسط راه ولش کنم. از اون طرف هم برای کارم قرارداد امضا کردم و شش هفت ماه دیگه باید بمونم. بعد از اون هم اگه شرایط خوب بود...

انگشت والا به آنی به معنی سکوت بلند شد. لب روی هم فشرد. والا چشم هایش را تنگ کرد و مثل پدرهای سختگیر نگاهش کرد: الان برای اجاره ی خونه نگرانی یا کار؟

-خب هردو... یعنی...

دوباره میان کلامش پرید و حرفش را قطع کرد: خونه مشکلی نیست چون حامد قراره بره تو یه آپارتمان نزدیک شرکت. اون دفتر هم که مساله مهمی نیست. فردا تماس میگیری و میگی دیگه نمی تونی بری.

-صبر کن ببینم...

والا سر تکان داد: چی شد؟

-تو... تو نمی تونی به جای من تصمیم بگیری والا. برای خونه ام... برای کارم.

-اون کار مناسب نیست و تو هم اینو می دونی.

-هرچی. این خودم هستم که تصمیم می گیرم.

والا خونسرد به عصبانیتش چشم دوخته بود: در این یک مورد من تصمیم می گیرم.

عصبانی غرید: نه! قرارداد دارم و باید یکسال بمونم.

والا نچی کرد و تلفن همراهش را از روی داشبورد برداشت: اگه تو کارو تموم نکنی من اینکارو می کنم.

-یعنی چی؟ نمی تونی به جای من بری و قرارداد رو فسخ کنی. این کار برات گرون تموم میشه آقای کریمیان!

والا بی تفاوت شانه بالا داد: چیزی رو فسخ نمی کنم. اونجارو می خرم و همه بیکار میشن.

چشمانش را تنگ کرد و جواب والا را داد: داری شوخی میکنی دیگه؟

والا نیم نگاهی سمتش انداخت: به نظرت آدم شوخی میام؟

انتظار داشت همه چیز یک شوخی مردانه باشد. از آن هایی که آدم های عاشق از خودشان نشان می دادند تا قند در دل زن ها آب کنند. اما اشتباه می کرد. والا همانطور که گفته بود اصلا آدم شوخی نبود و مطمئنا در مورد مسائل مهم مزاح نمی کرد. انگار فشار خونس بالا رفته بود که احساس گر گرفتگی می کرد. -اگر حرفت جدی بود منو همین جا پیاده کن.

-چرا؟

عصبانی سمتش چرخید: مسخره ام میکنی؟ یعنی چی که یا از سر کارت بیا بیرون یا

اونجارو می خرم تا همه بیکار شن؟ منطقته اینه؟

-به حرفام خوب دقت نکردی. اولش گفتم شایستگی تو بیشتر از این هاست. می تونی صاحب کسب و کار خودت باشی. من آدم سخت گیر و متحجری نیستم.

خنده اش از حرص بود: دقیقا همینیه که گفتی هستی!

سکوت والا فقط چند لحظه طول کشید و بعد از آن جوابش را داد: می تونی کافه ی

خودت رو داشته باشی. اونجا صاحب همه چیز خودت هستی. می تونی یه مدیر

موفق باشی. این خوب نیست؟

خیلی سعی کرد تا اشاره ی مستقیمی به مرگ پدر و مادرش و دلیل به ارث بردن آن ملک نکند. نمی خواست هربار که مساله ای پیش می آمد این موضوع را به میان بکشد.

_ خوب بودن از چشم تو یا من؟ مهم اینه. درضمن خوب می دونی که من اون کافه رو دیگه نمی خوام.

-باشه. یه جای دیگه پیدا می کنیم. اگر هم نخواستی کارهای زیادی برای انجام دادن هست. مطمئنم که یه لیست بلندبالا از شون داری.

هیچ لیستی نداشت. حداقل نه به آن بلندبالایی که والا انتظار داشت. در حالیکه کیفش را روی شانه بالا می کشید سمت والا چرخید: از اعمال قدرت خوشم نمیاد. باید تا حالا فهمیده باشی که انقدر هم ضعیف نیستم که با هر اتفاقی کوتاه بیام. والا دوباره نگاهش کرد: تو ناراحتی؟

لبش را زیر دندان گرفت تا به والا نپرد. حرصی غریذی نه. می خوام یه گوشه بایستم و به افتخارت کف بزدم دقیقاً اینطوری. دست هایش را چندبار محکم به هم کوبید.

والا طوری نگاهش می کرد، انگار آدم جدیدی می دید. در حالیکه نفسش را بیرون می داد گفت: عجیبه که از حرف درست ناراحت میشی. نمی فهمم واقعا. ابرو بالا داد و تاکید کرد: اولاً میشی نه و میشی درسته. بعد هم تا حالا به چند تا زن بعد از اینکه گفتم عاشقشونی اینطور ضدحال زدی که من دومیش باشم؟

بخند کنج لبان والا را نادیده گرفت و غر زد: بعد هم کی گفته که برای همچین چیزهایی باید غش و ضعف رفت؟ نمی دونم تو چه منظوری از اینطور حرف زدن داشتی اما برداشت من خیلی خوشایند نیست.

-بگو می شنوم.

تعارف را کنار گذاشت و جواب داد: چیزی که من از حرفات برداشت کردم این بود که خیلی راحت می خواهی آزادی و حق انتخابم رو ازم بگیری و اطرافم رو با استفاده از پول خالی کنی. اگر دیشب بهم نمی گفتی که احساست چیه شاید هضم این حرف ها انقدر سخت نبود. اما الان... چطور ممکنه مردی که میگه عاشقمه صبح روزی که باید بهترین باشه اینطور برخورد کنه؟ مگر اینکه منظورت از حرف هایی که زدی چیز دیگه ای بوده باشه.

والا ساکت به رانندگی ادامه می داد. سکوتی که چندان خوشایند نبود. نفسش را بیرون داد: از اون مردهایی نباش که دوست داشتن رو با نفی کردن می خوان نشون بدن. من ترجیح میدم بذاری زمین بخورم تا اینکه برای محافظت بهم بگی هیچ وقت راه نرو. اگر دوستم داری بگو. اگر احساس خوبی داری نشون بده. اگر دلتنگی دستم رو بگیر. این طبیعی ترین کاریه که هر زن و مردی که همدیگه رو دوست دارن انجام میدن.

وقتی سکوت ادامه دار والا را دید سعی کرد خودش را آرام نگه دارد. در حالیکه نفسش را بیرون می داد کمی خودش را جلو کشید تا نگاهش کند: نمی خواهی چیزی بگی؟

-نمی دونی علاقم بهت چقدره؟

سرتکان داد: نه. اما اگر هم بدونم دوست دارم ابراز کردنت رو ببینم.

-هوم.

بدجسی کرد و دست ها را دور سینه گره کرد: دوست داشتنی که نشون داده نشه تو قلب آدم ریشه نمی کنه.

والا سرتکان داد: یکم وقت می خوام.

لبخندی که از دیدن حالت والا به لبش آمده بود را جوید: راحت باش.

با وضعیتی که والا در پیش گرفته بود نمی دانست باید با او همراه شود یا به خانه برگردد. توقع داشت با هم برای صرف صبحانه راهی مکان دنجی شوند. اولین هایشان داشت شروع می شد و چه چیزی لذت بخش تر از این بود که می توانست دوست داشتن و دوست داشته شدن را زیر دندان مزه کند. صدای والا او را از تصورات صورتی اش بیرون کشید. داشت با تلفن همراهش حرف می زد و صدایش جدی و نفوذ ناپذیر به گوش می رسید. یاد اولین دیدارشان پشت در کتابخانه افتاد و از تصورش لبخندی کنج لبش نشست. مکالمه والا با قراری برای یک ساعت بعد به اتمام رسید. قبل از آنکه چیزی بپرسد، والا نگاهش کرد. چشمانش مشتاق و مهربان بود. هرچند که سعی می کرد احساساتش را آنچنان که باید و شاید نشان ندهد اما این چیزی نبود که متوجه اش نشود.

-لبخندت برای چی بود؟

لبش را گزید تا زیر خنده نزند: حواست به تلفن بود یا من؟

والا بود که تای ابرویش را بالا انداخت و جوابش را داد: حواسم به همه ی اطرافم هست خصوصا اگه دورو برم کسی باشه که...

جمله اش را نیمه کاره گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت: گرسنه ای؟

این مرد در همه چیز خساست به خرج می داد. دست به سینه شد: برمی گردم دفتر.

جواب سوالم این نبود.

شانه اش را بالا داد: داری میری به قرارت برسی، من هم برمی گردم سرکارم.

والا نفسش را بیرون داد و چند لحظه ساکت ماند. انگار داشت برای حرف زدن کماتی را کنار هم می چید. پلک روی هم گذاشت و رخوت گرمای ماشین و عطری که مشامش را پر کرده بود را به جان خرید. فقط چند لحظه کوتاه طول کشید تا صدای والا را شنید: می خوام باهام بیای سرقراری که دارم.

حتی پلکش را باز نکرد و همانطور بی خیال جواب داد: حوصله ام سر میره.
والا داشت وسوسه اش می کرد: اگر حوصله ات سررفت جبران خسارت می کنم.
لای پلکش را باز کرد و غرزد: همه چیزو با پول جبران میکنی؟
والا سر تکان داد: نه همیشه.

پرسشگر نگاهش کرد تا ادامه دهد. لبخند والا کوتاه و عجیب بود: دوست داری
چطوری جبران کنم؟
نگاهش با منظور نیم چرخ روی صورت و لب هایش زد. فشار خودش داشت دوباره
کار دستش می داد. والا خوب می دانست چطور زیرو رویش کند. رو برگرداند و لب
گزید: بریم که بتونیم سروقت برگردیم. باید برم خونه.
والا حین حرکت جوابش را داد و دلش را به نقطه ای نورانی و گرم برد: با هم میریم
خونه.

از اینکه والا کنار یک رستوران خارج از شهر ایستاد تعجب نکرد. فکر کرد آنجا منتظر
می مانند تا قرار کاری را به نتیجه برسانند اما اینطور نبود. والا از ماشین پیاده شد و
بازو به بازویش ایستاد. باد سردی که می وزید باعث شد شانه هایش را جمع
کند: امیدوارم قرارت تو رستوران باشه وگرنه من برمی گردم تو ماشین.
والا با چشم هایی که از وزش باد سرد آب دار شده بود نگاهش کرد: باید یه سری
قانون تنظیم کنم.

چانه بالا داد: بابت چی؟
والا سمت انتهای ماشین راه افتاد و صندوق را باز کرد: تو هر جمله ای که به کار می
بری یه نوع تهدید وجود داره.

چشمانش را درشت کرد: من تهدید می کنم؟
والا کمی خم شد و چیزی از صندوق بیرون کشید. وقتی سمتش می آمد متوجه

کاپشن سورمه ای رنگی شد که به دست گرفته بود. عجیب نبود اگر روزی متوجه می شد در صندوق عقب اتومبیلش یک اتاق لباس دارد. والا مقابلش ایستاد: برگرد. چرخید و بی صدا منتظر ماند تا والا کاپشن را روی شانه اش بیاندازد. دست های وسواس گونه شانه های لباس را مرتب کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت: الان گرم میشی.

دست های یخ کرده اش را در جیب لباس گذاشت و سمت والا برگشت. مطمئن بود که هیبت خنده داری پیدا کرده است. لباس به تنش چندان زار نمی زد اما حسابی برایش بلند بود. نگاهی به تفاوت قدشان انداخت و خندید: باید یه چهارپایه زیر پام بذارم تا بتونم باهات چشم تو چشم بشم.

والا لحظه ای سکوت کرد و بعد کمی خم شد و سرش را جلو کشید: من خم میشم. اینکه چطور می توانست بدون یک لبخند ساده و آن همه جدی دلش را به لرزه دریاورد را نمی دانست اما از یک چیز مطمئن بود. این مرد همان مردی بود که برای تمام سال های زندگی اش می خواست. همان مردی که صبح ها از دیدنش دلش آرام بگیرد که یک نفر هست. تنهایی بدترین حس دنیا بود اما بدتر از آن عادت کردن به آن بود. به استکان های یک نفره، به املت هایی که فقط یک قاشق در بشقابش می نشست. به چتری که تمام زمستان تنها بود و به دست هایی که به جای در دست فشرده شدن، در جیب گره می شد. با همین حس دستش را سمت والا دراز کرد و انگشتانش را گرفت. متوجه بود که والا جاخورد اما به روی خودش نیاورد. در عوض لبخند زد: حالا که تا اینجا اومدیم احساس گرسنگی می کنم. تو چی؟

والا دستش را محکم تر گرفت: صبحونه هم چیز خاصی نخوردم.

سرزنش کرد: آفرین! با وضعیت دیابت خیلی کار خوبی کردی.

والا با دستی که پشت کمرش می گذاشت او را وادار به حرکت کرد: بریم.

دوشادوش هم قدم برمی داشتند. ماما هلن می گفت زن فقط زن نیست. مادر است، دختر است، دوست و همراه و همسر است. نمی دانست در ذهن والا چه نقشی دارد. سرش را روی شانه کج کرد تا زوایای صورتش را بهتر ببیند. شبیه آن مردی که روز اول در کتابخانه دیده بود نبود. آن یکی عبوس و سخت و تلخ بود. این والا هنوز هم عبوس و سخت بود اما چندان تلخ نبود. شبیه قهوه ای شده بود که با وجود تلخی، نوشیدنش حس خوبی داشت و تمام سلول های تنش را رام می کرد.

...

انگار حسابی گندم جان را نگران کرده بودند که با کمک ماجده خانم تا در ورودی به استقبال آمده بود. خجالت زده به والا غر زد: بهش خبر نداده بودی؟
- نیازی نبود.

حرصی لب گزید. دهانش هنوز از طعم مهربانی والا شیرین بود و نمی خواست بدخلقی کند. قراری که والا به خاطر آن تا خارج از شهر او را با خودش برده بود چیزی جز یک رستوران دلباز و یک میز در فضای باز کوهستانی نبود. یک میز که فقط برای دو نفر چیده شده بود. والا مقابلش نشسته بود و بشقاب ماهی اش را تمیز می کرد. می توانست ساعت ها بدون خستگی تماشایش کند. وقتی آن همه ماهر اسکلت ماهی را خارج می کرد. بعد از اتمام کار، بشقاب را مقابلش پایین گذاشت: تا سرد نشده شروع کن.

با صدای گندم جان به خودش آمد. حتی متوجه نشده بود چطور چند قدم باقیمانده از حیاط تا ایوان را طی کرده بود. خودش را به آغوش پیرزن رساند و نرم او را فشرد: ببخشید نگراتون کردیم. البته من بی تقصیرم. نمی دونستم بی خبر موندین.

والا با دست به داخل خانه اشاره کرد: به ابراز دلتنگیتون داخل خونه ادامه

بدین. ماجده خانم...؟

-بله آقا؟

-یه فنجون قهوه می خوام. ساده.

ماجده خانم با چشمی تنهانشان گذاشت. دلش می خواست به آشپزخانه برود و فنجان قهوه ی والا را آماده کند. نه یک قهوه ی تلخ و ساده. بلکه ترکیبی از شکلات، قهوه و اندکی دارچین. گندم جان دستش را گرفت: یخ کردی. لبخند زد: خوبم. بریم تو تا براتون تعریف کنم کجا بودیم. توجهی به نگاه اخم الود والا نکرد و پشت سر تنهانش گذاشت. گندم جان آرام پشت دستش کوبید: صبح با خلق تنگ بیدار شد. لبخند زد: اما الان خوبه. نگران نباشین.

گندم جان دوباره پشت دستش کوبید. انگار تشکر می کرد. نفسش را بیرون داد.

اهل خانه در خواب بعد از ظهر بودند. یکی دو ساعتی استراحت کرده بود و باید به خانه برمی گشت. نمی توانست تا همیشه آنجا بماند. چیزی ته دلش مالش می رفت. ماندن در این خانه را دوست داشت. قدم زدن در حیاط و نشستن زیر چتر رنگی. حتی رفتن به پاسیویی که گلدان های والا را در خودش جا داده بود اما برای لمس تمام این خوشبختی ها به چیزی بیشتر از یک قرار عاشقانه نیاز داشت.

اندک لوازمی که با خودش آورده بود را مرتب کرد و ته کیف گذاشت. هنوز در گیر و دار بستن کیفش بود که کسی به در اتاق کوبید. می دانست والا است. این صدای کوبش انگشتان مردانه ای بود که تمام امروز دستش را در دست نگه داشته بود.

-بیاتو.

والا دستگیره را پایین داد و قدمی داخل آمد. لباس خانه اش هم نسبتاً رسمی بود اما با این حال دیدنش تازگی داشت.

-استراحت کردی؟

نگاه والا روی دست هایش خیره شد که هنوز درگیر کیف بود. در حالیکه کمرش را صاف می کرد و هر دوستش را پشت سر گره می کرد سرش را بالا گرفت و پرسشگر براندازش کرد: جایی می رفتی؟

دلش می خواست از این لحن والا زیر خنده بزند اما خودداری کرد و محترم جواب داد: گفتم دیگه مهمونی تموم شده بهتره برگردم خونه. اما یواشکی که نمی رفتم. قبلش می خواستم باهات خداحافظی کنم.

نگاه والا به آنی تیره شد. در حالیکه قدمی سمتش می آمد گفت: فکر می کردم صبح در مورد این مسائل حرف زدیم.

دست به سینه شد: در واقع تو پیشنهادت رو دادی اما من هنوز راجع بهش تصمیم نگرفتم.

-پیشنهاد نبود. برنامه ای بود که باید اجرا بشه. مگر اینکه در مورد یه چیزایی اشتباه کرده باشم.

چانه بالا داد و دلخور نگاهش کرد: در چه موردی؟

والا سر تکان داد: در مورد احساسات من نسبت به خودت و شاید هم احساسات تو

نسبت به من. چیزی هست که من متوجه اش نشده باشم؟
فقط می خواست به خانه برود و در تنهایی به خوشبختی و شادی این دو روزش فکر کند اما انگار والا درک نمی کرد و داشت با این برداشت ها همه چیز را سخت می کرد.

-جوابم رو بده هلیا. من به چیزی مجبورم کردم؟

-معلومه که نه.

-خب... پس چرا طوری رفتار میکنی که انگار اینجا موندن برخلاف میلته؟
عصبی خندید. والا همان قدر که در اقتصاد و بازار خوب بود در مورد مسائلی که به یک زوج مربوط می شد بی دست و پا و خرفت بود.

-چون به صرف احساسات همیشه نظم زندگی رو به این سرعت تغییر داد. تو بهم پیشنهادی دادی و من قبولش کردم. در واقع احساسات رو قبول کردم و از بودن باهاش لذت بردم. از گردش امروزمون... از ناهاری که با هم خوردیم. از اون همه احترام و محبت.

-اما به نظرت کافی نیست.

قدمی سمتش رفت. نمی خواست اوقاتشان تلخ شود. سعی کرد بیشتر توضیح دهد: نه اصلا اینطور فکر نکردم. اما موندن تو این خونه و زندگی کردن با تو مساله ی جدی تریه. درک می کنی؟

والا لحظه ای ساکت ماند و بعد انگار که تصمیمی گرفته باشد به حرف آمد: هر چیزی که تو ذهنت هست رو بگو تا انجام بشه.

با کف هر دو دست صورتش را پوشاند. نمی دانست به این وضعیت بخندد یا گریه کند.

...

مدت ها از وقتیکه جایی مهمان شده بود می گذشت. به استکان چای و ظرف شیرینی
نگاهی انداخت. آخرین دفعه ای که یک برش از کیک خامه ای خورده بود را به
خاطر نمی آورد.

صدای شادی باعث شد نگاهش را از روی شیرینی های تر بگیرد: جانم؟
مدی شب به حامد گفتم کم کم جمع کنیم برگردیم خونه. دلم پیشت می مونه شب که
تنهایی.

لیوان چای شادی را دستش داد. دختر کوچولو پیچیده در پتوی صورتی غرق خواب
بود. با سر انگشت روی کلاهش را نوازش کرد. شادی کوتاه خندید: نترس مسری
نیست.
دیوونه.

-برام تعریف کن. انقدر تو خونه و رو این تخت موندم حس می کنم به زودی زخم
بستر می گیرم. آخه منو چه به یکجا نشستن.

یکی از شیرینی ها را برداشت و با لذت چنگال را به خامه ی سفید و صورتی اش
زد: بخیه هات رو که کشیدی سه تایی می زنیم به تفریح و ددر دودور...
شادی با دستی که روی بخیه هایش گذاشته بود خندید: همه رو زخمی می کنیم.
با تکان سر تایید کرد: اوهوم.

-هل؟

نگاهش کرد: جونم؟

شادی تای ابرویش را بالا داد و پرسشگر نگاهش کرد: از وقتی اومدی کریمیان دوبار
بهت زنگ زد. خیره یا شر؟
شانه بالا داد: نمی دونم.

-وا... مگه میشه ندونی؟ می خوای از ملوک خانم همسایمون پرسیم حسش چیه؟

خندید و برش دیگری به دهان گذاشت. چربی و شیرینی اش با وجود مصنوعی بودن حس خوبی داشت و خاطرات تولدهایش کنار ماماها را زنده می کرد.

-همه ی ادم ها این حق رو دارن که بهشون یه شانس دیگه داده بشه.

شادی آهش را بیرون داد: آره. مثل شانسی که من به حامد دادم و خب... برای اولین بار تو زندگیم از یه تصمیم صد درصد راضی ام.

-کی برمی گردی خونه؟ می خوام قبل اومدنت یکم تمیزکاری کنم.

-نگفتم؟ دیشب به حامد گفتم بر گردیم. ماما قیامت کرد. میگه خونتون رطوبت داره برای خودت و بچه خوب نیست. مجبورم کردن یکم دیگه بمونم. فقط به خاطر تنهایی تو نگرانم...

یاد حرف های والا افتاد. نمی خواست ناامید باشد. سر تکان داد و استکان چایش را برداشت: کار خوبی می کنی. تا خودت راه بیفتی بهتره نزدیک مامانت اینا باشی.

یاد حرف های والا افتاد. نمی خواست ناامید باشد. سر تکان داد و استکان چایش را برداشت: کار خوبی می کنی. تا خودت راه بیفتی بهتره نزدیک مامانت اینا باشی.

-تو تنهایی.

ابرو بالا انداخت: مگه والا میذاره؟ بهش رو بدم همین الان چمدونم رو جمع می کنه و میره خونس.

شادی خندید: به گروه خونیش نمی خوره این حرفا.

-اتفاقا خیلی رمانتیکه.

شادی اینبار با صدا خندید و صدای گریه ی بچه را درآورد: بمیری هل.. رمانتیک آخه؟

نیم خیز شد: بغلش کن.

شادی کمی پشت نوزاد را مالاند و به آنی ساکت شد: بغل چیه عادت میکنه.

غرز د: نیست که شبانه روز دستت بنده. بغل کردن وقت رو می گیره.

-مادر شدی می فهمی چی میگم.

خندید: قربون اون مادر برم. هنوز ده روز نشده ها...

...

هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه برگشت. حامد او را رسانده بود. چراغ ایوان

خاموش بود. پاورچین جلو رفت و دستش را روی کلید گذاشت. با روشن شدن

محیط اطرافش نفسش را بیرون داد. حالا که شادی به این زودی ها قصد برگشتن

نداشت می توانست همه چیز را به حال خودش رها کند. لباس ها را روی اولین

صندلی در مسیر راهش انداخت و به آشپزخانه رفت. هوس یک لیوان بزرگ

شیرنسکافه کرده بود. مقابل تلویزیون دراز می کشید و شاید همانجا هم می خوابید.

با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش آشپزخانه را ترک کرد. شماره والا بود و این

سومین دفعه ای بود که در چند ساعت گذشته تماس می گرفت.

-الو؟

-نرفتی؟

لب گزید. قرار بود به محض رسیدن خبر بدهد: تازه در حیاط رو باز کردم. خواستم

تماس بگیرم که پیش دستی کردی.

-همه چی رو براست؟

نمی دانست منظورش دقیقا چیست اما برای راحت کردن خیالش جواب

داد: آره. همه چی مرتبه. خسته ام و به محض رسیدن به تخت می خوابم.

-درارو قفل کن.

-کردم.

صدای دم و بازدم کلافه ی والا را شنید. شیرجوش را از کابینت برداشت: چی شده؟

-تو اون خونه که دروپیکر درست و حسابی نداره چرا باید تنها بمونی؟

-خونمه والا...خواهش می کنم دوباره این بحث رو شروع نکنیم.لطفا!

-حتی هنوز شروع هم نشده...

میان حرفش پرید:همیشه اینطوری زندگی کردم و به خوبی از پس مشکلاتم

برمیام.من اون دختر کوچولوی بی دست و پایی که تو ذهنت داری نیستم.

-دختر کوچولو؟

-باشه...دختر کوچولو نه...هر چیزی که راجع بهم فکر کردی.

-بخاطر ناتوانی یا زن بودن نیست.

-به یخچال تکیه داد و با سرانگشتان پا روی سرامیک های سفید و ساده خط

کشید:پس چیه؟

-بخاطر خودمه.می دونی که چقدر خودخواهم.

خندید:از این جهت بهش نگاه نکرده بودم آقای کریمیان.

-داشته های من تو زندگی...همیشه مادی بود.تو اولین و تنها کسی هستی که حضور

واقعی داری و می خوام که جلوی چشمم باشی.

شوخی نمی کرد.صدایش جدی و سخت بود.انگار اعتراف به چیزی که در ذهن

داشت به اندازه ی بیانش سخت بود.دستش را روی قلبش گذاشت که محکم می

کوید.بعید می دانست قلب کسی جز خودش با چنین اعتراف سرد و خشکی که با

خودخواهی همراه بود چنین به تپش دربیاید.

-هلیا؟

زبان خشکیده اش را به زحمت تکان داد و سرفه اش گرفت.صدای والا را شنید:چی

شده؟ چیزی پرید تو گлот؟

گلایش را صاف کرد:خوبم.نگران نشو.گلووم خشک شده بود.

-مطمئنی خوبی؟

غرغر شیرینی تحویل والا داد: تا جنابعالی با خودخواهی هات لوسم می کنی نمی
دونم خوبم یا نه. بهتره قطع کنی و بذاری استراحت کنم. صبحونه هم مهمون
من. خوبه؟

...

صبح زودتر از هر وقت دیگری رسیده بود و این را اولین تابش خورشید روی پرده
ی اتاقش ثابت می کرد. سر حال رخت خوابش را ترک کرد. قرار بود برای والا میز
صبحانه بچیند. شب قبل از خواب به چند نمونه فکر کرده بود اما به نظرش امروز، همه
چیز می توانست متفاوت باشد. دو فلفل دلمه ی قرمز درشت و چندتایی گوجه را
روی حرارت مستقیم اجاق گاز گذاشت تا حسایی کباب شود. تابه ی بزرگ را
برداشت. با شادی برایش اسم انتخاب کرده بودند. تابه ی شکم دار! بیشتر به خاطر
کوچکی کف و پهنای دورش بود و ارتفاعی که باعث می شد هر چیزی را در آن
برقсанд. بوی گوجه ها که به مشامش رسید کف تابه کمی روغن زیتون ریخت و حبه
سیری که از قبل تکه کرده بود را داخل تابه چرخاند. در حدی که روغن کمی عطر
سیر را به خودش بگیرد. بعد آن تکه های کوچک معطر را بیرون می کشید. با حوصله
پوست سیاه شده ی فلفل دلمه ای و گوجه را جدا کرد و مواد را بعد از میکس
کردن به تابه ی شکم دار اضافه کرد. بوی خوب املت تمام آشپزخانه را پر کرده
بود. چای در قوری گل سرخی دم کشیده بود و استکان و نعلبکی یادگار ماماها
منتظر پر شدن بود. نتوانسته بود برای خرید نان تازه بیرون برود. باید از نان فریزی
استفاده می کرد. یک لحظه والا را در صف نانوائی تصور کرد و بعد زیر خنده زد. با
کت وشلوار و آن همه جدی و اخمو پشت سرد عده ای می ایستاد تا نان صبح را به
سفره بیاورد. با اخلاقی که از او سراغ داشت مطمئن بود بدون جروبحت با بقیه به

خانه برنمی گردد.

یک توپ درشت از پنیر موزارلا را وسط تابه گذاشت و کمی حرارت داد. لذت بخش ترین قسمت آب شدن پنیر بود.

بود. وقتی بافتش به سرعت نرم و کشدار می شد و بوی خوش در بینی می پیچید. چند پر ریحان از سبزی هایی که صبح زود از باغچه چیده بود برداشت و روی املت ریخت و تابه را با همان هیبت روی میز گذاشت. به میز کوچکش و سفره ی چهارخانه ی قرمز با لبه های توری سفیدش نگاه کرد. به نظرش آدم ها شبیه به غذا بودند. می شد مزه ی تلخ و ترش آنها را با کمی چاشنی تغییر داد. بهتر شدن یا نشدن چندان مهم نبود. همیشه یک عده ذائقه متفاوتی داشتند و همین موضوع باعث می شد هیچ غذایی بدون تست کردن کنار گذاشته نشود. با شنیدن صدای زنگ حیاط که رسیدن والا را خبر می داد پیش بندش را باز کرد و بیرون دوید. به خودش برای این همه اشتیاق تشر زد. پشت در چند لحظه صبر می کرد تا آرام تر شود. در حالیکه با عجله دستی به موهای آزادش می کشید صدایش را اندکی بالا برد: کیه؟

قسم می خورد که والا تا بحال به آن شکل پشت در کسی قرار نگرفته بود. این را از تعللش در جواب دادن می شد فهمید.
- والا هستم.

لب زیر دندان گرفت و زبانه قفل را کشید. مردی که مقابلش پشت در ایستاده بود و صمیمی نگاهش می کرد قرار نبود آن همه در دلش جا باز کند. اما انگار چیزی در وجودش همیشه می دانست که والا را دوست دارد.

- مشکلی پیش اومده؟

به خودش آمد: نه... چه مشکلی؟

والا شاره ای کرد: جلوی در ایستادی و کنار نمیری.
آخی گفت و عقب کشید: حواسم پرت شد. خوش اومدی.
والا در را بست و نگاهی به حیاط انداخت. دستش را جلو برد و بازوی والا را گرفت. قرار بود تندترین و معطرترین چاشنی برای این مرد باشد.
-صبحونه ی امروز تقریباً همه چیزش طبیعی و سالمه.
والا هر دو دستش را گرفت و او را مقابلش نگه داشت. در حالیکه با دقت نگاهش می کرد گفت: خوب خوابیدی؟
-اوهوم. توجی؟
والا با انگشت شست چانه شا را لمس کرد: چشمت خسته است.
دلش می خواست دستش را دور گردن این مرد بیندازد و سرش را جایی نزدیک قلبش تکیه دهد. اولین آدم واقعی کسی بودن چیز کمی نبود. والا لحظه ای اخم کرد و بعد کلافه نفسش را بیرون داد: بریم تو.
لبخندش را پنهان کرد. نقطه ضعف آقای کریمیان شده بود.

فصل ۱۳

لبخندی که از گوشه و کنار قلبش جوانه می زد به لب هایش می رسید. نمی توانست احساس بی نظیری را که برای اولین بار در زندگی اش حس می کرد هضم کند. نیاز به تنهایی و خلوت خودش داشت. مثل بچگی هایش زیر پتو می خزید و در تاریکی به چیزهای خوبی که داشت فکر می کرد. صدای والا باعث شد دست از فکر و خیال بردارد.
-مزه اش عالیه.

به املتی که پخته بود اشاره می کرد. هرچند که مقدار خیلی کمی کشیده بود. اینطور که به نظر می رسید یا باید خودش را به والا می رساند و یا او را وادار می کرد تا در نحوه ی غذا خوردنش تغییر بزرگی ایجاد کند. شاید آن موقع بخ یک تناسب معقول می رسیدند. نگاه والا باعث شد لب زیر دندان بگیرد. حواسش حسابی پرت بود و این از چشم های تیزبین این مرد دور نمی ماند.

-به چی فکر می کنی؟

دستش را زیر چانه زد و لبخند از ته دلی تحویلش داد: راستش رو بگم؟ والا با تکان سر تایید کرد. نفسش را بیرون داد: داشتم فکر می کردم با چه ترفندی چاقیت کنم.

چهره ی والا طوری متعجب بود که باعث شد زیر خنده بزند. در حالیکه دستمالی برمی داشت تا گوشه ی پلکش را خشک کند گفت: تو خیلی روفرمی و در مقابله من به نظر اور سائز میام. از اونجاییکه چاق شدن خیلی راحت تر از لاغر شدن به نظر چیه اولین فداکاری رو انجام بدی؟

والا دست از خوردن برداشت و نگاهش کرد: اور سائز؟
-او هوم.

-از چیزی که هستی خوشم میاد. بی تقصه .

شادی می گفت که والا از مرغ پاکوتاه خوشش می آید. یاد نازلی افتاد. پاکوتاه را او نسبت داده بود. اخمی که بین ابرویش افتاد ارادی نبود:

-جدی نبودم. خودم هم از چیزی که هستم خوشم میاد. به چیزی ذهنم رو درگیر کرده والا...

ساکت نگاهش کرد تا ادامه دهد. خرده نان های زیر دستش را با سرانگشت عقب راند. نور خورشید از روی میز رد شده بود اما هنوز روشنایی خورشید به چشم می

آمد.

-تو و نازلی...بعد از اینکه من نخواستم ادامه بدیم...

-راحت باش.می خوام بدونی با هم بودیم؟

به آنجا هم فکر کرده بود اما نمی خواست آن را بر زبان بیاورد.سر تکان داد و

تکذیب کرد:نه..منظورم این نبود...فقط ذهنم درگیرش شد...

والا دست دراز کرد و چانه اش را گرفت.در حالیکه با کناره ی انگشت شست

نوازشش می کرد جوابش را داد:قبلا هم گفتیم.من از هر کسی خوشم نمیاد.

انگشتانش جادو داشت که سرش بی اراده به سمت دستش خم شد.والا بلافاصله کف

دستش را باز کرد و اجازه داد گونه اش را آنجا کف دست مردانه اش تکیه دهد.

-از اولین دفعه ای که دیدمتون یه رابطه عادی بینتون نبود.

-ما بیشتر از هر چیزی همکار حساب می شدیم.حتی اون برنامه ی ازدواج هم یک

قرار از پیش تعیین شده بود.

خمار نوازش پلک زد.والا با دست دیگر موهایش را از روی پیشانی عقب راند.چقدر

خوب بود که میز آشپزخانه آن همه کوچک بود و اجازه می داد بدون برخاستن

دست در گردن هم بیاندازند.والا ادامه داد:دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم.حتی

کاری.

نگاه مطمئن می گفت که حقیقت را بیان می کند.خودش را عقب کشید و به مرد

مقابلش که هنوز دستش را معلق در هوا نگه داشته بود نگاه کرد.

-تا جایی که شناختمش آدمی نبود که بدون گرفتن خسارت قراردادی رو فسخ کنه.

لبخند والا کنج لبش پیدا شد.از آن اتفاق های تقریبا نادر که مثل طلوع رنگین کمان

در یک روز بارانی بود.

-اجازه بده برای این مسائل من کسی باشم که فکر می کنه تا راه حل مناسبی پیدا

کنه.

هر دو دستش را زیر چانه گره کرد: این برای همیشه است؟
والا با انگشت یقه ی پیراهنش را کشید. انگار گرمش شده بود. خواست پنجره را باز کند اما نگذاشت.

-نیازی نیست. بشین.

-اما انگار گرمته.

والا لب روی هم فشرد و سر تکان داد: نه... راحتم.

فقط چند لحظه طول کشید تا متوجه شود که گر گرفتن والا چندان ارتباطی به گرمای محیط ندارد. اگر شادی بود یک کتاب از چرت و پرت های ذهنی اش تحویل می داد. به خودش تشر زد تا فکرهای بیهوده را کنار بگذارد. والا نفسش را بیرون داد و به پشتی صندلی تکیه کرد.

متوجه منظور نشدم. چی برای همیشه؟

مطمئن بود که منظورش را واضح گرفته است. اما کریمیان بود دیگر... زمان زیادی طول می کشید تا قلقش را به دست بیاورد.

جرعه ای از استکان چایش را نوشید. تقریباً سرد شده بود و گل محمدی شناور در جای، خیس خورده بود.

-قراره همیشه تصمیمات مهم رو تو بگیری و براشون فکری کنی؟

-مگه وظیفه و مسئولیت نیست؟

وقتی والا آن همه مطمئن حرف می زد کمی دست و پایش را گم می کرد. چندباری این کلمات را زیر لب تکرار کرد.

والا با سر انگشت روی میز کوبید. سرش را بالا گرفت: از نظر من زندگی و همه ی اتفاقاتی که به دنبال داره چیزی بیشتر از مسئولیت و وظیفه است. آدم ها مسئولیت

پذیر میشن چون می خوان زندگی کسی که دوستش دارن راحت تر بشه.

-دلیلش هرچی که می خواد باشه، در نهایت نتیجه ی هردوشون یکیه.

چند لحظه مکث کرد. شاید این تفاوت ها همان چیزی بود که یک زوج را کنار هم

نگه می داشت. شاید همین تفاوت ها بود که بعدها به تفاهم تبدیل می شد. اما حسی

در دلش بود که می گفت حرفش را بزند.

-والا؟

نگاهش کرد: جانم

جانش بود؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی طرف حرف بزند.

-به نظرم اون چیزی که تو بهش باور داری با اون چیزی که تو فکر می کنی فرق می کنه. ما

مسئولیت شغلمون رو می پذیریم چون منبع درآمد ماست. مسئولیت بچمون رو به

کردن می گیریم چون پدر یا مادرش هستیم و این وظیفه مونه. اما مسئولیت های دیگه

ای هم هست که فقط بخاطر علاقمون قبول می کنیم. نه به خاطر وظیفه و اجبار.

-هنوز هم به نظرم فرقی با هم ندارن. در نهایت تمام این کارها رو می کنیم تا آسایش

و آرامش برقرار باشه.

اگر والا با همین فرمان جلو می رفت قبل از آنکه مزه ی عاشقی را درست و حسابی

بچشد، قلبش می شکست. صندلی اش را عقب کشید و ایستاد: می خوای بیرون منتظر

بمونی تا میزو جمع کنم؟

دستمالی برداشت و گوشه ی لبش کشید: ترجیح می دم کمکت کنم.

لبخندی تحویلش داد: مطمئنی؟

-آره.

فکری شیطانی به سرش زد. در حالیکه استکان ها را برمی داشت پشت به او گفت: می

خوام برای مهمونی شادی یه سری شیرینی آماده کنم. فکر میکنی بتونی کمکم کنی؟

سکوت والا چند ثانیه ای طول کشید. احتمالا با تعجب و شاید اخم داشت نگاهش می کرد. سر برگرداند. کنار یخچال ایستاده بود و به عکس کودکی اش نگاه می کرد. - پنج سالم بود. با ماما هلن رفته بودیم اصفهان. نزدیک کلیسا این عکس رو انداختیم. به عکاس دوره گرد برامون گرفت. - کوچولو بودی.

با دستمال نم دار میز را تمیز کرد و دو فنجان بزرگ چای ریخت. اینبار در هر فنجان یک تکه چوب دارچین انداخت. والا قبل از آنکه قدمی بردارد فنجانش را گرفت و دستش را سبک تر کرد. جلوتر راه افتاد و والا پشت سرش می آمد. - نگفتی نظرت چیه؟

دست آزاد والا از پشت دور کمرش پیچیده شد. پاهایش به آنی ایستاد. می توانست نزدیکی اش را حس کند و سنگینی چانه اش که روی شانه اش تکیه شده بود. می ترسید نفس بکشد. صدایش چسبیده به گوشش بود. - مسئولیت یا وظیفه، هر چیزی که بتونه تورو خوشحال کنه تنها کاریه که تو دنیا بهش فکر می کنم.

قلبش مثل یک گوی موزیکال میان سینه اش چرخید و نواخت. زمزمه اش دوباره بلند شد: اونجوری که بقیه زندگی می کنن نمی تونم. اما میخوام برای تو بهترین باشم.

سرش را خم کرد و گونه اش را به پیشانی والا چسباند. قلب هایشان شاید با هم مماس شده بود که ریتم یکنواختی داشت. این والا بود که لب به گردنش چسباند و کوتاه بوسیدش

...

می توانست صدای مکالمه اشرا بشنود. ندیده هم می توانست تصور کند پشت به

آشپزخانه ی کوچکش ایستاده و با چانه ای بالا داده دستوراتی را گوشزد می کند. مشتی آرد روی سطح میز پاشید و خمیرش را با ضرب روی میز کوبید. گاهی مچ دست هایش درد می گرفت اما نتیجه ی این زحماتش حسابی شیرین از آب در می آمد و همین موضوع خستگی اش را کم می کرد. به ورز دادن خمیر مشغول شد و بعد از آنکه مطمئن شد بافت یکدستی پیدا کرده است، گوله خمیر بزرگ را کف کاسه گذاشت و رویش را پوشاند. قرار بود یکی دو ساعتی به حال خودش باشد. ظرف دیگری برداشت تا خمیر قرایبه را آماده کند. کم شیرین و نرم و نازک می پخت تا والا هم بتواند تست کند. در فکر و خیال خودش بود که صدای خداحافظی اش را شنید. اینطور که متوجه شده بود پرونده ای داشتند که قرار بود برای بررسی تا دادگاه کشیده شود. با پشت دست روی پیشانی کشید. همین که دستانش مشغول کاری می شد، تمام صورتش به قلقلک و خارش می افتاد. می دانست بخاطر الک کردن آردی است که روی پرزهای صورتش می نشست. قبل از آنکه عطسه اش بگیرد نوک بینی اش را به سرشانه مالید. حضور والا را پشت سرش حس کرد. کمی سرش را به عقب چرخاند. با دست هایی که در جیب های شلوارش فرو برده بود نگاهش می کرد. به نظرش بی نقص ترین صورت مردانه دنیا را داشت. حتی کشیدگی چشم و ابرویش که قبلا او را شبیه روباه نشان می داد، به نظرش منحصر به فرد بود. شاید هم خاصیت عشق بود که همه چیز را پیش چشمش کامل نشان می داد.

-همیشه این شکلی مشغول کار تو آشپزخونه میشی؟

نگاهی به خودش انداخت: آره...چطور؟ بده؟

پیش بندش سفید بود با توت فرنگی های تپل قرمز رنگ که روی سرشانه هایش، مثل لباس هایی که ماما برایش می دوخت چین داشت. به دست های آردی اش نگاه کرد و خندید: ما اینطوری خوشمزه کار می کنیم.

دست والا روی مچش نشست. مچ دستش میان پنجه ی او زیادی کوچک بود.

-چندساله این کارو میکنی؟

معذب شد از این حسی که بینشان هر لحظه پیش تر می رفت. نرم شانه بالا داد: از وقتی بچه بودم.

-هلیا!

منظور پشت کلامش را فهمیده بود. سرش را بالا گرفت و لبخند کوچکی تحویلش داد: چندسالی قبل از اینکه ماماهاهن فوت کنه. اول به صورت مختصر کار می کردم. برای مهمونی های کوچیک کیک و دسر آماده می کردم. بعدش رو هم که خودت می دونی. زندگی دو تازن تنها چندان راحت نبود. والا در سکوت سرتکان داد. فشاری که روی آرواره هایش می آورد باعث شد دستش را روی گونه اش بگذارد.

حالیکه صورت سه تیغه اش حس خوبی به دستش می داد لبخند بزرگی به لب آورد: یکی قول داده بود کمکم کنه. نگو که می خوام بزنی زیرش! والا سرتکان داد. هنوز نمی خواست حرف بزند. او را کمی به حال خودش گذاشت و فاصله گرفت. لیمویی برداشت و پوست تازه اش را رنده کشید. عطر خوش را با لذت نفس کشید: قرايه لیمو معر که میشه. قبلا با گردو و انجیر و خرما درست می کردم اما این یکی هم خیلی خوب میشه.

می دانست که دستورات آشپزی اش برای والا جذابیتی ندارد اما می خواست وقت بیشتری را بگذرانند و مهم تر از آن دوست داشت والا هرچه زودتر از آن گرفتگی بیرون بیاید.

کره ی نرم شده اش را به مخلوط اضافه کرد و با نوک انگشت ورز داد. نمی خواست خمیرش روغن بیاندازد. ماماهاهن عقیده داشت همه چیز در زندگی مثل آشپزی

است. اندازه ی هر چیزی باید مشخص باشد. کم و زیادی هر ماده ی اولیه ای از کیفیت کم می کرد. درست مثل زندگی که ادم ها باید اعتدال را یاد می گرفتند. همه چیز به اندازه. نه... نه زیاد.

والا کنارش ایستاد و به گلوله های کوچکی که با فاصله روی کاغذ روغنی در سینی می چید نگاهی انداخت. یکی از توپک ها را کف دست پهن کرد و کف سینی گذاشت: کم شیرینه. این یکی مال تو. آگه خوشت اومد بازم برات درست می کنم. -خوبه. دوست دارم.

بالاخره قفل سکوتش شکسته شده بود. از سرشانه کوتاه نگاهش کرد: چیه دوست داری؟

-اینکه برای من درستش کنی.

ریز خندید: البته... من یه کار آفرین موفقم. می دونی که.

نگاه والا روی صورتش چرخید. لحظه ای بعد به چین های روی سرشانه اش نگاه می کرد و بعد به روسری کوچکی که روی موهایش بسته بود. صدایش خش برداشت وقتی به حرف آمد: تو زندگیم به هیچ کسی افتخار نکردم. اما تو... لایق احترام و افتخاری هلیا. من... زندگیت رو تباه کردم. بچگیت رو گرفتم. آینده ات رو سخت کردم اما تو...

گوله های دیگر را کف سینی چید و لبخند زد: زندگیم رو سخت کردی اما نداشتی سخت بگذره. این کافی نیست؟
-نه.

فاصله ی بین شیرینی ها را چک کرد. زیر گرما روغن می انداخت و کمی پهن می شد. نمی خواست کناره ها به هم بچسبند. دست هایش را با دستمالی پاک کرد دستکش های فر را پوشید. در حالیکه سینی را برمی داشت به والا اشاره کرد: کمکم

می کنی؟

والا چند لحظه ای مکث کرد و بعد کنارش ایستاد: چیکار کنم؟
به فر اشاره کرد: درش رو باز کن. مواظب باش ممکنه داغ باشه.
والا روی کمر کمی خم شد تا در را برایش باز کند.

به زحمت راهی برای خودش باز کرد و کنار والا روی زانو نشست. سینی را روی صفحه ی پنجره ای گذاشت و فاصله اش را با انتهای فر چک کرد. لبخندش را به صورت والا پاشید: اینم از این.

در فر را بست و ایستاد. قصد داشت آبی به سرو صورتش بزند و بقیه روزش را با والا بگذراند. اما قبل از آنکه قدمی بردارد والا نگاهی داشت. دستش را روی سردی کاشی دیوار تکیه داد. والا فقط نگاهش می کرد اما چیزی ته سینه اش بود که بال می زد و بالا می رفت و بعد با تمام سرعت به پایین پرت می شد.

-تو... تنها کسی هستی که دوست دارم به تک تک کارهایش نگاه کنم و هیچ وقت خسته نشم. تنها کسی که برای خواسته هاش حاضرم هر کاری بکنم.

با آنکه کاملاً جدی این کلمات را به زبان می آورد اما باز هم نمی توانست از لذت شنیدنش چیزی کم کند. والا ادامه داد: به جایی تو قلبم همیشه بهت فکر می کرد. به دختر اون زن و مردی که... باعث مرگشون شده بودم. هیچ دلیل منطقی وجود نداره اما فکر می کنم تو همیشه اینجا بودی.

به سینه اش اشاره کرد. خنده دار بود که آن همه هیجان داشت اشکش را درمی آورد و این آخرین چیزی بود که می خواست. محتاج شنیدن بود و حاضر بود برای این کار خودش را نیشگون بگیرد تا هوشیار بماند.

والا دستش را گرفت و دستکش های بزرگش را بیرون کشید. هر دو دستش میان یکی از پنجه هایش جا می شد. مثل گوریل انگوری و بیگلی بیگلی شده بودند. لب زیر

دندانم گرفت تا فکر و خیال های مسخره را کنار بگذارد. دست خودش نبود که کسی تا به حال آن همه با کلمات، احساساتش را لمس نکرده بود.

-بودنت منو آدم بهتری می کنه. این قدرتیه که تو داری. می خوام تمام روزهای مونده از عمرم رو کنار تو باشم.

صداقت آدم ها ممکن بود گم شود اما چشم ها آن را نشان می داد. مثل یک راهنما. چشمان مرد مقابلش مملو از صداقت بود.

-باهام ازدواج کن.

...

بعد از اعترافی که روز قبل شنیده بود دیگر خبری از والا نداشت. شاید در جواب سکوتش داشت ملاحظه می کرد تا فکرهايش را بکند. قرار بود با مردی که در مدت زمان آشنایی شان هم عاشقش شده بود و هم احساس تنفر کرده بود زیر یک سقف برود. همان سقفی که قرار بود خانه شان باشد. احساسی مشترک از زن و مردی که برای شناخت یکدیگر زمان کوتاهی در اختیار داشتند.

خسته از افکاری که در بیست و چهار ساعت گذشته او را درگیر کرده بود نیم نگاهی به تلفن همراهش انداخت که کمی آن طرف تر روی میز به سکوتش دهن کجی می کرد. دلش می خواست صدای والا را بشنود که برای تنها ماندنش نگران است. یا شب هایی که تماس می گرفت تا چند دقیقه ای حرف بزنند. هنوز تا یک مرد عادی شدن فاصله داشت اما با این وجود از تمام صحبت های کوتاه و جدی اش راجع به روزی که گذرانده بود و نگرانی های مردانه اش لذت می برد.

بی قرار برخاست و گوشی را از روی میز برداشت. مثل شی عزیزی که شادی اش را

در خود پنهان کرده بود کوتاه نوازشش کرد. به خودش قول داده بود چند روزی برای فکر کردن به خودش وقت بدهد و با والا تماسی نداشته باشد. اما انگار والا هم مثل او به نتیجه رسیده بود که خبری از خودش نمی داد. به ناچار شماره ی ماجده خانم را گرفت تا حالی از گندم جان پرسد. مثل دختر کوچولوها به خودش دلداری داد که زیر قول و قرارش نرده است و منظورش از تماس فقط گفتگو با گندم جان است.

ماجده خانم با کمی تعلل جوابش را داد: الو؟

-سلام ماجده خانم. هلیا هستم.

-سلام خانم. بفرمایید؟

-می خواستم با گندم جان صحبت کنم. خواب که نیستن؟

ماجده خانم آهی کشید و جوابش را داد: والا خانم یکم سرما خوردن. دیشب دکتر آوردیم خونه.

نگران لب گزید: ای وای... الان چطورن؟

-داروهاش رو خورده و خوابیده خانم. می خواستم بهتون خبر بدم اما آقا اجازه نداد.

حرفی فشار بیشتری روی لبش آورد. والا کریمیان دوباره لجبازی را شروع کرده بود؟ با گفتن اینکه به زودی خودش را به آنجا می رساند تماس را قطع کرد. زمان چندانی نداشت. نگران از وضعیت گندم جان به سرعت حاضر شد و از تاکسی سرویس سرکویه خواست تا ماشینی برایش بفرستد. در دنیای به این بزرگی فقط همین چند نفر برای هم باقی مانده بودند و نمی خواست هیچ حسرتی به دلش بماند. مرگ واژه

ی غریبی برایش نبود و می توانست خودش را وادار به پذیرشش کند اما با این وجود به نظرش آدم ها تا زنده بودند و نفس می کشیدند به دوست داشتن و دوست داشته شدن نیاز داشتند. مثل باران برای زمین.

مسیری که همیشه به نظرش طولانی می آمد در کوتاهترین زمان ممکن به اتمام رسید. به نگاه کنجکاو راننده اهمیتی نداد و با پرداخت کرایه پیاده شد. ماجده خانم در را برایش باز کرد. از حیاط گذشت و خودش را روی ایوان رساند. هیچ وقت با ورودش به این خانه نمی توانست متوجه حضور کسی شود. هیچ کفشی مقابل در جفت نشده بود و همین موضوع باعث می شد برای برخورد مناسب چندان آماده نباشد. ماجده خانم به استقبالش آمد و کتش را گرفت: خوش اومدین خانم.

-ممنون. گندم جان چگونه؟

-هنوز خوابن. آقا هم خونه نیستن.

کوتاه سر تکان داد و پاورچین سری به اتاق گندم جان زد. پست دستش کبودی پررنگی داشت که حتی از زیر چسب زخم هم خودش را به رخ می کشید. ملافه را آرام روی سینه اش بالا کشید و بیرون رفت. ماجده خانم منتظر نگاهش می کرد. انگار در نبود والا منتظر دستوری از او بود. ناچار سمت آشپزخانه راه افتاد: گندم جان چیزی خورده؟

-نه خانم. فقط یه لیوان چای کم رنگ.

با دست به فریزر بزرگ و جاداری که انتهای آشپزخانه بود اشاره کرد: لطفا ببین یه

بسته ماهیچه هست یا نه. می خوام سوپ درست کنم.

ماجده خانم کنار دستش ماند و در کوتاه ترین زمان ممکن مواد اولیه را آماده کرد. یاد سبزی های تازه باغچه اش افتاد. جان می داد برای سوپ اما ناچار بود امروز از سبزی منجمد استفاده کند. وقتی خیالش از بابت غذا راحت شد از ماجده خانم خواست یک پارچ آب پرتقال و لیمو هم آماده کند. با اینکه نوک زبانش نیامده بود اما دلش نمی خواست تا والا هم دچار بیماری شود. قبول کردن انسولین و بیماری دیابت به اندازه ی کافی ناراحتش می کرد.

پایین پله ها لحظه ای مردد ایستاد و بعد با تصمیمی که گرفت بالا رفت. دستگیره را پیچاند و وارد اتاق والا شد. فضای اتاق سرد و مردانه بود. عجیب نبود که بروز احساسات آن همه برایش دشوار بود. فقط یک پسر بچه بود که آن حادثه ی تلخ را پشت سر گذاشت و بعد هم مادر و پدرش را از دست داد. تقریباً هیچ کس را در زندگی اش نداشت. مقابل قفسه ی باریک کتاب هایش ایستاد. قبلاً کتابخانه اش را دیده بود. در پاگرد اول. و جایی که برای اولین بار با یکدیگر روبرو شده بودند. هیچ قاب عکس یا لوحی به دیوار نبود. جز دیوار کوبی که بالای تخت نور می پاشید. پرده ها را کنار کشید و پنجره ها را کمی باز کرد. خوشحالی های کوچکی در آفتاب و آسمان بود که مردم فراموش کرده بودند.

اجازه داد نور کمرنگ آفتابی که رو به غروب می رفت اتاق را روشن کند. لبه ی تخت نشست و دستی روی بالشش کشید. ملافه های بوی خوبی می داد. انگار همین امروز تعویض شده بود. به پشت دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت. آرامشی که در خانه از دل و جانش رفته بود آنجا در طبقه ی بالای خانه ی کریمیان نرم و آهسته

زیر پوستش می دوید. به پهلوی چرخید و دستش را به عادت زیر بالش گذاشت. با لمس چیزی که آن زیر بود نیم خیز شد و متعجب به قاب عکس کوچکی که آنجا بود نگاه کرد. تصویری از صورت خودش که با نیم رخی خندان به جای دوری نگاه می کرد. خوب به خاطر داشت که این لباس را در قرار ناهاری در جاده شمال به تن داشت. همان روزی که والا برایش خط و نشان کشیده بود تا دست از کار کردن بردارد. مرد بداخلاقی پنهانی عکسش را گرفته و قاب کرده بود و شب ها زیر بالشش می گذاشت. این عجیب ترین حس و حالی بود که داشت تجربه می کرد. قاب عکس را به سینه چسباند و از اتاق بیرون رفت. هلیا نبود اگر والا را هر روز و هر ساعت وادار به اعتراف عشقش نمی کرد. فقط با این روش می توانست آن دیوار مستحکم دور قلب والا را که خیال می کرد فرو ریختنش او را ضعیف می کند را از میان بردارد.

...

پیراهن شکلاتی خوشرنگی را از کمد لباس ها بیرون کشید و نشان گندم جان داد: فکر کنم این رنگ خیلی بهتون بیاد. حالا هم اعتراض نکنید و اجازه بدید تو پوشیدنش کمک کنم.

-بگم نه فرقی می کنه؟

خندید: نه.

گندم جان تسلیم نگاهش کرد: پس هرچی که بخوای.

با ذوق از ماجده خانم خواست تا برایشان سینی عصرانه حاضر کند. اگرچه این خانه بزرگ و مجلل بود اما زنده نبود. هر خانه ای برای زنده شدن به کمی صدا...هیجان و آواز نیاز داشت. آن وقت بود که حس می کرد جای درستی ایستاده است. بعد از پوشاندن لباس به گندم جان کمک کرد روی ویلچر بنشیند. نمی خواست بیش از اندازه خسته اش کند. در حالیکه مقابلش روی زانو خم می شد پتوی نرم و نازکی

روی پاهایش کشید. بغضی که بی اراده و ناگهانی ته گلویش نشسته بود را پس زد و با وجود خیزی چشمانش لبخند بزرگی روی لب آورد: اگه بدونید بودنتون چقدر خوبه... اگه بدونید!

دست گندم جان روی انگشتانش خزید و نوازشش کرد: به اندازه ی بودن شماها خوب نیست. مطمئنم.

او و والا را می گفت. با آنکه تمام آن سالها پسرش را انکار کرده بود اما مهر مادری در نهایت مثل چشمه ای سر باز می کرد و بیرون می ریخت. سیستم بزرگ و مجهزی که به نظر می آمد فقط با ترکیب دکوراسیون هماهنگ شده و استفاده ی دیگری از آن نشده است را روشن کرد و با تلفن همراهش متصل شد. موزیک ریتم دار و قدیمی از بلندگوها پخش شد و سکوت خانه را با تلنگر خوش آهنگی پایین ریخت.

هر بار که خواننده به این قسمت ترانه می رسید می توانست حس آرامشی که در صورت گندم جان پررنگ و پررنگ تر می شد را ببیند. انگار این جمله معجزه می کرد.

"ای زندگی سلام"

دست های لاغر و چروکیده اش را گرفت و با خود همراه کرد. مثل دو پرنده ای که هنوز قدرت پرواز نداشتند دست هایشان را به هم گرفته بودند و تکان می دادند. ماجده خانم با ظرف اسپندی از راه رسید و دور سرشان چرخاند. گندم جان چیزی زیر لب زمزمه کرد و سمتش فوت کرد: چشم بد ازت دور. خوشحال کردن آدم های تنها، کار سختی نبود. آنها قدر محبت را می دانستند. -سرت رو بیار پایین مادر.

مقابل گندم جان خم شد و خندید: نگید قراره پیشونیم رو سیاه کنید.

گندم جان آرام سر تکان داد: والا داره از پشت پنجره اینجارو نگاه می کنه. تازه رسیده.

در همان حالت ماند. گندم جان روی دستش نرم کوید: خیلی دوست داره. هر چند که چیزی بهم نمیگه اما حال و روزش رو می فهمم.

کمر صاف کرد و بی جهت تک سرفه ای کرد: خب... خب... شلوغ بازی بسه. بریم عسرونه بخوریم.

سیستم را خاموش کرد و ویلچر گندم جان را هل داد. در همین گیرودار بودند که والا وارد شد. این را از سلام آقای ماجده خانم فهمید اما عجله ای برای برگشتن به سمتش نکرد. به عوض برای گندم جان بشقابی آماده کرد و مقابلش گذاشت: اینو نوش جان کنید تا من برگردم.

گندم جان پلک روی هم گذاشت و لب زد: داره نکات می کنه. همانطور جوابش را داد: می دونم.

- پس چرا... -

لبخندی زد و به سمت ورودی چرخید. ماجده خانم برای گرفتن کت والا ایستاده بود. به همان سمت قدم برداشت: شما سوپ رو بکش ماجده خانم. والا هنوز نگاهش می کرد. در حالیکه لبخند روی لبش را حفظ کرده بود پشت سرش ایستاد و یقه ی کتش را گرفت: خسته نباشی عزیزم. بذار کمکت کنم.

مطمئن بود که والا را گیج کرده است اما به همین روش ادامه داد. کتش را روی آرنج انداخت و مقابلش ایستاد. سرش را بالا گرفت تا کاملاً به صورتش نگاه کند.

_اگه گرسنه ای عسرونه حاضره. فقط قهوه یا چای؟

مردمک های والا مردد روی صورتش چرخید: چای.

-باشه عزیزم. برو یه دوش بگیر و بیا. آهان... برات روی تخت لباس گذاشتم.

نایستاد تا علامت سوال های بالای سرش را تماشا کند. سمت گندم جان چرخید و لبخند پیروزی اش را به صورت پیرزن پاشید.

...

حضور والا بی چون و چرا پشت میز عصرانه نشان می داد که در غافلگیری مرد بدقلتش موفق عمل کرده است. در حالیکه به گندم جان کمک می کرد تا لیوان چایش را بردارد گفت: باید خیلی مواظب خودتون باشید. دستور چند تا جوشونده رو برای ماجده خانم نوشتم. صبح و عصر براتون دم می کنه. مطمئنم خیلی زود حالتون بهتر میشه.

گندم جان در بازی اش شریک شد: ای کاش خودت بودی و برام آماده اش می کردی.

لبخندی به شریک جرمش زد و صاف نشست. در حالیکه قیافه ی متاسفی می گرفت سر تکان داد: خیلی دوست داشتم اما می دونید که یه چند وقتی نیستم. اما از راه دور حواسم بهتون هست. خیالتون راحت. صدای والا باعث شد سمتش بچرخد. -جایی قراره بری؟

به نگاه دقیقش از پشت فنجان چای لبخند زد: آره. دو هفته ای نیستم. سفر کاری. -کاری؟

خودش هم از دروغی که سرهم کرده بود خنده اش می گرفت اما جدی تایید کرد: آره. یه جشنواره برای گرافیکست هاست. میرم شیراز. والا بعد از لحظه ای مکث فنجانش را پایین گذاشت و سرفه ی کوتاهی کرد. شبیه کسی بود که به کمی زمان برای جمع و جور کردن خودش احتیاج داشت. قاشقی از

سوپ به دهان گذاشت و ادامه داد: جشنواره پنج روزه اما می خوام یکم بیشتر بمونم و شیرازو بگردم.

-صحیح! اون وقت قرار بود کی به من بگی؟

گندم جان از زیر چشم نگاهش کرد. خودش را نباخت و به پستی صندلی تکیه داد: احتمالا شب قبل از رفتن اما حالا که حرفش شد تو هم فهمیدی.

پریشانی اش را به خوبی حس می کرد و این یعنی در مسیر درستی پیش می رفت. والا فنجان خالی اش را بی جهت برداشت و تکان داد. بی خیال حرکات عصبی اش تکه ای نان به دهان گذاشت و از طعم کنجدهای برشته اش لذت برد. نود و نه درصد مشکلات به خاطر حرف نزدن آدم ها با هم بود. یا قبل از بروز مشکل اینکار را نمی کردند و یا بعد از آن. نتیجه دلخوری و سو برداشت هایی می شد که کدورت به دنبال داشت. آخرین جرعه از چایش را نوشید و برخاست: اگه با من کاری ندارید باید برگردم خونه تا چمدونم رو آماده کنم.

فشرده شدن فک والا باعث شد لبخندی به گندم جان بزند: در تماسیم. باشه؟
-خداپشت و پناهت عزیزم.

کنار والا ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت: رسیدم بهت خبر میدم.
والا پر حرص دستمال سفره اش را روی میز انداخت. دستش را عقب کشید تا بایستد.
-می رسونمت.

-لازم نیست عزیزم. تازه رسیدی و خسته ای. با آژانس میرم.

والا بی حرف جلوتر راه افتاد. گندم جان مچش را گرفت: فکر کنم زیادی شورش کردیم.

خنده اش را خورد: بس که مجسمه است. هیچ جوری راه نمیده بفهمم تو دلش چه خبره.

گندم جان مهربان مچش را فشرده و سرتکان داد: دل بعضی آدمها تو نگاهشونه. از نگاهش باید بفهمی چی می گن.

-می دونم. اما دوست دارم بشنوم. فقط اونطوری حس می کنم واقعیه. اینکارا فقط بخاطر من نیست. در اصل بخاطر والاست تا دست از پنهان کردن احساساتش برداره. حضور والا که نزدیک می شد باعث شد صحبتش را کوتاه کند: یکم دیگه کمکم کنید. باشه؟

-باشه. برو به سلامت.

ماجده خانم کیف و لباسش را آماده کرده بود. حین پوشیدن دوباره گوشزد کرد: دمنوش هارو زودتر براش بگیر.

-چشم خانم. خیالتون راحت باشه.

-گندم جان دستتون امانت تا برگردم.

ماجده خانم چشمی با لبخند تحویلش داد. والا کنار ورودی انتظارش را می

کشید. حتی درست و حسابی غذا هم نخورده بود. شاید به قول گندم جان کمی

شورش کرده بودند. عذاب وجدان باعث شد وقتی دوشادوشش از پله ها سمت حیاط می رفت به حرف بیاید.

-کاش یه چیزی می خوردی بعد پامیشدی.

-به اندازه کافی صرف شد!

طعنه اش را گرفت و جوابی نداد. والا در ماشین را برایش باز کرد و منتظر ایستاد تا

سوار شود. خودش راننده داشت و جوری با او رفتار می کرد انگار که در خدمت

اوست. کمربندش را بست و به والا که از در دیگر وارد می شد نگاه کرد. می خواست

مطمئن شود که این مرد تمام و کمال به او تعلق دارد.

سکوت میانشان داشت به درازا می کشید و مسیر کوتاه و کوتاه تر می شد. بی جهت

خودش را مشغول گوشی اش کرد.عکس هایی که شادی از دخترکش گذاشته بود باعث لبخندش شد.دنیای بچه ها هم دنیای عجیبی بود.با صدای والا گوش هایش تیز شد.داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد.

-قرارداد رو آماده کردی؟نه فردا نمیشه.بهت خبر میدم تا هماهنگ کنی.آرین...یه سری کارها هست که باید تو این چند روز تموم بشه.در دسترس باش.

اگر به اختیار خودش بود یک پهلوی می نشست و مرد احمالودش را تماشا می کرد اما این کار را نکرد.گوشی را داخل کیفش سراند و نگاهی به ساعت انداخت:ممنون که رسوندیم.مشخص بود خسته رسیدی خونه.

-خسته نبودم.فقط روزم شلوغ بود.

ابرو بالا داد:آهان...از حرفای پشت تلفنت مشخص بود.

آره ی کوتاهی گفت و ساکت ماند.بی حوصله دست دور سینه حلقه کرد.شاید آنقدر هم که فکر می کرد نقشه هایش خوب پیش نرفته بود.والا به جای سوال و جواب کردن راه سکوت را در پیش گرفته بود.فقط یک کوچه تا خانه اش فاصله بود. بعد باید خداحافظی می کرد و به سفر خیالی اش می رفت.والا مقابل در خانه پارک کرد.کیفش را برداشت و نگاهش کرد:بازم مرسی.

-ميام تو.

انتظارش را نداشت:البته...میرم درو باز کنم.

جلوتر پیاده شد و دستش را برای پیدا کردن کلید داخل کیفش چرخاند.همیشه زیر خرت و پرت های ته کیفش پنهان می شد.زانوی راستش را بالا آورد و کیف را به آن تکیه کرد.گشتن به این شکل راحت تر بود.با لمس آویزهای دسته کلیدش راضی نفسش را بیرون داد.والا کنارش ایستاد:چی شده؟

-دنبال این می گشتم.

کلیدها را نشان داد و جلوتر قدم برداشت تا در را باز کند. قبل از رفتن فراموش کرده بود چراغ حیاط را روشن بگذارد. تاریکی باعث شد با دقت بیشتری به دور و اطرافش نگاه کند. می خواست به والا بگوید مواظب قدم هایش باشد که شی ای زیر پایش باعث غافلگیری اش شد. قبل از آنکه پخش زمین شود والا بازویش را گرفت و کشید: مواظب باش!

با وجود تلاشش باز هم زانوی پای چپش روی موزاییک ها ساییده شد. آخی گفت و خودش را جمع و جور کرد: زانوم. نور چراغ قوه ی موبایل باعث شد دست مقابل چشمانش بگیرد: بکش اون طرف. کور شدم.

-خوبی؟ بذار پات رو ببینم.

سر بالا داد: نه نمی خواد. خوبم. بریم تو. والا هنوز بازویش را نگه داشته بود. همزمان که برای قدم برداشتن کمکش می کرد زیر لب غر زد. خودش را به نشنیدن زد و کلید ورودی را سمتش گرفت: باز کن بی زحمت.

به والا که کمی خم شده بود تا در را باز کند نگاه کرد. خودش را برای حرف هایش آماده کرده بود. مطمئن بود که درباره ی سفر فردایش قرار است شکایتی کند. با روشن شدن لامپ لبخند به لبش نشست. والا سمت سرویس رفت تا دست هایش را بشوید. سر زانویش کمی می سوخت اما آنقدر مهم نبود که نتواند پا به آشپزخانه بگذارد. هوس چای کرده بود. خصوصا که یک ظرف کوچک شیرینی بدون قند داشت که می توانست به والا تعارف کند. کتری را روی شعله گذاشته بود که والا بازویش را گرفت: بیا اینجا بشین ببینم چت شده.

او را روی صندلی نشاند و سر زانو نشست. لک و پارگی کوچکی روی زانویش نقش

بسته بود. اخم والا درهم شد: زخم برداشته. باید ضد عفونی بشه. دلش می خواست انگشتانش را لابلای موهایش بفرستد و وادارش کند به بالا نگاه کند. لب گزید و این فکر را کناری انداخت و به عوض پای زخمی اش را عقب کشید.

-الان لباسم رو عوض می کنم. یه چند تا چیز تو کابینت هست. بتادین و باند...
-برو لباست رو عوض کن. من اینو ردیف می کنم.

توجه والا برایش خوشایند بود. یکی از پیراهن های محبوب خانگی اش را پوشید که روی زانو چین قشنگی داشت. مقابل آینه ی کوچک اتاق دستی به موهایش کشید. دستش برای برداشتن رژ لب پیش رفت اما منصرف شد. قرار نبود متصل به زنانگی اش شود. حتی تصورش هم خنده دار به نظر می رسید. با خیال آسوده تری پا به بیرون گذاشت. والا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و تلفن همراهش را به دست داشت.

با حضورش نیم نگاهی سمتش انداخت. شاید هم پیراهن سفید با برگ های ریز سبز توجه اش را جلب کرده بود.

-بشین.

سمت کتری رفت: جوش اومده.

-بذار بمونه برای بعد. بیا اینجا.

مقابل والا آن طرف میز نشست. همین چند روز قبل درست در همین نقطه والا را او درخواست ازدواج کرده بود. نتوانسته بود جواب قطعی بدهد. باید فکر می کرد. بعد از آن والا خودش را دور کرده بود. بدون آنکه حرف بزنند از هم دور می شدند. والا صندلی اش را جلو کشید و چین دامنش را کمی بالا داد. زانویش خراشیده و کمی خون آلود بود. از همان زخم های دوران بچگی و پارگی شلوارهایی که ماماهاهن وصله اش می کرد و با سلیقه هر بار به شکلی. والا کمی سرخم کرد و روی زخم را

فوت کرد. چیزی در قلبش بزرگ و بزرگ تر می شد. کمی سرم شستشو، چند قطره ضد عفونی کننده و یک تکه گاز استریل به سرعت از دستان والا گذشت. در حالیکه آخرین تکه از چسب را می زد به حرف آمد.

-پس می خوای بری سفر کاری. آره؟

لب گزید و جواب داد: اوهوم.

والا کمر صاف کرد و دست زیر سینه گره کرد: برو چمدونت رو ببند. کمکت می کنم. شاید هم دستش را خوانده بود. خودش را نباخت: فرصت هست. چیز زیادی نمی برم. -اما دوهفته قراره بمونی.

شانه ی راستش را بالا داد. چین های دور یقه اش تکان خورد و نگاه والا را جلب کرد.

-دوست ندارم سنگین سفر کنم.

-کار خوبی می کنی. به چیزی احتیاج نداری؟ برای سفر؟

-نه...هیچی لازم ندارم. مرسی که پرسیدی.

والا کنایه زد: این چه حرفیه. معلومه که باید پرسیم. نامزدم داره میره سفر. نمی تونم بی تفاوت باشم. هوم؟

دست زیر چانه زد: اوهوم. در مهربونیت شک ندارم.

نگاه والا کفری شد اما هنوز با سماجت حسش را پنهان می کرد. کرد. سرش را اندکی کج کرد: وقت داری برای یه فنجون چای؟

والا سر تکان داد و بدون حرف موافقتش را اعلام کرد. در حالیکه برمی خاست تا

آشپزخانه را ترک کند با نگاه دنبالش کرد. روی کاناپه نشست و پا روی پا

انداخت. میان وسایل رنگی خانه و تابلوهای کاکتوسی که پشت سرش روی دیوار نصب شده بود شبیه تکه ی اشتباهی یک پازل بود. اما این حقیقت که این مرد با تمام داشته های زندگی اش فرق داشت نمی توانست دلیلی برای نگرانی اش باشد. چای دم داد و مشغول جمع و جور کردن چند تکه ظرفی که روی نمگیر دمر بود شد. قصد داشت برای خودش کمی زمان بخرد. نمی دانست چقدر از ماندنش در آشپزخانه گذشته بود که سینی مرتبی چید. دو فنجان چای، ظرفی شیرینی و کوزه ی کوچکی که درونش گندم سبز کرده بود. یاد عید افتاد و بذرهایی که باید سبز می کرد.

کرد. مهم نبود که کسی را برای رفت و آمد عید داشت یا نه اما این سنت هیچ وقت فراموش نمی شد. به یاد گلدان های سنبل پارساله افتاد. همیشه بی هوا در سردترین روزهای زمستان جوانه می زدند و غافلگیرشد می کردند. عاشق این بود که نایلون تیره ی دور گلدان را باز کند و با پیاز سبز شده اش روبرو شود. شاید هم امسال با والا اینکار را می کرد. قبل از آنکه پیشنهادش را به زبان بیاورد متوجه والا شد. در حالیکه سرش را روی پستی کاناپه تکیه داده بود به خواب رفته بود. بی سروصدا جلو رفت و سینی را روی میز گذاشت. اشتباه نمی کرد. واقعا خواب بود و بالا و پایین رفتن منظم سینه اش این را ثابت می کرد. لبخندش اختیاری نبود. شال تریکویی که شادی با حوصله لبه هایش راتکه دوزی کرده بود را از آن طرف مبل برداشت. بی سروصدا جلو رفت و کمی روی صورت والا خم شد. حتی در خواب هم نقشی از یک اخم روی پیشانی اش بود. دلش لرزید برای اینکه آن اخم ها را به بوسه ای باز کند. لب زیر دندان گرفت تا مبادا با این اشتیاق او را بیدار کند. شال را آرام باز کرد و روی والا انداخت. با وسواس تا روی شانه هایش را پوشاند و بعد مقابلش آن طرف مبل نشست. والا کریمیان مثل کبوتر جلدی شده بود که در هر آسمانی پرواز می کرد در نهایت به قلبش باز می گشت. از همان جایی که نشسته بود به پهلوی چرخید و دراز

کشید. قرار نبود آنقدر زود خوابش بگیرد اما آرامشی که حس می کرد رگ و پی تنش را رام کرده بود. با حس رضایت عمیقی پلک روی هم گذاشت.

...

با صدای آلارم تلفن همراهش ناچار شد پلک باز کند. روی هشت صبح تنظیم شده بود تا روزش را شروع کند. در کمتر از یک ثانیه یاد شب قبل افتاد. سرجایش نشست و به مبل خالی مقابلش چشم دوخت. شالی که شب قبل روی والا انداخته بود حالا روی پاهایش بود. هیچ صدایی از هیچ کجای خانه به گوش نمی رسید. او را تنها گذاشته و رفته بود؟ دلش گرفت. حداقل بیدارش می کرد. حتی نمی دانست چه ساعتی از آنجا رفته بود که حتی متوجه نشده بود. بی حوصله ایستاد و پیراهنش را مرتب کرد. در حالیکه سمت سرویس می رفت ناامید باز هم سرکی به آشپزخانه کشید. کتری روی گاز بود و قل قل می خورد. ابرو بالا انداخت و جلو رفت. احتمالاً کمی قبل از بیدار شدنش رفته بود. به قوری سفید شسته شده نگاهی انداخت و طبق عادت پیمانه ای چای خشک داخلش ریخت و زیر آب داغ گرفت. یکبار چای را آبکشی می کرد و بعد قوری را پر می کرد. ماماها لهن می گفت با این روش گرد چای گرفته می شود. همانجا پشت میز نشست و سرش را روی دست هایش گذاشت.

شود. همانجا پشت میز نشست و سرش را روی دست هایش گذاشت. یاد آن صبحی افتاد که در خانه ی والا بیدار شده بود و بدون حرف از آنجا بیرون زده بود تا به دفتر تبلیغاتی برسد. والا شاکی تا آنجا آمده بود و بعد تا جاده شمال رفته بودند تا صبحانه بخورند. صدای بازو بسته شدن در حیاط حواسش را جمع کرد. شاید حامد و شادی بودند اما بی خبر آمدنشان کمی عجیب بود. ایستاد و پرده را کنار کشید. اشتباه

نمی کرد. والا کریمیان بود. با نایلون خریدی که به یک دستش گرفته بود و نان سنگک برشته ای که در دست دیگرش حمل می کرد. تنه‌ایش نگذاشته بود. به عوض شبیه مرد خانواده برای خرید نان گرم بیرون رفته بود. نفهمید چطور خودش را از آشپزخانه بیرون انداخت و به استقبالش رفت. قبل از آنکه والا دهان باز کند خودش را به آغوشش انداخت و دست دور گردنش حلقه کرد.

-فکر کردم رفتی....

والا انگار یک دستش را خالی کرده بود که دست دور کمرش انداخت و ویش را نوازش کرد: نرفتم.

دلتنک سرتکان داد. کمی خودش را عقب کشید و به صورت مردانه اش نگاه کرد. می توانست رنگ خوشبختی را ته نگاهش ببیند. بدون آنکه تردید کند سرش را جلو برد و بوسه ای روی گونه ی تیغ تیغی اش گذاشت.

-بریم تو... چای دم دادم.

قبل از آنکه فاصله بگیرد والا او را سمت خودش کشید. می توانست گردش وارونه ی خون را در تمام رگ هایش حس کند. زمزمه اش درست روی لب پایش بود: نرو سفر...

خوشبختی بی شک شبیه همان چیزی بود که آن روز با والا حس کرده بود. نان گرم روی سفره و استکان های چای و آفتابی که نورش را بیه مساوات رویشان می پاشید. هیچ تلنگری نمی توانست موسیقی میانشان را از نت بیاندازد. والا برایش لقمه گرفته بود. می دانست که سال های زیادی از زندگی اش را به تنهایی گذرانده بود و مطمئناً کسی را نداشت تا برایش سفره ی صبحانه بیاندازد. آدم هایی که اطرافش در رفت و آمد بودند در قبال هر کاری حقوق می گرفتند و این چیزی نبود که شکل یک زندگی را داشته باشد. آدم ها به کسی نیاز داشتند که آنها را بی واسطه دوست

داشته باشد. لقمه ی بعدی را پیچید و سمت والا دست دراز کرد: بعد از صبحونه
چیکاره ای؟

والا بی حرف لقمه اش را گرفت و نوک انگشتش را لمس کرد: یه سری کاراداری
دارم اما اگه تو برنامه ای داری می تونم به آرين بسپرم.

چانه بالا داد: نه... برو به کارات برس. حالا که سفرم کنسل شد تو بیخودی از کارت
نمون.

-مطمئنی؟

خودش را مشغول نوشیدن چای کرد: آره.

والا سر تکان داد و بالاخره گاز کوچکی به لقمه اش زد. انگار می ترسید زود تمام
شود. لبخندش را خورد و دست به سینه شد: دیشب حسابی خسته بودی. تا از آشپزخونه
برگردم خوابیده بودی.

والا به چشمان شوخش اخم کمرنگی کرد که باعث خنده اش شد: جدی میگم.
-می دونم. وقتایی که فکرم زیاد مشغول میشه...

ابرو بالا انداخت: فکرت مشغول چی بود عزیزم؟ من؟

والا لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: خودت نمی دونی؟

شانه ی راستش را با ناز بالا انداخت: شنیدنش بیشتر می چسبه آخه.

-آهان.

خندید: منتظرم خب... بگو دیگه.

والا کمی سمتش خم شد و با انگشت شست و اشاره چانه اش را گرفت. وقتی آن همه

نزدیکش می شد، کنترل کردن شرایط سخت می شد. قبل از آنکه عقب بکشد، فشار را

بیشتر کرد و گیرش انداخت: شاید نتونم تمام احساساتم رو بروز بدم اما در مقابل تو

می خوام بهتر باشم. فقط نمی دونم... چطوری می شه بدون اینکه کنارم باشی... بدون

لمس کردند... معادلاتم با هم نمی خونه.

مظلوم شد و پلک زد: اذیت کردم؟

اخمش پررنگ بود: معلومه که نه. این حقته که از من عشق و محبت بخوای. چیزی

نیست که بخوای نادیده بگیری.

این مرد همانی بود که همه چیز برایش دودوتا چهارتا بود اما در قبال او می خواست

بهترین باشد. از اینکه سعی داشت با عجله او را وادار به تغییر کند باعث شد خجالت

بکشد اما والا اجازه نداد. انگار فکرش را می خواند که سرش را نزدیک تر برد و در

چشم هایش خیره شد: قبلا بهت گفتم؟

-چی؟

-هیچ وقت برای چیزی که حقته کوتاه نیا. اونی که باید بهتر بشه تو نیستی. منم!

تو... همه ی وجودت قلبه هلیا. این مدت هر دفعه که دیدمت... هر دفعه که بهت فکر

کردم یا اینجا کنارت بودم دیدمش. اینکه مهربونی و احساسات رو به همه چی می

بخشی. حتی به کیک هایی که می پزی...

چشمانش نم اشک گرفته بود. قلبش با وجود چیزی که والا می گفت آنقدر هم بزرگ

نبود. گاهی غمگین می شد، گاهی از بدی آدم ها تیره و تار می شد. گاهی در خودش

بی صدا می شکست.

والا کف دستش را باز کرد و روی گونه اش گذاشت. انگار این نوعی نوازش بینشان

بود. بی معطلی گونه اش را به کف دستش تکیه داد و به چشم های والا نگاه کرد.

-چند هفته ای میشه که برای مشاوره میرم. قبل از این احتیاج نداشتم تا احساسی که

وجود نداشت رو بیان کنم اما حالا می خوام.

-نمی دونستم.

-بهت نگفتم تا خودت رو در معذورات نداری. می فهمم هنوز باهام خیلی راحت

نیستی.

سرتکان داد: هنوز می خوام بشناسمت.

والا مهربان با انگشت شست روی گونه اش کشید: اینطوری دور از هم و جدا! چیز زیادی به دست نمیاری خانم ثابت.

پلک زد: پس فکر کنم بهتره با مادرتون تشریف بیارین آقای کریمیان.

می توانست لبخند والا را حتی از پشت لب های بسته اش ببیند. شیرین زبانی کرد: آخه دخترمون از هر انگشتش هزار تا هنر می ریزه. ممکنه دیر بجنبین از دستتون بره.

-کجا بره اون وقت؟

بدجنسی کرد و ابرو بالا انداخت. والا اما جدی گرفت و دوباره اخم کرد. یک روز که خیلی هم دیر نبود تمام اخم هایش را با بوسه باز می کرد. این اولین قول به خودش بود.

-من حسودم هلیا. اصلا هم تو این یک مورد کوتاه نمیام.

-یعنی چی؟

والا عقب کشید و دست به سینه براندازش کرد: یعنی هر دفعه که سرچو خوندم بینمت. مسافرت تنهایی نداریم... خونه ی جدا نداریم... تخت جدا نداریم. قهر نداریم. می خوای همه رو بنویس تا یادت نره. هوم؟

والا برایش خط و نشان کشید: شوخی نکن.

خندید: اگه یه وقت خواستم تنهایی برم سفر چی؟ اصلا خودت شاید مجبور شی برای کار بری سفر.

خیلی جدی شانه بالا داد: نمیرم. هیچ وقت برنامه ریزیم رو طوری تنظیم نمی کنم که مجبور شم ازت دور باشم. اما اگر سفری بود با هم می ریم.

-و قهر؟

-نداریم.

غش غش خندید: امکان نداره. همه ی مزه ی زندگی به قهره.

والا نگاهش کرد: مزخرفه!

شیطان نچی کرد و ایستاد: نگرفتی آقای کریمیان... همه ی مزه ی زندگی به قهره

چون منت کشی عالمی داره که نگو...

فنجان ها را برداشت و داخل سینک گذاشت. والا بود که پشت سرش ایستاد و دست

هایش را از دو طرفش به سینک تکیه داد. میان دستانش گرفتار شده بود و حتی نمی

توانست به عقب برگردد. می توانست گرمای نفسش را روی بازی سرشانه اش حس

کند

توانست گرمای نفسش را روی بازی سرشانه اش حس کند. لب روی هم فشرد و

خودش را سفت گرفت تا واندهد. والا لب روی انحنای گردن و شانه اش چسباند و

بدون آنکه ببوسد همان جا پچ پچ کرد: با این یه موردو می تونم کنار پیام. قهر از

تو... باقیش از من.

لبخندش میان تپش های بی امان قلبش گم شده بود. والا عقب کشید: من دیگه باید

برم. باهات در تماسم.

نتوانست سمتش بچرخد. همانطور پشت به او سر تکان داد: باشه.

-هلیا؟

ناچار از سرشانه نگاهش کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند.

ا-گه جایی رفتی بهم خبر بده. آزاد بودیم شاید با هم جایی رفتیم.

نپرسید کجا. فقط به تایید سر تکان داد. با خروج والا همان جا پای سینک و رفت. کف

دستش را روی قلبش گذاشت که آنطور با شدت می تپید.

...

شادی نفسش را حبس کرد و شکمش را تو کشید. در حالیکه از شدت فشاری که به

خود می آورد صدایش دورگه شده بود اصرار کرد: بکش بالاتر!

اصرارش برای پوشیدن گن هم عصبانی اش می کرد و هم باعث خنده اش می شد. بالاخره توانست انتهای زیپ را بالا بکشد.

-واجب بود حالا؟ نمی تونی نفس بکشی!

شادی راضی مقابل آینه ایستاد: معلومه که واجب بود. مگه قراره چندبار برات یه خواستگار مثل کریمیان بیاد؟

-هنوز که خبری نیست.

شادی اخمی تحویلش داد: دیگه چیکار باید بکنه تا مطمئن بشی؟ مگه اینجا نخواهید و

برات میز نچید؟ مگه خودت نمیگی این آدم با همه یکجور رفتار می کنه و با تو متفاوت از همه ی دنیا؟

به تصویر خودش در کنار تصویر شادی نگاه کرد. تی شرت و شلوارک به تن داشت و شبیه هر چیزی بود تا دختری که قرار بود به زودی ازدواج کند.

شانه بالا داد: توقع دارم گندم جان زنگ بزنه و بگه که برای خواستگاری قراره بیان. اینطوری حس می کنم واقعا این اتفاقا افتاده.

شادی کمی خم شد و دست روی شانه اش گذاشت: این آدم شبیه هیچ کس دیگه نیست هل. این نه خوبه و نه بد. اگر قبولش کردی پس می تونی با این تفاوت ها کنار بیای. آدم هارو همیشه تغییر داد هل.

سرتکان داد: نمی خوام تغییرش بدم فقط می خوام فرصت این رو داشته باشه تا از حضور مادرش آرامش بگیره.

-از حضورش که راضیه. اگر نبود که امکان نداشت ببرتش خونه. انشالا خدا می زنه

پس سرش از وجود مادرش هم لذت می بره.
خنده اش گرفت: دعا کردند هم به آدمیزاد نرفته.
شادی با سرانگشت روی گونه اش کشید: این ادم برای قبول کردن مادرش چند سال
تنهایی رو به جون خرید؟ پس احتمال این رو باید بدی که شاید اصلا نخواست با
همراهی گندم جان برای خواستگاری بیاد. نمی دونم... شاید هم بیاد و همه رو
غافلگیر کنه.

سعی کرد بغضش را پس بزند و لبخندی روی لب بیاورد: نمی دونم.
شادی بعد از نوازش، ضربه ای به بازویش کوبید: حالا هم انقده ولو نباش. برات وقت
آرایشگاه گرفتیم.

به پهلوی چرخید: آی. دردم اومد!
شادی خندید: لوس.

دست زیر چانه زد: اگر صد درصد هم خوش بین باشیم، قراره خواستگار بیاد جشن
عروسی که نیست.

شادی نیم دور چرخید و برآمدگی کوچک شکمش را با دست به داخل هل داد: والا
با این چیزی که در تو می بینم سر عروسی هم همینقدر بی ذوقی.

بی ذوق بود؟ نمی دانست صورتش چه حالتی گرفته بود که باعث شد شادی دل از
آینه بکند و مقابلش بایستد: کریمیان میاد و تورو این شکلی می بینه بعد فکر می کنه به
زور راضی شدی بهش بله بدی.

نشست و بالشش را بغل کرد: اینطوری فکر نمی کنه. تازه بهش بله ندادم.
شادی دستی به موهای رنگ شده اش کشید: ماچ کردن هم معنی بله میده ها... از من
گفتن.

کوسنی را سمتش پرت کرد که شادی روی هوا گرفت.

-مادر بزرگم همیشه می گفت عقل مردا تو چشمشونه. پس لازمه ظاهرت بی نقص باشه.

با وجود بی حوصلگی خندید: آهان. اونوقت مال حامد کجا بود ؟

جواب شادی باعث شد غش غش خنده اش بلند شود. همیشه بی ادب بود و دنیای متاهلی نه تنها این عیبش را نپوشانده بود بلکه بال و پر بیشتری هم به وسعت آن داده بود. اشک گوشه ی چشمش را خشک کرد و از تخت پایین پرید: بذار کمکت کنم اینو دریاری. اگر رو شکمت تاثیر نذاره مطمئنم رو مغزت می ذاره. اکسیژن کافی بهت نمی رسه.

شادی کوتاه آمد و مقابلش ایستاد: قول بده شب خواستگاری دوباره اینو برام ببندی.

-باشه قول. حالا نفست رو حبس کن... آها خوبه... یکم بیشتر... تموم شد.

-اخیس... دل و رودم درد گرفته بود. میگم هل؟

-هوم؟

-می خوام زنگ بزnm حامد بیاد دنبالمون. هوم؟

-وای نه. اصلا رو مودش نیستیم.

-اون مهم نیست. چون مودت همیشه تعطیله.

-حامد چی می کشه از دست این زبونت؟ دلم براش می سوزه.

-دلت براش نسوزه انقدر که اون حرصم میده هیچکی نمی تونه تو دنیا حرصم

بده. پیش خودت بمونه اما هفته ای هفت روز می خوام شب ازش طلاق بگیرم صبح

زنش بشم.

-وا... خل شدی؟

شادی بازویش را گرفت و سمت کمد باریک لباس ها کشاند: نه والا.

نگران شد. نمی دانست شوخی و جدی شادی کدام است. انگار صورتش حسابی افکارش را لو می داد که شادی را خندانند: باور کن هنوز می توئم تحملش کنم. پس نگران نباش.

-خب مشکل کجاست؟

-جون به جونت کنن خنگی. به نظرت چرا می خوام شب طلاق بگیرم و صبح زنش بشم؟

حرف منظور دار شادی باعث گرد شدن چشمانش شد. شادی او را مقابل ردیف لباس ها نگه داشت و پیچ پیچ کرد: نمی دونم تو فکرت چی گذشت اما میگم که حواست باشه، مردی که سرده رو باید تو فر کباب کرد. دیگه روم نمیشه بیشتر توضیح بدم.

دیگه روم نمیشه بیشتر توضیح بدم. چشم و گوشت وا میشه.

حالا هم گیج نباش. یه امروز مرخصی دارم و مامان بچه رو نگه میداره. وقتی از طلا بارزشته. بدو یه چیزی بپوش.

دست دراز کرد تا بلوز یقه قایقی اش را بردارد و جواب شادی را داد: بدبخت حامد. تو دیگه چه جونوری هستی.

شادی غرولند کرد: شمارو هم می بینیم حضرت عالی.

از اجبار متنفر بود حتی اگر برنامه ی آن را تنها دوستش چیده بود اما چاره ای نبود. می دانست که شادی کوتاه بیا نیست. مردد به بلوزی که برداشته بود نگاه کرد و نتوانست تصمیم درستی بگیرد. صدای زنگ خوردن گوشی اش باعث شد راضی در کمد را ببندد. شادی چپ چپ نگاهش می کرد. گوشی را بالا گرفت. والا بود. با لبخند

لبه ی تخت نشست.

...

فصل آخر

حاضر و آماده مقابل آینه ایستاد تا برای آخرین بار قبل از خارج شدن از خانه به خودش نگاه کند. بعد از تماس والا و به هم خوردن نوبت آرایشگاه، شادی قطاری بدویراه نصیش کرده بود اما درنهایت برای آماده شدنش سنگ تمام گذاشته بود. نمی دانست اینبار قرار است چطور وقت بگذرانند اما هرچه که بود باعث می شد حس خوبی زیر پوست تنش بدود. این را آرامش و برق چشمانش و لبخندی که این روزها مثل باران پاییز خیال بند آمدن نداشت روی صورتش نقش بسته بود و نشان می داد. گاهی فکر کردن به زندگی مشترک با مردی که چندماهی از آشنایی شان می گذشت او را می ترساند اما هر دفعه به یاد محبتی می افتاد که والا کریمیان خالصانه و صادقانه به او ابراز کرده بود. همه چیز در دنیای والا واقعی بود و همین باعث می شد که ناخواسته به او اعتماد کند. با اولین زنگ تلفن همراهش دل از آینه کند و از خانه بیرون آمد. درحالیکه با احتیاط از حیاط آب پاشی شده می گذشت سمت در حیاط قدم برداشت. اتومبیل والا درست مقابل در پارک بود اما خبری از خودش نبود. کنجکاو به دو طرفش نگاه کرد. چند قدم جلوتر با تلفن همراهش حرف می زد. نمی دانست جلو برود یا منتظر بماند. هنوز برای تصمیم گیری مردد بود که والا با احساس حضورش سمتش چرخید و بلافاصله لبخندی به صورتش زد. یکی از همان لبخندهای قیمتی که دیر به دیر پیدایش می شد. با دراز شدن دست والا و اشاره اش دیگر مردد نبود. قدم تند کرد و پنجه اش را گرفت. والا مهربان سر پنجه

اش را فشرد و به مخاطب پشت تلفنش توضیح داد: می دونم این جلسه مهمه اما برای امشب نمی تونم . اما فردا یه تایمی رو خالی می کنم...خوبه؟ پس باهات تماس می گیرم نازلی.

شاخک هایش تیز شد و انگشت والا را محکم تر گرفت. اولین برخوردش با نازلی چندان خوشایند نبود. دختره ی پاکوتایی که به او چسبانده بود باعث شده بود تا حدی اعتماد به نفسش را در آن زمان از دست بدهد. هرچند که دوامی نداشت اما حتی فکر کردن به آن روز باعث بدخلقی اش می شد. نفهمید والا چه وقتی خداحافظی کرد. وقتی به خود آمد که دست در دست سمت اتومبیل پارک شده قدم برمی داشتند.

از سرشانه نگاهش کرد. نیم رخش مردانه و محکم بود. شاید نه چندان زیبا اما منحصر به فرد. چرخش چشمان والا نگاهش را شکار کرد.
-خوبی؟

سر تکان داد: اوهم. مثل این که کار داشتی...آره؟
والا در ماشین را برایش باز کرد و منتظر شد تا سوار شود: نه کاری نداشتم. چطور؟
نمی خواست مستقیم نام نازلی را به زبان بیاورد. تنها اشاره کرد: به خاطر تلفنت می گم...انگار با کسی قرار داشتی.

والا کمی سمتش خم شد و کمر بندش را بست. بعد از اطمینان در ماشین را بست و از سمت دیگر وارد شد. انگار قصد نداشت جوابش را بدهد. امیدوار بود بعد از حرکت حرفی بزند اما سکوتشان داشت طولانی می شد و این موضوع دلخورش می کرد. دست دور سینه حلقه کرد: کجا می ریم؟
-دفتر خونه.

متعجب ابرو بالا داد: برای چی؟

والا نیم نگاهی سمتش انداخت: قراره یه سری سند رو به نامت بزنم.

تعجبش بیشتر شد: به اسم من؟ ببخشید اما چرا باید اینکارو بکنی؟ متوجه نمیشم.

والا کوتاه جوابش را داد: ارثیه میتراست.

شک نداشت که در مورد کافه مادام هل صحبت می کرد. همان ساختمان قدیمی و محبوب که مدت کوتاهی آرزوهای قشنگش را محقق کرده بود. ساکن آن ساختمان بودن یک چیز بود و صاحب قانونی آن بودن یک چیز دیگر. سمت والا چرخید: شوخی میکنی؟

جدی سر تکان داد: نه.

نفسش را بیرون داد: فکر نمی کنی یکم عجیبه بدون اینکه بهم بگی یا نظرم رو بررسی داری اینکارو می کنی؟

والا دوباره نگاهش کرد: می خوام ردش کنی؟

عصبی خندید: می خوام یک ملک چندمیلیاردی رو به اسمم کنی و حتی ازم نپرسیدی همچین چیزی رو می خوام یا نه. فکرمی کردم قرار امروزمون یه گردش دونفره باشه نه جابجایی ارث و میراث.

انگار چیز عجیب و غریبی را به زبان آورده بود که والا آنطور نگاهش می کرد. لب گزید و سعی کرد آرام بماند. اگر با خودش صادق بود بیشتر حرصش از شنیدن نام نازلی بود و قسمت کمی از این دلخوری بخاطر والا و قرار دفترخانه اش بود.

-حق داری باید قبلش باهات حرف می زدم اما به این قسمتش فکر نکرده بودم که تا این اندازه ناراحتت می کنه.

نمی خواست آن همه بی منطق باشد. دست تکان داد: نه... موضوع ناراحتی نیست. میشه گفت انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

دست والا روی پنجه اش نشست: حالا چی؟ می تونیم بریم؟

سرتکان داد: نه. نمی خوم اون ملک به نامم باشه.

اخم والا روی ابروهایش آمد: دلش ؟

شبيه معلم های سخت گیر شده بود. دلش همان والای عاشق پیشه ای را می خواست که نفسش را روی شانه هایش داغ کرده بود. والا انگشتانش را کوتاه فشرد: نمی خوام جواب بدی؟

چرا همیشه او بود که باید جواب می داد و والا خیلی راحت سوالش را نادیده می گرفت. نتوانست زبانش را کنترل کند و نیش زد: تو چی؟ نمی خوام جواب بدی؟
_ جواب چی؟

والایی که می شناخت محال بود متوجه منظورش نشده باشد. سرتکان داد: مهم نیست دیگه. انگار اینطوری راحت تری !

- یعنی چی مهم نیست! از این رفتار سردر نمیارم هلیا.

موقع تلفظ اسمش لیای آخر را کمی می کشید. انگار یک سر آن نخ به قلبش وصل بود. لب روی هم فشرد: هر دو مون عصبی هستیم. بهتره بعدا در موردش حرف می زنیم. فکر کنیم در حال حاضر باید قرار دفتر خونه رو لغو کنی!

نگاهش مصمم بود و اخم های والا را درهم کرد. یاد روزی افتاد که از پشت درهای بسته ی کتابخانه سر نازلی هوار می کشید. این مرد را می شناخت و نمی شناخت.
- میترا اونجا رو برای تو می خواست.

سرتکان داد: آدم مهمی نبودم. بیشتر شبیه اینه که می خواست یه جبرانی برای اتفاقاتی که افتاده بود باشه. دقیقا به خاطر این دلیل نمی تونم قبولش کنم. درکم می کنی؟

والا سرتکان داد: دلالت اینه؟

در حالیکه به نیم رخ درهمش زل زده بود جواب داد: پدر و مادرم رو تو اون

ساختمون از دست دادم. این چیزی نیست که بتونم فراموش کنم .
منتظر بود تا والا نگاهش کند اما اینطور نشد. تنها صدایش را شنید: من کسی بودم که
باعث اون اتفاق شدم نه اون ملک.

قرار نبود برداشت والا از حرف هایش این باشد. اصلا قرار نبود راجع به آن اتفاق تلخ
دیگر حرف بزنند. آخرین چیزی که می خواست یادآوری آن حادثه برای
هردو نفرشان بود.

-اون یه اتفاق بود والا. خودت هم می دونی.

پوزخندش واضح بود: اما نمی تونی فراموشش کنی!

کلافه دستی به صورتش کشید و تقریبا روی صندلی سمتش چرخید. هنوز در حال
حرکت بودند و نمی دانست مقصدشان کجاست. سعی کرد تنش میانشان را کم
کند: بذار وقتی که یه جایی نگه داشتی حرف بزنیم.

-مثل همون سوال و جواب چند دقیقه قبل؟

-والا!

-اگر قراره حرفی زده بشه باید رودرو و مستقیم باشه هلیا. من اینجوری زندگی کردم
و شکل گرفتم. بهم بگو حتی اگر ناراحت یا عصبانیم کنه. در نهایت می تونم هضمش
کنم. اما اینکه یه حرف رو نصفه بذاری و بندازیش برای یه وقت دیگه رو نمی تونم
پذیرم.

دوباره شده بود همان والایی که دنیا را از زاویه دید خودش می پسندید. عصبی لب
پایینش را زیر دندان گرفت و تا ده شمرد. وقتی حس کرد کمی آرام تر شده دهان
باز کرد: اگر تورو به چشم قاتل پدر و مادرم می دیدم الان اینجا بودم؟ اینجا چون به
چشم من تو هم یه قربانی هستی. اون حادثه یه اتفاق تلخ بود. یه چیزی که کسی
انتظارش رو نداشت. نمی خوام بیشتر از این خودت رو سرزنش کنی. می فهمی؟

-نمی فهمم هلیا. شاید این یه خوش باوری احمقانه بود که فکر می کردم گناهش از گردنم برداشته شده.

دست روی بازویش گذاشت: اینکارو نکن!

-قراره ازدواج کنیم. می فهمی؟ اسم من میاد دنباله ی اسمت. بچه هامون اسم فامیلم رو می گیرن و اون ملک رو به ارث می برن. به همه ی اینا فکر کردی؟

فکر نکرده بود و نمی خواست که فکر کند. تنها چیزی که می خواست مهربانی این مرد بود که معتادش کرده بود. والا دوباره ادامه داد: باید به این چیزها فکر کنی. به اینکه شب ها قراره سرت رو روی بالش مردی بذاری که با حماقت، بچگی یا هرچیز دیگه ای تو رو از داشتن پدر و مادر محروم کرد و باعث شد سال های زیادی حسرت بکشی. باید به بچه هامون فکر کنی که بعدها ازت راجع به پدر بزرگ و مادر بزرگشون می پرسن و جوابی براشون نیست.

می خواست اشکش را دریابورد؟ خودش را عقب کشید و بغضش را فرو داد: مجبوری انقدر عوضی و بد باشی؟

-مجبورم. برای هر دو مون.

پوزخندی زد و اشکی که ته چشمش را خیس کرده بود پس زد: می تونی به عوضی بودن ادامه بدی اما نظرم تغییر نمی کنه. تورو برای اون حادثه سرزنش نمی کنم. نه امروز و نه هیچ روز دیگه ای. اما انگار این تویی که نمی تونی از زیر بارش بیرون بیای. پس منو سرزنش نکن! حالا هم نگه دار چون می خوام پیاده شم.

-برای چی پیاده شی؟

پر حرص کيفش را فشرد. حیف آن همه وقتی که پای رسیدن به خود کرده بود.

-چون فکر نمی کنم بعد از این همه ریزو درشتی که شنیدم تحمل اینجا موندن رو داشته باشم.

والا در سکوت سرتکان داد اما به راهش ادامه داد. دوباره داشت نادیده اش می گرفت. هوای سینه اش را بی صدا فوت کرد. اینکار به آرام شدنش کمک می کرد. صدای والا را شنید: می برمت خونه. گندم جان منتظر ته.

جوابش را نداد. صحبت با گندم جان شاید حالش را بهتر می کرد. در واقع به غیر از او و شادی کسی را نداشت.

...

هنوز مطمئن نبود چیزی که میان او و والا اتفاق افتاده بود به خاطر حرف های ناگفته ای بود که ناگهان میانشان شکاف انداخته بود یا حقیقت محضی که با خوش باوری نادیده اش گرفته بود. چرخش لاستیک های اتومبیل والا خبر از دور شدنش می داد. دستش را روی زنگ گذاشت. ماجده خانم خیلی زود جوابش را داد: اا.. شما مید؟ بفرمایید داخل.

انتظار دیدنش را نداشتند اما مهم نبود. کمی با گندم جان حرف می زد و بعد به خانه برمی گشت. اندکی تنهایی برای هردو نفرشان لازم بود. ماجده خانم طبق معمول تا روی ایوان به استقبالش آمده بود. با دیدن لبخند بزرگ زن نتوانست بی تفاوت باشد و لبخندی به لب آورد.

-خوش اومدین خانم. ما برای عصر منتظرتون بودیم.

متعجب نگاهش کرد: منتظر من؟

ماجده خانم کمک کرد تا لباس بیرونش را دریاورد و جوابش را داد: آقا گفته بودن با هم برمی گردید خونه. دو روزه در حال تدارک هستیم.

معنی حرف های ماجده را درک نمی کرد اما به محض قدم گذاشتن به سالن متوجه شد. روی میز ناهارخوری با جعبه های ریز و درشتی که به طرز زیبایی ربان پیچ شده بود روبرو شد.

آن میان یک سینی آراسته به کله قند که در تورسفیدی پیچیده بود بیشتر از هر چیزی خودنمایی می کرد. یاد مراسم بله برانی افتاد که یکی از دخترهای دانشگاه عکس هایش را نشانشان داده بود. همه چیز خودمانی اما مفصل بود. باماما هلن در موردش حرف زده بود و او با خنده جواب داده بود که بله بران او از مال دوستش هم بهتر می شود.

بغضش گرفت و نتوانست حرفی بزند. خدا را شکر کرد که ماجده خانم برای رفتن به آشپزخانه تنهانش گذاشته بود. انگشتانش را مقابل دهانش گرفت و دوباره به میز نگاه کرد. همه ی جعبه های سفید بودند و ربان بزرگی از تور طلایی داشتند. شبیه قصه ی پرنسس ها. اگر نیم تاجی از جعبه های روی میز بیرون می آمد هیچ تعجب نمی کرد. صدای گندم جان باعث شد سمتش برگردد.

-قرار نبود اینارو امروز ببینی.

قدمی به جلو برداشت و آن وقت بود که اشکش سرازیر شد. گندم جان برایش آغوش باز کرد: چی شده؟

پیرزن را نرم بغل کرد و سر به شانه اش چسباند: اینا مال منه؟
دست های گندم جان نرم روی کمرش ضربه زد: معلوم نیست؟
دهانش را روی شانه ی گندم جان فشرد: باهم دعوا کردیم. من... چیزایی گفتم که نمی خواستم و اون برداشتی کرد که نباید.

گندم جان آرام او را عقب راند: برای این گریه می کنی؟
خجالت زده اشک چشمش را خشک کرد: حتی نمی دونستم دارید اینارو آماده می کنید.

لبخند گندم جان به مهربانی قلبش بود: قرار نبود امروز بفهمی. اگه می دونستم داری میای می گفتم اینارو جمع کنن. والا کجاست؟

سرتکان داد: منو رسوند و رفت.

-باشه. بیا بشینیم. بگم ماجده برات یه دمنوش بیاره بعد حرف میزنیم باشه؟
به تایید پلک هایش را باز و بسته کرد و کنار گندم جن روی مبل نشست.
-سرت داد زد؟

-نه... اصلاً! هیچ وقت این کارو نکرده.

گندم جان راضی سرتکان داد: می دونستم.

خسته با سر انگشت شقیقه هایش را فشرد: بهم گفت منو می بره دفتر خونه تا سند
مهد کودک رو به نامم بزنه. مخالفت کردم و بعد حرف هامون به جایی رسید که
نباید.

نگاه گندم جان می گفت که تا ته داستان را خوانده است. کدام مادری ممکن بود
درد و رنج بچه اش را نداند؟
_خیلی زودتر از این باید حرف می زدین.

سرتکان داد: اون زمین رو نمی خوام. هیچ چیزی از اونجا...

گندم جان دستش را گرفت و به ماجده خانم گفت تا برایشان دمنوش آماده کند.
نیم ساعت بعد حالش بهتر بود و به گندم جان کمک کرد تا به اتاقش برود. ترجیح
داد روی تخت و کنارش دراز بکشد. مثل زمستان های که از مدرسه برمی گشت و
کنار ماماهاهن زیر کرسی می خزید. خودش را لوس می کرد و ماماهاهن نازش را می
خرید. گندم جان با کف دست روی موهایش کشید.
_خودش رو نتونسته ببخشه. این تقصیر تو نیست.

از نوازش موهایش دلش آرام گرفت: پس چرا فکر می کنی من مقصرم؟
نگاه گندم جان مهربان شد: چون دوستش داری. فقط دو نفر هستن که غم یه نفر درد
و غم اونا میشه. یکی مادره، یکی هم کسی که از ته دل دوستش داریم.

کلماتی که شنیده بود را مزه کرد. والا را دوست داشت و درد او دلش را به درد می آورد. به نظر دیگر عجیب نمی آمد.

_زندگی بدون این چیزا زندگی نمیشه. اگر فرار کنی راه برای دفعه ی بعد باز می مونه. باید موند و درستش کرد. اگر تلاشت رو کردی و نشد اونوقت راحت تر قبولش میکنی.

_اگه همه چیز به هم بخوره ...

گندم جان لبخند زد. چروک های کنار دهانش غم زندگی و فرزندان بود که در کنارش نبودند. والا تنها اولادی بود که پناه گندم جان شده بود.

_هیچ چیزی بهم نمی خوره. مطمئنم.

اطمینان صدای گندم جان باعث شد احساس بهتری داشته باشد. پلک هایش سنگین روی هم آمد.

...

هیچ قصدی برای خواب نداشت اما بی آنکه بتواند تسلیم مهربانی گندم جان و نوازش موهایش شد. حس خوبی شبیه به برگشتن در آغوش ماما هلن. زمزمه ی آرام گندم جان را می شنید اما خلسه ی خواب بیشتر از آن بود که کلمه ای به زبان بیاورد. آنقدر در همان حال ماند که دیگر چیزی نشنید. نمی دانست از خوابیدنش چقدر می گذشت. حتی سعی نکرد به ساعت نگاه کند. به محض پلک باز کردن نگاهش به پنجره ی بزرگ اتاق افتاد. آسمان تیره بود و چراغ روی تراس نشان از آمدن شب می داد. حتما تا آن ساعت والا هم برگشته بود. از اینکه آنطور با خیال راحت خوابیده بود لجش گرفت. باید قبل از آمدن والا به خانه برمی گشت اما به عوض آنجا مانده و حتی خوابیده بود. خجالت زده لب زیر دندان فشرد و دستی به موهایش کشید. کش مویش را پیدا نمی کرد. به زحمت موها را از دور گردنش جمع

کرد و در حالیکه می نشست همه را بالای سر نگه داشت. سرش را چرخاند تا روی پاتختی را ببیند اما چیزی که می دید والا کریمیان بود که دست به سینه روی صندلی نشسته بود. وقتی عکس العملی ندید کمی خودش را جلو کشید. به نظر می رسید خوابیده باشد. به آستین تاشده ی پیراهن سفیدش نگاه کرد که تا ساعد بالا کشیده بود و دست هایی که محکم درهم قلاب شده بود. هوس لمس یواشکی را در دلش خفه کرد و سعی کرد بی سروصدا تخت را ترک کند اما صدای والا مانع شد. -هنوز زوده...-

یکه خورد. خواب نبود و انگار با پلک های بسته آنجا خستگی در می کرد. جوابی نداد و این والا بود که دوباره دهان باز کرد: خسته بودی... پس گردنش را فشرد و موها را رها کرد. در حالیکه با سرفه ی کوتاهی گلوش را نرم می کرد جواب داد: قرار نبود بمونم اما کنار گندم جان دراز کشیدم و نفهمیدم چطور خوابم برد. از کی اینجا؟

والا بالاخره کمر صاف کرد و نشست. دو دکمه ی بالای پیراهنش باز بود. هنوز همان مرد خوش پوش و جذابی بود که می شناخت فقط اینبار شلختگی دلچسبی در حرکاتش بود. با سرانگشت شست و اشاره بالای پلکش را مالاند: از وقتی اومدم. جوابی که می خواست نبود اما حرفی نزد. پتو را از روی پاهایش عقب راند: بقیه کجان؟

والا دوباره دست به سینه شد و چانه بالا داد. می توانست در نوری که از تراس به اتاق می تابید صورتش را ببیند: خوابن. ساعت یازده است. دستش را جلوی دهان گرفت و به خودش غر زد: چطور این همه خوابیدم... شب شده!

-گرسنه نیستی؟

چند ساعت قبل به تیپ و تاپ هم زده بودند. خیال می کرد حداقل چند روزی را سرسنگین بگذرانند و مطمئن بود والا هم همین کار را می کند اما برخلاف تصورش شده بود. خودش را سمت لبه ی تخت کشاند و پاهایش را پایین گذاشت: باید برم خونه.

-چرا؟

متعجب نگاهش کرد که جدی به صورتش زل زده بود تا جواب بدهد.

-خب... شب شده و باید برگردم خونه.

-اینجا شبیه خونه نیست؟

نفسش را بیرون داد. فقط ظاهر والا آرام بود. احتمالاً زیر این خونسردی برای اتفاقات

صبح هنوز دلگیری واضحی وجود داشت. دست هایش را روی زانو گره کرد: تا

جاییکه خودم رو می شناسم هر جا خوابم نمی بزه اما اینجا راحت خوابیدم.

سکوت والا باعث شد ادامه دهد: نمی خوام بیشتر از این مزاحم گندم جان بشم. حتی

مجبور شد جای دیگه بخوابه.

-خوشحال میشه اگر صبح تورو پای میز صبحونه ببینه.

-اما...

والا دستش را بالا گرفت و مانع از ادامه صحبتش شد: اگر حضورم ناراحت می کنه

صبح زودتر میرم.

ابرو درهم کرد: این چه حرفیه. معلومه که نه!

-پس چی؟ قراره جروب بحث های سادمون مارو از هم دور کنه؟

دروغ بود اگر می گفت به آنجا فکر نکرده است اما دهان بست تا خودش را لو

ندهد. والا در ادامه گفت: من و تو بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی شبیه هم

هستیم. هر دو تنها بزرگ شدیم. تو شانس این رو داشتی که مادر بزرگت بالای سرت

باشه و من اون رو هم نداشتم. ما شبیه هم هستیم اما مثل هم فکر نمی کنیم... مثل هم از کنار یه مشکل نمی گذریم. این بد نیست هلیا... این تفاوت ماست اما اینکه چطور ازشون بگذریم...

غمگین میان حرفش پرید: منظورم از اون حرف ها مقصر کردن تو نبود...

والا از روی مبل سمتش خم شد: من اما خودم رو مقصر می دونم.

سربلند کرد: پس قراره اینطوری زندگی کنیم؟

نگاه والا روی صورت و آشفتگی موهایش چرخید. لب هایش انحنای برداشت اما

مطمئن نبود این خطوط لبخند است یا نه.

-میشه از مشکلات به عنوان یه سکو برای پرش به سمت موفقیت استفاده کرد. این

چیزیه که در تمام زندگیم انجام دادم. این طبیعیه که تو بخاطر اون اتفاق

غمگین، عصبانی یا حتی متنفر باشی. اما خوبه اگه بتونی ازش بگذری و به زندگی

برگردی. فکر میکنی بتونی برای سال ها این کار رو انجام بدی؟

صحبت های والا جدی بود اما نمی فهمید چرا قلبش آن همه تند می کوبید و بعد

ناگهان دچار یک سقوط آزاد می شد. حتی مطمئن نبود آن حرف ها را کامل درک

کرده باشد. والا ایستاد و از بطری روی پاتختی، لیوانی آب برایش پر کرد.

بالای سرش ایستاد و لیوان را سمتش گرفت: بخور.

ناچار شد به بالا نگاه کند. حسی بینشان در جریان بود که او را بالاتر می کشید و والا

را به پایین می راند. فقط چند ثانیه گذشت که پیشانی والا به پیشانی اش چسبید. قلبش

دوباره شروع به کوبیدن کرد. والا دست دور صورتش گذاشت و با انگشت شست لاله

ی گوشش را نوازش کرد: اگر قراره ازم متنفر باشی بذار این اتفاق بیافته. تو دنیای به

این بزرگی فقط به خودم اعتماد داشتم و حالا تو هستی. بهت اعتماد دارم عزیزم... می
دونم می تونی از پش بریای. از تنفر به دوست داشتن...

این مرد جادوگر بود. چطور ممکن بود بتواند او را آنطور درهم بریزد و به زیباترین
شکل ممکن از نو بچیند. شاید حتی او را از خودش بیشتر می شناخت.

سرش را خم کرد و گونه اش را به گونه ی زبر والا کشید. می توانست سفت شدن
انگشتانش را روی گردنش حس کند. گونه اش را روی صورتش پایین کشید و بالای
دهانش را بوسید. تشنه ی بیشتر از یک جرعه بود اما والا خساست می کرد. سرش را
کمی عقب کشید و با انگشت خیزی لبش را پاک کرد.
-نمی خوام به هیچ کاری مجبور بشی. حتی به زندگی با من.
-نمیشم.

-آمادگیش رو داری که شروع کنیم؟

متعجب من و من کرد: چی...رو شروع کنیم؟

سکوت معنادار والا باعث شد دست هایش را روی تخت مشت کند. آنقدری طول
نکشید که والا به بدجنسی اش خاتمه داد: احتمالاً ریخت و پاش های پایین رو
دیدی. از وقتی بهش گفتم که می خوام ازت خواستگاری کنم هر روز یه لیست
میداره روی میز صبحونه.

گندم جان را می گفت. لبخندش را خورد: نکنه همه رو دادی آراین انتخاب کنه؟
اخم والا دلش را به قلقلک انداخت وقتی جواب داد: فکر میکنی اجازه میدم یه مرد
دیگه حتی به برس موهات دست بزنه؟ بهت که گفتم من ادم ناخن خشک و خسیسی
ام.

نمی خواست لبخندش را نشان دهد. ناچار کمی چانه پایین داد: می خوام یه چیزی
ازت بپرسم.

پیرس اما قبلش سرت رو بالا بگیر. آدم ها با زبونشون دروغ میگن اما نمی تونن با چشم هاشون این کارو بکنن. خب؟

سرش را بالا گرفت و به چشمان والا زل زد: نازلی چه نقشی تو زندگیت داره؟ والا انگار توقع چنین سوالی را نداشت. صورت جاخورده شا این را تایید می کرد اما خونسرد جوابش را داد: یه شریک کاری...

سعی کرد خانومی کند: ازش خوشم نمیاد. امیدوارم خیلی باهاش کار مشترک نداشته باشی.

والا به تایید سرتکان داد: حالا بذار یه چیزی رو من ازت بپرسم. نقش دکتر آذری چیه؟ مقابله به مثل می کرد؟ لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: یه دوست چندین و چندساله. نکنه تو هم نمی خوای باهاش کار مشترک داشته باشم؟

والا به شوخی اش لبخند نزد و فقط جواب داد: چیزی به اسم دوست مرد وجود نداره. امیدوارم از دوست به یه آشنای دور تنزل پیدا کنه.

غر زد: داری بهم دستور میدی؟

-ازت درخواست کردم.

-فرقی هم دارن؟

والا سرتکان داد: فرقشون اینه که می تونی قبول نکنی.

چنین قصدی نداشت. آذری بیشتر از یک دوست بودن، کسی بود که گندم جان را از او داشت. کمتر به خانه ی امید سر می زد. خصوصا از وقتی که شنیده بود کمک های نقدی والا مرتب به آنجا واریز می شود. از جا برخاست و کش و قوسی به گردنش داد: گرسنمه.

-بریم پایین یا همین جا می خوری؟

کورمال با نوک پا روفرشی هایش را از زیر تخت بیرون کشید و پوشید: هلتون

چندتا ستاره داره؟

والا کنارش ایستاد و دست دور کمرش انداخت. اینطور نزدیکی و مورد توجه بودن از مردی که قبل ترها سردی و بداخمی اش را دیده بود عجیب مزه می کرد.

-یه ستاره است.

خودش را لوس کرد:همش یکی؟

والا در را برایش باز کرد و ادامه داد:داشتن یه چیز خوب بهتر از داشتن یه لشکر چیز به دردنخوره مگه نه؟

کوتاه خندید:حقا که بازاری هستی.

والا شانه به شانه اش پله ها را طی کرد:همیشه می خواستم به جای حرف های خوب، کارهای مفید انجام بدم اما از وقتی با تو آشنا شدم دیگه حد وسطشون رو نمی دونم.

نرم به بازویش تکیه داد و پرسید :تنها ستاره ی اینجا؟

-تویی خانم ثابت.فقط تو!

با اینکه تعدادشان زیاد نبود اما جمع شدنشان پشت میز صبحانه به نظر عالی می رسید.لیوان های پر از چای و بوی خوب نان داغ شده همراه با پنیر و گردو و شیشه ی مربای توت فرنگی شبیه برگی از آلبوم کودکی اش بود.همانقدر نوستالژی و عزیز که نمی خواست هیچ وقت فراموش کند.مرگ ماما هلن به او فهمانده بود که قدرت سرنوشت بیشتر از عشق آدم ها به یکدیگر است.کسانیکه صبح برای خداحافظی درآغوش می کشیدی ممکن بود هرگز دوباره به خانه برنگردند.این درسی بود که

زندگی به تلخ ترین شکل ممکن یادش داده بود. سال های زیادی از آن متنفر بود اما چندوقتی می شد که حس می کرد تلخی همان درد باعث شده تا مهربان تر، بخشنده تر و شاید عاشق تر باشد. لقمه ای که کنار فنجانش قرار گرفت باعث شد دست از فکر و خیال بردارد. گندم جان با حوصله لقمه ی دیگری می پیچید. نگاهش به انگشتان لاغر و استخوانی اش بود که لقمه را کنار دست والا گذاشت و بی هیچ حرفی چایش را سر کشید. مادر و پسر بدون رد و بدل شدن کلمات به هم عشق و توجه نشان می دادند. هم برای گندم جان و هم برای والا خوشحال بود. سر حال دست والا را گرفت و دست آزادش را سمت گندم جان که مقابلشان نشسته بود دراز کرد: دستم رو بگیر گندم جان.. والا تو هم... نگاه نکن دیگه. کاری که میگم رو بکن. مثل عمو زنجیرباف... بلدی؟ خنده ی ریز گندم جان باعث لبخندش شد: آره بلده. به والا که مردد به دست خودش و گندم جان نگاه می کرد اشاره زد و پیچ پیچ کرد: حلقه رو کامل کن تا بهت جایزه بدم. برق ناگهانی چشمان والا نزدیک بود او را به غش غش خنده بیاندازد. وقتی حلقه کامل شد به چشمان گندم جان و والا زل زد: اشکالی نداره اگر چند کلمه حرف بزنم؟

-منتظریم.

لبخندی به صورت والا زد: با بودنم اینجا حس می کنم شادترین آدم دنیام. ممنون که بهم شادی و عشق دادی آقای کریمیان. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم کنار تو بودن انقدر خوب باشه.

فشار دست والا روی انگشتانش همان دوستت دارم متقابل بود. اینبار سمت گندم جان چرخید که با چشمان مرطوب و لبخندی بر لب منتظر نگاهش می کرد. سر انگشتانش را

فشرد: بودندتون یه نعمته گندم جان. آرزوم اینه که همیشه سایتون رو سرمون باشه و هر روز پشت این میز صبحانه به هم صبح بخیر بگیم.

جواب گندم جان یک آمین از ته دل بود. از همان ها که رضایت و آرامش خاطر را واضح نشان می داد. بعد از صبحانه برای رفتن به خانه آماده شد. والا در کتابخانه مشغول صحبت با تلفن بود. همان تماس های کاری خسته کننده که حوصله اش را سر می برد. مقابل آینه دستی به لباسش کشید و یاد هدایای کادوپیچ روی میز پایین افتاد. به زودی با لباس عروس به این خانه می آمد و به عنوان خانم کریمیان زندگی تازه ای را شروع می کرد. تصورش هم باعث می شد لبخند بزند. با تقه ای که به در خورد و باز شدن آن توسط والا کیفش را برداشت.

-من حاضرم.

والا داخل شد و در را بست. به انحنای باریک اخم میان ابروهایش نگاهی انداخت: چی شده؟ قیافه ات به هم ریخته است.

-برای رفتن عجله داری؟

سرتکان داد: چطور؟

اشاره ی والا به لباس های تنش بود: آخه حاضر شدی.

-خونه یکم کار دارم. اما اگر تو برنامه ی دیگه ای داری...

-دارم.

متعجب خندید: او کی. بریم. اما کجا؟

والا سمتش دست دراز کرد: بریم.

نمی خواست جوابش را بدهد. انگشتانش را گرفت و از سرشانه نگاهش کرد: دفتر خونه که نمی ریم؟

-امروز نه. هر روزیکه خودت بخوای اونجا می ریم.

دنبالش راه افتاد و غر زد: خب چرا از نصفه حرف زدن خوشت میاد... بگو کجا میریم که من هم نپرسم.

والا بی آنکه دستش را رها کند کت و سویچش را برداشت و دوباره او را همراه خودش کشاند: داریم می ریم جایزم رو بگیرم.

جمله اش کاملاً جدی بود. دستش را کشید و متوقفش کرد: شوخیت گرفته؟

والا لب ها را جمع کرد و سرتکان داد: تو که فکر نکردی یادم میره. امکان نداره چیزی که طلبکارم رو فراموش کنم.

از جدیت کلامش خندید: پس باید رو قول هایی که میدم خیلی دقت کنم.
_شک نکن !

اینبار خودش در گرفتن دست والا پیشقدم شد و آسوده خاطر کنارش راه افتاد: بریم.
-دیگه نمی خوای پرسی کجا؟

سرتکان داد و به بازویش تکیه داد: با هم باشیم کافیه. دیگه مهم نیست کجا.

والا او را به دیدن پدر و مادرش برده بود. از آخرین باریکه فرصت کرده بود آنجا بیاید مدت زیادی می گذشت. ماماها لهن به او یاد داده بود که جسم در بند خاک می شود و روح همیشه آزاد است. برای رفع دلتنگی نیازی نبود حتما دست روی سنگ مزارشان بگذارد. یاد آنها در دلش زنده بود و هر بار که به خانه ی امید می رفت تا کمکی برای سالمندان باشد مطمئن بود که پدر و مادرش با لبخند نگاهش می کنند. یکی از مردها روی سنگ مزار پدر و مادرش آب می ریخت. همانجا زانو زد و با دست شروع به شستن کرد. انگار که هر دوی آنها را نوازش می کرد. خاطراتش دور و کمرنگ بود و قسمت اعظم آن به تعریف های ماماها لهن و آلبوم قدیمی عکس ها برمی گشت. والا گلهایی که خریده بود را به دستش داد و بعد کنارش دوزانو نشست. دستش را گرفت و محکم نگه داشت. نمی دانست دست کدامشان سردتر است. خودش یا او.. اما مهم نبود. همین که می توانستند انگشتان یکدیگر را بگیرند کافی بود. سکوت والا باعث شده بود دهان باز کند.

"سلام مامان، سلام بابا. من اومدم... می خوام یکی رو بهتون معرفی کنم. هرچند فکر می کنم خودتون خبر دارید... این والا است. دوستش دارم و فکر می کنم می تونم کنارش خوشحال باشم. همونطور که شما و ماماها لهن آرزو داشتین."

تردید والا را حس می کرد. آنجا آمدن و روبرو شدن با کابوس و احساس گناهی که سالهای زیادی از عمرش را گرفته بود کار راحتی نبود. سعی نداشت برای کمک پیش

قدم شود. فقط باید به این مرد اعتماد می کرد. آدم هایی که در زندگی اش می شناخت ظاهری بهتر از باطنشان داشتند اما والا برعکس بود. این باطن خوبش بود که او را متمایز می کرد. این مهربان و مسئول بودنش بود که او را در چشمش تافته ی جدا بافته نشان می داد. دست برشانه ی والا گذاشت و ایستاد.

- فکر کنم باهاشون حرف داری...

کمی فاصله گرفت و به سنگ هایی که به ترتیب چیده شده بودند چشم دوخت. این آدم ها هم روزی دوست داشتن را تجربه کرده بودند و خیلی از آنها شانس این را داشتند که با قلبی پر از عشق به خواب ابدی بروند. به خودش قول داد که خوشحال زندگی کند. هیچ چیزی مهم تر از آن نبود. آدم ها شادی را گم کرده بودند و همین باعث می شد که تنها باشند. او والا را داشت و والا او را. این قشنگ ترین جمع دنیا بود. بغضش را فرو داد و به عوض سینه اش را از هوا پر کرد. اشک هایش می توانست یک روز دیگر در جایی دیگر سرازیر شوند. با برخاستن والا قدمی سمتش برداشت. جز اخم میان ابروهایش نمی توانست چیزی از چهره اش بخواند. والا با دیدنش دست دراز کرد. کاری که این روزها مدام انجام می داد. نمی دانست والا دستش را به او می داد یا دستش را می گرفت. انگشتانش را گرفت و لبخند زد: تموم شد؟

- آره.

شانه به شانه اش راه افتاد: من هم از اینجا باهاشون خدا حافظی کردم. میشه حالا بریم سر خاک پدر و مادرت؟ می خوام بهشون سلام کنم.

والا بازویش را گرفت و کمک کرد از بین سنگ ها عبور کند: اونا اینجا نیستن.

تعجب کرد: پس... کجا هستن؟

-یه آرامگاه کوچیک تو لاهیجان. مادرم کنار مادرش دفن شده و پدرم هم همونجاست.

-نمی دونستم یه رگ و ریشه ی لاهیجانی داری.

لبخند والا کوچک و بی حال بود. مطمئن بود برای آمدن به آنجا فشار زیادی را تحمل کرده بود.

-ندارم. مادر بزرگم دوست داشت تو یه جای سرسبز دفن بشه. یه آرامگاه خانوادگی کوچیک برای خودش ساخته بود. همون جمع خانوادگی که تو زنده بودن فرصتش رو نداشتن.

سر به بازویش تکیه داد: ما اینطوری نمی شیم. خوشحال زندگی می کنیم. باور کن. -هلیا؟

سر بلند کرد و به نگاه مردد والا چشم دوخت: جانم؟

-برات سخته که اون... با ما زندگی کنه؟

خودش را به نفهمیدن زد: کی؟

اخم والا پررنگ تر شد: گندم جان.

دوباره سر به بازویش چسباند. وجب به وجب این مرد به خودش تعلق داشت. مثل یک سپرده ی طولانی مدت.

-آرزومه عمرش طولانی باشه تا بچه هامون رو بغل کنه.

-بچه؟

-اوهوم. چند تا کریمیان کوچولو... موافق نیستی؟

مکث والا باعث شد نگاهش کند. تقریباً ماتش برده بود. دلش می خواست زیر خنده

بزند اما سکوت کرد. داشتند به ماشین نزدیک می شدند که ایستاد و والا را مجبور به

توقف کرد.

-می تونم ازت یه چیزی بخوام؟

نگاه والا باعث شد لب و لوجه آویزان کند:چیز خیلی بزرگی نیست.اگر نخواستی می تونی بگی نه.

-بگو...می شنوم.

-ممکنه برات سخت باشه اما من بهت ایمان دارم و می دونم اگه بخوای می تونی از پشش بریای. صداش کن مامان.بذار حال هردوتون خوب بشه.تو از پسرش بودن و اون از مادرت بودن.

-نمی دونم.

انگشتانش را لابلای انگشتان مردانه اش محکم کرد:کافیه بخوای...

وقتی به خانه برمی گشتند هیچ کدام تمایلی برای حرف زدن نداشتند انگار به این سکوت احتیاج داشتند.سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خمیازه اش را خورد:منو برسون خونه.فکر کنم الان خوابم ببره.

والا صندلی اش را در جهت راحت تری تنظیم کرد:بخواب.

قلبش در آرامش بی پایانی بود. به پهلوی چرخید و از میان پلک ها نگاهش کرد:امروز بهت گفتم دوستت دارم؟

والا کوتاه جوابش را داد:نگفتی.

_فکر کنم عاشقت شدم آقای کریمیان. خیلی دوستت دارم.

لبخند والا کنج لبش بود.خساست می کرد و نشانش نمی داد.وقتی پلک هایش روی هم رفت صدایش را شنید:من هم عاشقتم خانم کریمیان.



پایان

tlg:@NOVELSLAND